

نام کتاب : دایره قسمت

نویسنده : الهه اسدی نیا

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان دایره قسمت - الهه اسدی نیا

نوشته پشت جلد:

نگار بر سر دو راهی انتخاب، قصه ی عشق لیلی و مجنون را از زبان بهار میشنود، با این تفاوت که لیلی قصه بهار این بدعت را برای زنان بنا نهاد که مرز پوچی و بیهودگی، کورکورانه از جبرهای زمانه فرمانبرداری کنند. بهار، زنی که خداوند موهبت عاشق شدن را به او عطا کرده تا عشق را با تمام وجود فریاد بزند و آن را نقطه عطف زندگی اش بداند، به نگار می آموزد که در دنیای عاشق و معشوق، شبها نه برای خوابیدن بلکه عرصه ی خیال انگیز برای مالک خود بودن است. و اینجاست که نگار می آموزد بی باکانه عشق را فریاد بزند و بار دیگر بهخدایی توکل کند که خالق عشق است...

فصل اول

قسمت 1

"بالاخره که چی؟ میخوای همینطوری دست رو دست بذاری؟ پس کی میخوای تکلیفت رو با کامبیز معلوم کنی؟"

"سر دو راهی موندم، آتنا. از یه طرف دلم به حال پدر و مادرم می سوزه که با طلاق من جلوی سر و همسر و دوست و آشنا سرشکسته می شن، از طرف دیگه دلم به حال خودم میسوزه. وقتی جلوی آینه می ایستم، دلم ریش میشه. مگه من چند سالمه؟ تازه بیست و دو سالم تموم شده، اون وقت باید مهر مطلقه به پیشونیم بخوره. اخلاق کامبیز و خانواده ش هم که غیر قابل تحمله. ایناهاش. نگا کن. این محتویات کیف منه. انواع قرص آرام بخش، ده میلی گرمی، پنج میلی گرمی، دو میلی گرمی، قبل از خواب، بعد از غذا، آخه اینم شد زندگی؟"

"آروم باش نگار جون. هر کسی که مشکلی برایش پیش میادف تا مدتی باد خودش رو با قرص و دارو نگره داره. هرچند تو زیاده روی میکنی، انم مقطعی از زندگیه که باید بگذره. مطمئن باش تکلیف زندگیت که مشخص بشه، همه ش رو بی درد سر کنار میذاری. این افکار عتیقه رو هم بریز دور. ناسلامتی تو دانشجوی این مملکتی، فردا پس فردا باید وارد کادر آموزشی اجتماع بشی. با همین روحیه میخوای بچه های مردم رو آموزش بدی؟ اینطوری که خودت رو باختی، چطور میخوای چند تا کلاس درس و اداره کنی؟ برو توی دادگاه بین از دکتر و مهندس و پرستار گرفته تا کاسب و جاهل بازار همه کلافه و سردرگم هستن؛ جالب اینه که قشر تحصیلکرده بیشتر به چشم میخوره تا عوام. انگار هر چی سطح سواد بالاتر میره، توقع ها بیشتر و تحمل ها کمتر میشه. بگذریم. ما که کارشناس نیستیم که بخوایم این اپیدمی رو ریشه کن کنیم. همین که گلیم خودمون رو از آب بکشیم بیرون، باید کلاهمون رو بندازیم هوا."

"آتنا، منم از این سردرگمی کلافه شدم، تو راست میگی. باید جدی فکر کنم و به تصمیم درست بگیرم. منوبخش که با دردهام دل تو روبه درد میارم."

"دل من به در نیامد. من میخوام کمکت کنم. حالا اگه میخوای جبران کنی، میتونی به بستی، آبمیوه ای یا هرچی که خنک باشه مهمونم کنی."

هر دو خندیدیم و یکراست به طرف تریا ترنج رفتیم. جای دنج و خلوتی بود، خصوصا قبل از ظهر ها. محیطی داشت که دست کم برای دقایق کوتاه احساس آرامش میکردی. همه جا با رنگ ##### ملایم تزئین شده بود. رنگ دیوارها و پرده های عمودی و صندلی ها با هم هماهنگ بود. آتنا میزی خلوت انتخاب کرد و من دو تا هویج بستنی سفارش دادم. موسیقی ملایمی پخش میشد. فروردین ماه بود و هوا لذت بخش و گرمایی ملایم تهران را در آغوش گرفته بود. دقایقی بعد، پسری مرتب سفارش ما را در دیسی کوچک روی میز گذاشت و رفت. آتنا که دور شدن او را تماشا میکرد، گفت: "تورو خدا بین آدم دلش به رحم میاد. هر کی این پسر رو با این ریخت و قیافه تو خیابونی، پارکی، جایی ببینه، خیال میکنه یا دکتره، یا مهندس. اون وقت باید پیشخدمت تریا باشه."

گفتم: "همین که دستش به جایی بنده و نباید عصرهاشو بی هدف تو پارک ها بگذرونه و صبح تا لنگ ظهر بخوابه و شبها با دوستش دنبال سیگار و مشروب و این زهرمارها بره، باید کلاش رو بندازه هوا. خیال میکنی همه ی معتادها از اولش همینطوری بودن؟ اکثرا خوشگل و خوشتیپ و خوش صحبت یا حتی ورزشکار بودن. اما همین که چند

صبحی دود رو وارد ریه هاشون کردن، دیگه باید کفاره داد و نگاهشون کرد."

لیوان خالی ام را روی میز گذاشتم. آتنا تشکر کرد و گفت: "واقعاعالی بود."

خندیدم و گفتم: "نوش جانت، تا من حساب میکنم، ماشین رو از پارکینگ بیار بیرون."

به طرف صندوق رفتم و حساب کردم. همان پسر خوش قیافه کنار صندوقدار ایستاده بود. آتنا درست میگفت. او واقعا زیبا بود و محبوب. یک هزاری از کیفم بیرون آوردم، محترمانه آن را روی میز گذاشتم و گفتم: "انعام شما آقا، لطف کردین."

برقی در چشمانش درخشید، اما امتناع کرد و گفت: "ممنون خانم."

صندوقدار که مردی میانسال بود گفت: "دست خانوم رو رد نکن سعید. اگه تو زیادی داری، بگو تا من بذارمش توی جیبم."

سعید تشکر کرد و پول را برداشت. از تریا خارج شدم. آتنا اتومبیل را جلوتر نگه داشت و خودش پشت فرمان

نشسته بود. بغل دستش نشستم و گفتم: "جانشین نخواستم."

خندید و گفت: "اصلا حواسم نبود. بیا خودت بشین."

گفتم: "حالا برو ارزو به دلت نمونه."

آتنا حرکت کرد و گفت: "واقعا ماشین خوشدستیه، نگار جون. خودمونیم، خوب کیف میکنی ها."

گفتم: "به نظر تو برای خوشبختی کافیه؟"

گفت: "منظورم این نبود. اما به هر حال زن هم حق و حقوقی داره. فردا پس فردا اگه به نتیجه رسیدی از کامییز جدا بشی و اونم خواست دبه دربیاره و مهریه ت رو نده، لااقل میتونی ماشین و موبایل رو که به نام خودته ضبط کنی، بقیه هم با دادگاه."

گفتم: "تو زندگی آرامش لازمه و گرنه هیچ کس از گرسنگی نمرده."

آتنا بحث را عوض کرد و پرسید: "امروز بعد از ظهر کلاس چه ساعتی شروع میشه؟"
 نگاهی به دفتر یادداشت انداختم و گفتم: "غزلیات شمس. ساعت سه."
 آتنا جیغ کوتاهی کشید و گفت: "جانمی، اصلاً یادم نبود امروز دوشنبه س. کلاس غزلیات شمس، اونم با خانم فروزان. واقعاً عالیه. نگار جون هیچ توجه کردی اون با چه حرارتی از عشق و شور و جذبه حرف میزنه؟ آدم رو با خودش به مدینه ی فاضله ای می بره که فقط در رویا میشه دیدش. به نظر من تا آدم عاشق نباشه و عشق رو درک نکرده باشه، نمیتونه اینطوری اونو توصیف کنه."
 "آره، درست میگی، آتنا. اصلاً حالت نگاه و رفتار و طرز بیانش طوریه که آدم روشیفته میکنه. برای همین همیشه کلاسهاش انقدر پر طرفداره. بارها دیده ام دانشجویان مهندسی و سایر رشته ها، به دانشکده ادبیات میام تا سر کلاس خانم فروزان حاضر بشن و لذت ببرن."

پایان صفحه 8

از صفحه ی 9 تا 22

- "عجیبه، نگار. این زن ارادت وافری به مولانا داره، انگار در زمان اون زندگی می کنه و اون از نزدیک می شناسه. همیشه شاه بیت های زیبایی از اون می خونه و همه رو در جای خودش به کار می بره. انگار اونا رو گلچین کرده. بهتره امروز واسه نهار بیای خونه ی ما تا زودتر به کلاس غزلیات برسیم. خودت که می دونی زود پر می شه. اون وقت باید دنبال صندلی از این کلاس به اون کلاس بریم."
 "آخه مامانم .."
 "آخه نداره. الان ترتیبش رو میدم."
 آتنا تلفن همراهش را بیرون آورد و شماره گرفت، و لحظاتی بعد مشغول خوش و بش با مادرم شد.
 "سلام خانم روشنی. حال و احوالتون چطوره؟ غرض از مزاحمت، می خواستم اجازه ی نگار رو بگیرم بیاد خونه ی ما عروسک بازی کنیم. عصر هم می ریم کودکستان و شب میاد خونه"
 معلوم بود مامان می خندد. آتنا خداحافظی کرد و گفت: "خوب، اینم از این. حالا با سرعت صد و پنجاه کیلومتر پیش به سوی خانه."
 از روحیه ی شاد آتنا لذت می بردم. آرزو می کردم همیشه همین طور شاد بماند و مثل من در زندگی شکست نخورد.
 خانه ی آتنا ویلایی نسبتاً بزرگ در الهیه بود. حیاط بزرگ آن مانند چند خیابان باریک و خلوت بود و درختان منظم کاج و سرو در دو سوی آنها به طور مرتب صف کشیده بودند. آتنا و برادرش آتیلا در آن خانه از رفاه کامل برخوردار بودند. آتیلا فارغ التحصیل رشته ی پزشکی بود و طرحش را می گذراند. مادرش خانمی به تمام معنا بود و با اینکه چند خدمتکار داشتند، کار آشپزی به عهده ی خودش بود. به قول آتنا، پدرش دستپخت خانمش را به غذاهای بهترین رستورانهای دنیا ترجیح می داد.
 آتنا با هیاهو وارد شد. "سلام مامان ما اومدیم."
 مادرش در لباس زیبای بنفش رنگی بیرون آمد و با تعجب گفت:
 "شما؟ مگه چند نفرین؟ و با دیدن من گفت: "به به. نگار جون. آفتاب از کدوم طرف سرزده؟"

احوالپرسی کردم و گفتم: "باید ببخشید سرزده اومدم. مقصر آتناس."

با خوشرویی گفت: "این حرفها کدومه؟ مگه آدم باید به خونه ی خودش خبر بده؟"

آتنا لباسش را عوض کرد و لباسی راحت هم برای من آورد. وقتی هر دو وارد هال شدیم، خدمتکار با یک سینی محتوی دو لیوان شربت پرتقال وارد شد. خنک بود و گوارا. دقایقی بعد آتیلا و پدرش هم وارد شدند. و به سراغ نهار رفتیم. غذا را در آشپزخانه روی میز چیدن. غذا واقعا عالی بود؛ فسنجان و پلوی زعفران زده و سالاد فصل. بعد از نهار همگی به هال رفتیم و به صحبت نشستیم. در حالی که آتنا با میوه از همه پذیرایی می کرد، آتیلا از کمبود امکانات بیمارستان و کمبود تخت می نالید. معلوم بود در کارش جدی است.

پدرش او را نصیحت می کرد و می گفت: "وظیفه تو مداوای بیماران و آموزش فنون کاره. نمی تونی که وضع رو عوض کنی. لابد بودجه ی کافی نداری."

ساعت دو حاضر شدیم، از آن جمع مهربان خداحافظی کردم و با آتنا راه افتادیم. یک ربع به سه در میدان انقلاب بودیم. اتومبیل را در پارکینگ گذاشت و بسرعت به دانشکده رفتیم. وقتی به کلاس رسیدیم، همانطور که حدس می زدم تقریبا پر شده بود، با جمعیتی که فقط فقط نیمی از آنان دانشجوی ایات بودند و بقیه از رشته های گوناگون برای شنیدن حرفهای پربار استاد آمده بودند. مقابل تریبون در ردیف سمت چپ دو صندلی انتخاب کردیم. لحظه به لحظه جمعیت زیادتر می شد، به طوری که رأس ساعت سه دیگر جای خالی نبود. یک ربع بعد خانم فروزان با متانت همیشگی اش وارد کلاس شد. لبخند مهربان بر لب داشت و چند گل رز زیبا در دستش بود. آن قدر محبوب بود که دانشجویها همیشه به او گل هدیه می کردن. همه ی کلاس به احترامش ایستادند و او با تکیه کلام همیشگی اش گفت: "استدعا می کنم، بفرمایید."

همه مشتاق آغاز بودند و او مثل همیشه صحبت را با جمله ی زیبای بسم الله الرحمن الرحیم آغاز کرد و با لحنی خودمانی گفت:

امروز یکی از دانشجویها یادداشی به من رساند که نمی خواد نامش فاش بشه. از بد روزگار و دورویی آدمها گله کرده و خواسته در کلاس این موضوع مطرح بشه. باید به این دوست عزیزم بگم که تحمل در برابر سختیها تنها چاره در زندگیه، وگرنه دنیا به کام هیچ کس نبوده و نیست. البته نه به این معنا که هر کس آزاد باشه هر کاری دوست داره بکنه. به قول شاعر:

ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

چه بیت دلنشینی! یعنی می شد روزی کامبیز و خانوادهاش متوجه بدیهایی شوند که به من روا داشته بودند؟ یا به سزای اعمال بدشان برسند؟

ذهنم را از این مسأله پاک کردم. نمی خواستم از شنیدن حرفهای دلنشین دکتر محروم شوم.

و او ادامه داد: "جلسه ی قبل بحث رو تا اون جا ادامه دادیم که انسان به مدد محبت عالم پر جمال خود رو می بیند و جان فدای محبوب می کنه. قلبی که زیاد جاذبه داشته باشه، قلبی وسیعه. یکی از قوای قلب عقله. البته قلب دافعه هم داره، اما قلب وسیع جاذبه ی بیشتری داره. همیشه معشوق واقع شدن سخت تر از عاشق بودن، مطلوب بودن سخت تر از طالب بودن."

خانم فروزان می گفت و بچه ها با اشتیاق یادداشت بر می داشتند. سرانجام غزلی زیبا را با این مطلع تشریح کرد:

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم

من از این هوس هوس چنانم که زخود خبر ندارم

کلاس ساعت پنج به اتمام رسید . دو ساعت گذشته بود د رحالی که برای همه حکم دو دقیقه را داشت. بچه ها کف زدند و او با تواضع همیشی اش دست روی سینه گذاشت و با تعظیمی کوتاه از کلاس خارج شد .همیشه پس از اتمام کلاسهای خانم فروزان حالی خوش داشتم و دنیا را با امید نگاه می کردم یادم می آید یک بار خانم فروان گفت: "انسان به امید امید زنده است." تصمیم قاطع گرفتم بر ناامیدی ها غلبه کنم .یقینا خدایهربان دوستان و دوستدارانش را فراموش نمی کرد.

آن روز بعد از ظهر آتنا به کلاس حدیقه سنایی رفت و من که این درس رت گذرانده بودم به خانه برگشتم .حدود ساعت شش ونیم خانه بودم. چند بوق زدم و رحمان، باغبان زبر و زرنگمان پرید و در را باز کرد. اتومبیل را در پارکینگ کنا راتومبیل بابا پارک کردم .رحمان کتابها و کیفم را گرفت.از پله ها بالا رفتم و وارد ساختمان شدم .مامان و بابا مشغول تماشای تلویزیون و صرف چای بودند. سلامی کردم و به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم .با اینکه از هیچ چیز برایم کم نمی گذاشتند، نمی دانم چرا خودم را سربار حس می کرم.نمی دانم این احساس من بود یا همه ی دخترانی که بعد از شکست در ازدواج به خانه پدری بر می گردند، چنین احساسی دارند.هرچه به آنان محبت شود ، باز هم احساس کمبود می کنند و خیال می کنند آن منزلت قبلی را ندارند . مامان که از حس ششمی قوی برخوردار بود، همیشه نصیحتم می کرد و می گفت: "نگار جون ، الحمدالله وضع پدر تو که خوبه، اما مطمئن باش اون پدر و مادری هم که آه در بساط ندارن، حاضر نیستن خار به پای فرزندشون بره.تا زنده ای خودمون مواظبت هستیم و نمیذاریم به دختر گل مون بد بگذره .تا هر وقت خواستی قدمت روی چشم .تو تنها فرزند دختر ما هستی ومنت تو رو به جون خریداریم.حالا اگه کامییز متنبه نشد که دنیا به آخر نمی رسه.تو جوونی و زیبا.از هر تار موت یه جوون آویزونه."

مامان می گفت و من آرام می شدم .با اینکه عزیز بابا بودم، هیچ وقت نمی گذاشت به زبان بیاورم پول می خواهم و هر صبح که بیدار می شدم، چند هزاری تا نخورده روی میزم بود؛نه به این معنی که بی رویه خرج کنم ، به اندازه ای که احتیاجم برآورده شود.با برادرهایم نیز همین گونه رفتار می کرد.

برادر بزرگم سروش یک سال قبل از من ازدواج کرده بود و خانمش زهره پرستار بود. یک دختر خوشگل و مامانی هم به اسم صدف داشتند .برار کوچکم سیاوش سال سوم دبیرستان بود و همیشه سرش توی کتابهایش بود، به طوری که کفر مامان را بالا می آورد .اکثر مواقع شامش را در اتاقش می خورد.

صدای مامان مرا از افکارم بیرون کشید: "نگار جون، کجایی مادر؟بیا عصرونه بخور."

لباس عوض کردم و به حال رفتم .آب خنکی به سرو صورتم زدم و رفتم پیش مامان و بابا.خدمتکارمان سروناز برایم چای و بیسکویت آورد.پدرم چند سرفه ی کوتاه کرد. همیشه وقتی می خواست طلب مهمی را بگوید ، چند تک سرفه می کرد.دلم گواهی می داد موضوع مربوط به من است .صبر کردم تا خودش سر صحبت را باز کند .

قیافه ی مامان نشان می داد او هم بی خبر نیست.

بالاخره پدر گفت: "نگار جون، به ترم بیشتر به پایان درست نمونده. بعد هم مشغول کار می شی. حالامسال نشد، سال دیگه. اما باید درباره زندگیت تصمیم درست بگیری."

گفتم: "بابا من که تصمیم رو گرفته ام کمبیز هی لفتش میده. و دادگاه رو عقب می ندازه. اگه بخواد بازم بازی در بیاره، خودم اقدام می کنم و براش اختاریه می فرستم. اون وقت مجبور می شه بیاد."

پدرم سیگاری روشن کرد و گفت: "مطمئن بشی من نمی شی؟"

با لحنی محکم گفتم: "آره. مطمئنم."

پدرم با آرامش گفت: "اما تو جوونی و احساسی. دو سال زندگی زناشویی چیزی نیست که بشه ازش گذشت. فردا پس فردا زانوی غم بغل نگیری و به یاد خاطرات خوش دوران نامزدی ..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "بابا جون، من هیچ خاطره ی خوشی ندارم. برای خاطر خدا بذارین آزاد باشم."

و به طرف اتاقم دویدم، خودم را روی تخت انداختم و سرم را در بالش فرو کردم و زدم زیر گریه. همانطور که هق هق می زدم، نوازش دستی گرم را روی موهایم حس کردم و بعد صدای دلنشین مامان را شنیدم. "عزیزم بس دیگه. حیف از اون چشمای قشنگت نیست؟ بابا که بد تو رو نمی خواد. آخه کامبیز سماجت می کنه باز با تو زندگی کنه. باز فرصت خواسته و گفته تو رو به هیچ قیمتی از دست نمیده. گفته خام بوده و بی تجربه. قول داده جبران کنه و از این حرفها. باباتم میگه بد نیست به فرصت دیگه بهش بدیم، وگرنه تو همیشه روی سر ما جاداری."

مامان رفت. چند دقیقه بعد سروناز آمد، یک لیوان آب سرد روی میز گذاشت و رفت. از داخل کیفم دو قرص آرامش بخش بیرون آوردم. با هم بلعیدمشان. به یاد حرف کامبیز افتادم که همیشه از این طرز قرص خوردنم خنده اش می گرفت و می گفت "آنقدر با ولع می خوری که انگار شکلات توت فرنگیه."

چند جرعه آب نوشیدم و دوباره روی تخت افتادم. هوا رو به تاریکی می رفت. در مورد حرفهای مامان فکر می کردم. آنان از دور دستی به آتش داشتند. نمی دانستند من چه چیزهایی رو تحمل می کنم پدر شوهرم مغرور و خودخواه و خسیس بود. خواهران کامبیز یک دنیا فیس و افاده داشتند و مادر شوهرم افسر خانم آن قدر دستور می داد که تمامی نداشت و از همه بدتر، مطیع بودن کامبیز و دو رنگ بودنش... نه، دیگر تحمل آن زندگی را نداشتم. چشمانم را بستم و به گذشته برگشتم. آن زمان که کامبیز به خواستگاری ام آمد، چهره ای خواستنی داشت و چشمانی گیرا. مطابق آداب و رسوم یک ساعتی با هم حرف زدیم و بعد اعلام کردیم. بابا هم یک ماه مهلت می خواست که تحقیق کند. همه چیز بسرعت گذشت. نتیجه ی تمام تحقیقات پدر مثبت بود. چرا که خانواده ی کامبیز در انظار انسانهایی مردم دار و با شخصیت بودند؛ مردم ظاهر را می دیدند و آنان را تأیید می کردند. باطن شناس فقط خداوند است و بس. اگر ما مدتی کوتاه معاشرت کرده و عروسی و عقد را شش ماه عقب انداخته بودیم، یقیناً چیزهای زیادی دستگیرمان می شد. زندگی مشترک ما بسرعت آغاز شد. از همان اول خانواده ی شوهرم بنای ناسازگاری گذاشتن که درسم را رها کنم. می گفتند زن باید خانه داری و شوهر داری کند و به بچه هایش برسد، نه اینکه مثل بچه مدرسه ایها کتاب دستش بگیرد و درس بخواند. من گوشم بدهکار این حرفها نبود کامبیز هم بناچار پذیرفت درسم را ادامه دهم. خودش مهندس شیمی بود و نمی توانست مانع پیشرفت من شود. اما خانواده اش آنقدر عرصه را تنگ کردند که بعد از دوسال زندگی زناشویی، راهی جز طلاق برایم باقی نماند. و حالا با حرفهای مامان باز هم تردید به جانم افتاده بود. یعنی اگر فرصتی دیگر به او می دادم، همه چیز اصلاح می شد؟ چطور ممکن بود خصوصیات اخلاقی یک فرد در شش ماه عوض شود؟ تا صبح هزار تا فکر از مغزم گذشت. اصلاً شاید بابا و مامان

علی رغم همه ی محبت هایشان خسته شده بودند و علاوه بر آن نمی خواستند جلوی فامیل سرشکسته شوند. نزدیک صبح به این نتیجه رسیدم که یک بار دیگر بختم را امتحان کنم. خودم هم شرم داشتم عنوان مطلقه را به یک بکشم. بالاخره چشمانم را بستم و بالاخره خوابیدم.

عقربه های ساعت ده صبح را نشان می داد که بیدار شدم. زمان را فراموش کرده بود. با عجله از تخت پایین پریدم و نگاهی به برنامه ام انداختم و نفسی راحت کشیدم. آن روز صبح کلاس نداشتم. وارد حال شدم و بد از شستن دست و رویم کمی از کسالت بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. سروناز مشغول شستن ظرفها بود. سلام کردم و گفتم:

"من ضعف کردم، سروناز به دادم برس."

گفت: "آخه دیشب شام نخوردین. خانوم هم غدغن کردن بیدارتون کنیم. گفتین دارین استراحت می کنین. الان نون تازه و کره و عسل و چای تازه حالتون رو جا میاره."

پرسیدم: "مامان کجاس؟"

گفت: "با خاله جونتون رفتن خیاطی لباسهاشونو تحویل بگیرن. حالا دیگه باید پیداشون بشه."

از اخلاق مامان خوشم می آمد. تحت هیچ شرایطی خودش را از تک و تا نمی انداخت و وانمود می کرد همه چیز عادی و بر وفق مراد است.

مشغول نوشیدن چای بودم که مامان آمد، سلامم را با مهربانی جواب داد و پرسید: "دیشب خوب خوابیدی؟ اعصاب راحت شد؟"

گفتم: "آره امان. می خواستم باهاتون صحبت کنم."

وارد حال شدیم و روبروی یکدیگر روی مبل نشستیم. نگاهش کردم هنوز جوان بود و زیبا. او و پدرم آن قدر با هم مهربان بودند که غصه جایی در زندگیمان نداشت. حالا م چطور می توانستم این آرامش را به یأس تبدیل کنم؟ گفتم:

"مامان من تصمیم دارم یه بار دیگه برم خونه ی کامبیز، نه برای خاطر خودش، فقط برای خاطر شما اگه..."

حرفم را قطع کرد و گفت: "اما و اگر نیار مامان جون. حتما کامبیز تنبیه شده. شش ماه مدت کمی نیست که آدم با خودش کنار بیاد حتما متوجه اشتباهات خونواده اش شده و این مدت که دوری تو رو تحمل کرده، حالا قدرت رو خوب می دونه، وگرنه همون روزهای اول در دادگاه حاضر می شد و هی لفتش نمی داد. تا حالا هم حتما خونواده اش براش زن گرفته بودن. اما همین که مقاومت کرده، معلومه دوستت داره. خوب، جوونه و بی تجربه. پس دلش رونشکن. برو خدا هم کمکت می کنه."

فردای آن روز پدرم پیغام فرستاد کامبیز بیاید. آتنا که از تصمیم ناگهانی ام شوکه شده بود گفت: "من که چشم آب نمی خوره. این آدم عوض بشو نیست."

گفتم: "نفوس بد نزن بذار دم رفتن با امیدواری برم."

گفت: "برو اما مواظب باش سرت کلاه نره."

گفتم: "منظور؟"

گفت: "منظورم اینه تا درست مطمئن نشدی نذار یه بچه بذاره توی دامت."

خندیدم و گفتم: "اووه. فکر کجاها رو می کنی. خیالت راحت باشه. کامبیز زیاد از ونگ ونگ بچه خوشش نیاید، مخصوصا که هنوز درسم نیمه تمومه."

ساعت پنج بعد از ظهر بود که زنگ در به صدا در آمد. قلبم از هیجان لبریز بود. خودم از این همه هیجان متعجب بودم، انگار به خواستگاری ام می آمدند. گوشه ی پرده را کنار زدم و به در حیاط چشم دوختم. رحمان در را باز کرد. صورت کامبیز پشت سبد گل بزرگی پنهان شده بود و جعبه ای شیرینی در دست داشت. پرده را کنار کشیدم و روی لبه تخت نشستم. صدای صحبت هایی که از حال می آمد، قابل فهم نبود. دقایقی بعد صدای مامان را که به در اتاق نزدیک می شد، شنیدم که می گفت: "الان صداش می کنم. کلاس نیست."

مامان در را باز کرد. خودم را باخته بودم. متوجه شد و گفت: "بچه نشو، نگار. این چه قیاف ای؟ ناسلامتی شوهرته. خواستگار نیست. پاشو بیا."

نگاهی در آینه به خودم انداختم. بلوز و شلواری گل بهی رنگ پوشیده و موهایم را روی شانه هایم ریخته بودم. با اینکه آرایشی ملایم داشتم، احساس کردم هوز رنگم پریده است. سعی کردم به خودم مسلط شوم و وارد حال شدم. احوالپرسی کردم کنار بابا نشستم. سروناز شربت آورد دزدانه نگاهی به کامبیز انداختم. واقعا دلم به رحم آمد. آن قدر نحیف و لاغر شده بود که براحتی می شد سوزن را از یک طرف صورتش وارد و از طرف دیگر خارج کرد. زیر چشمانش گود افتاده بود.

پدر سکوت را شکست و گفت: "خوب، کامبیز جان. این گوی و این میدان. بسم الله." کامبیز مکث کوتاهی کرد و گفت: "درسته. من اشتباهات زیادی مرتکب شدم، اما نگار جون هم خیلی کم طاقت بود و زود میدون را خالی کرد. زندگی میدون تجربه س و با صبر و تحمل همه چیز قابل حله. نمی خوام از نگار گله کنم. بهتره گذشته ها فراموش بشه."

پدر رو به من کرد و گفت: "خوب، تو حرفی نداری؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم. مامان گفت: "عروس رفته گل بچینه."

همه خندیدند. خودم هم خنده ام گرفت. می بایست حرفی می زدم این بود که گفتم: "منم زندگیم رو دوست دارم. مثل هر زن دیگه ای این حقه منه که زندگی کنم، اما نه به این معنی که به هر شرایطی تن بدم. اگه این طور که کامبیز میگه باشه، ما مشکلی نداریم و با تجربه هایی که اندوختیم، زندگی خوبی می سازیم. اگر هم فقط در مقطعی از زمان موفق بودیم، من با همه ی شما اتمام حجت کردم و دیگه گناهی متوجه خودم نمی بینم." پدر گفت: "دیگه نفوذ بد نزن. انشاالله که درست می شه. حالا پاشین رفع زحمت کنین. چه خبره کنگر خوردین لنگر انداختین؟"

مامان انگشتش را به دندان گرفت و گفت: "این طوری نگو ناراحت می شن. خوب نیست."

کامبیز خندید و گفت: "پدر جون مزاح می فرمایین. اما اگه اجازه بدین، مرخص بشیم. نگار حسابی مزاحم بوده." بابا جدی شد و گفت: "مگه آدم توی خونه ی خودش مزاحمه؟ تا هر وقت دلش بخواد قدمش روی چشم ما جا داره." کامبیز که متوجه حرف دو ##### او شده بود، گفت: "شما لطف داین."

وقت تعارف نبود. به اتاقم رفتم. سروناز کمکم کرد و لباسها و کتابهایم را در دو چمدان جای دادم. مانتو و شلوار #### رنگم را با روسری #### پوشیدم و وارد حال شدم. کامبیز یکی از چمدانها را برداشت و آن دیگری را سروناز در

صندوق عقب اتومبیل گذاشت. موقع رفتن بود. دل کندن از جایی که به آن خو داشتم، دشوار بود. انگار شب عروسی ام بود، مامان هم نمی توانست مانع ریزش اشکهایش باشد. برایم آینه و قرآن گرفت. بابا همچنان خوددار بود. سیاوش هم از اتاقش بیرون آمده بود و ناظر این خداحافظی غمگین بود. عیب بشر این است که زود به جایی دل می بندد. اگرچه خانه ی پدری ام بود و درش همیشه به رویم باز بود، اکنون احساس غریب بر ما حاکم بود. کامبیز اتومبیل را بیرون زد. همه را بوسیدم و سوار شدم.

همه برایم دست تکان دادند و کامبیز بعد از بوق خداحافظی با سرعت به راه افتاد. سپس نواری را که از قبل آماده کرده بود، داخل پخش صوت گذاشت. آهنگ ملایمی بود از استاد بنان؛ «تو الهه ی نازی در بزم بنشین ... من تو رو وفادارم بیا که جز این ... نباشد هنرم.»

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: "حال نگار خودم چطوره؟"

گرمای دستش دلم را لرزاند و با لبخند جوابش را دادم.

خانه ی ما آپارتمانی بود در خیابان فرشته. وسایل را به خانه بردیم. همه جا از تمیزی برق می زد و معلوم بود کامبیز کارگر گرفته و حسابی همه جا را برق انداخته است. به بهانه ی خوردن آب به سراغ یخچال رفتم. پر بود از میوه و سبزی و مواد غذایی تازه. دوباره احساس خانم بودن بر من حاکم شد. دیگر سرباز نبودم. مدیر زندگی خودم بودم.

کامبیز وارد آشپزخانه شد، گونه ام را بوسید و گفت: "میز رزرو کردم. می ریم رستوران."

به رستوران دنجی رفتیم که همیشه مورد علاقه ام بود. فهرست غذا را به من داد. جوجه کباب سفارش دادم و دسر توت فرنگی. محیطی آرام بود و غذا دلچسب. تمام مدت از اینکه با مرد زندگی ام همراه هستم احساس لذت می کردم. آرزو می کردم آن روزهای لعنتی، آن قهرها و جنگ و جدال ها دیگر برنگردد. شام را که خوردیم، کامبیز به گشت و گذار در خیابانها پرداخت و گفت: "نزدیک بود ماشین سواری یادم بره. ذله شدم از بس با اتوبوس رفتم اداره."

گفتم: "راستش رو بگو. واسه خاطر ماشین آشتی کردی؟"

هر دو خندیدیم. به خانه رسیده بودیم آنجا هنوز برایم غریب بود

شش ماه بود آنجا را ترک کرده بودم. کامبیز متوجه شد و گفت: "منم مثل تو تازه واردم. خیلی کم میومدم اینجا. دوباره عادت می کنیم."

لباسم را عوض کردم کامبیز آباژور اتاق خواب را که نوری صورتی رنگ داشت روشن کرد. سرم را روی دستش گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم و او هم نوازشم کرد. تا نزدیکیهای صبح برایم از عشق و علاقه اش گفت و اینکه شش ماه دنیا را به کامش زهر کرده بودم و حوصله ی هیچ کس و هیچ جا را نداشته است. و من با نوازش های گرمش به خوابی شیرین فرو رفتم.

پایان فصل یک

کامییز زودتر از من بیدار شده بود. در خانه ی مامان که وظیفه نداشتن صبحانه حاضر کنم ، می خوابیدم و حسابی تنبل شده بودم. کلاسهایم اغلب بعد از ظهرها یا از ساعت ده صبح به بعد بود. لباس عوض کردم ، دست و رویم را شستم و به آشپزخانه رفتم. سماور می جوشید. در آن لحظه صدای قل قل آب برایم دلنوازترین آهنگ بود؛ آهنگ جریان زندگی. کامییز همان طور که آب را داخل قوری می ریخت ، گفت: "بیدار شدی عزیزم ؟ صبح بخیر." گفت: "معذرت می خوام کامییز. باو رکن فراموش کرده بودم تو خونه ی خودم هستم."

خندید و گفت: "اگه بخوای این طور تنبل باشی، باید برگردی همون جایی که بودی." هر دو خندیدیم. صبحانه را با نشاط خوردیم و کامییز حاضر شد به سر کار برود. پرسید: "تو امروز کلاس داری؟" گفت: "بعد از ظهر ، چها رتا شش." دستی به موهایم کشید و گفت: "پس شب وقت تفریح داریم."

و با بوسه ای گرم خداحافظی کرد و رفت. هنوز میز صبحانه را جمع نکرده بودم که تلفن زنگ زد. مامان بود. مثل همیشه کلی نصیحت کرد و زندگی این و آن را مثال زد و آخرش گفت: "خدا همه جی رو با هم نمیده. انسان باید بعضی چیزها رو با تلاش خودش بسازه. اگه سعی کنی، کامییز و زندگیت همونی می شه که می خواستی." و آخرش هم گفت: "جای خالیت واقع محسوسه ، اما امیدوارم دیگه اون طوری اینجا نبینمت؟"

هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که با صدای زنگ تلفن برگشتم. آتنا بود بعد از احوالپرسی کوتاهی پرسید: "چی شده؟" گفت: "هیچی دارم ساکم رو جمع و جور می کنم. ما به توافق نمی رسیم. دادگاه تکلیفمون رو روشن می کنه."

انگار فهمیده باشه مصنوعی صحبت می کنم ، گفت: "مزه نریز. بگو چی شده." گفت: "می خواستی چی بشه؟ شش ماهه به دنیا اومدی؟ یه شبه که چیزی معلوم نمی شه ، زمان می خواد."

قانع شد و گفت: "درسته. سعی کن ای دفعه بر برنده توی دست تو باشه. دیگه نگ و گریز کافیه. وقت صلح فرارسیده. کاری نکن دشمن شاد بشی."

برای ساعتها در دانشگاه قرار گذاشتیم و به آشپزخانه رفتم. میز صبحانه را جمع کردم ، ظرفها رو شستم و گشتی در خانه زدم. خانه مرتب بود و کاری داشتم. تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه ی کامییز را درست کنم. برنج را خیس کردم و مشغول تهیه ی خورش آلو شدم. آماده که شد، گذاشت جا بیفتد. برای دم کردن برنجهنز زو بود. تازه ساعت ده بود. حمام کردم و به سراغ کتابهایم رفتم و دو ساعتی سرگرم خواندن شدم. نزدیک ظهر دست کششیم، برنج را دم کردم و سالاد درست کردم. بعد به گلروشی نزدیک خانه زنگ زدم و چند رز سفید و سرخ سفارش دادم ، که نیم ساعتی بیشتر طول نکشید از اره رسید. آنها را داخل گلدان روی میز ناهار خوری گذاشتم. بعد هم شربت خنک درست کردم ، دستی به سرورویم کشیدم ، کمی عطر به خودم زدم و منظر کامییز شد. ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود که کلید قفل چخیی. به استقبالش رفتم و کیفش را گرفتم. نگاهی از سر تحسین به من انداخت و گفت: "عجب خوشگل شدی"

نگاهش کردم. قیافه اش خیلی با دیروز فرق داشت. اگرچه هنوز لاغر و رنگ پریده بود، روحیه اش کاملا شاد بود. لباسش ارعوض کرد. سس از داخل کیفش دو بسته پیچ شده بیرون آورد و گفت: "تقدیم به نگار دلبندم." گل یظریف روی آنها چسبانده بود. اولی را باز کردم. یکبلوز و شلوار نقش دار پاکستانی بود به رنگ زرشکی. کامییز می دانست عاشق این جو لباسها هستم و آن بسته ی دیگر حاوی دستبند و گوشواره ای بود از طلای سفید. واقعا

سلیقه اش حرف نداشت. سنگین و خانم پسند. تشکر کردم و گفتم: "نیازی به اینا نبود عزیزم. چرا خودت رو تو زحمت انداختی؟"

گفت: "اگه پسندت نیست، عصر که از کلاس برگشتی می ریم عوضشون می کنیم."

گفتم: "تو رو خا چوب کاری نکن، کامبیز. تو خوش سلیقه ترین مرد دنیا هستی."

وارد آشپزخانه دیم. نگاهی به میز انداخت و گفت: گ حالا نوبت منه که تعریف کنم. نگار من خوش سله ترین زن دنیاس."

سپس یک شاخه رز از داخل گلدان برداشت چند بار عطر آن را وارد یه هایش کرد و گفت: "خستگی از تم بیرون شد."

وقتی غذا را کشیدم، کامبیز دستهایش را به هم زد و گفت: "دیگه ز این بهتر نمی شه."

غذا را با اشتها خوردیم. برایش شربت ریختم، میز را جمع کردم و گفتم: "تا تو استراحت کنی، از کلاس برگشت." گفت: "زود برگرد منتظرم."

ساعت سه از خانه زدم بیرون. بعد از شش ماه بدون دغه دغه و با آرامش به کلاس می رفتم. آن روز کلاس تدرس شاهنامه ی ردوسی بود با دکتر پدرام. مرد نازنینی بود. هر چند وقع نمره دادن خیلی سختگیر بود و مو را از ماست می کشید، لاس درسش واقع پر بار بود. آتنا زودتر از من رسیده و مثل همیشه کنارش یک جای خالی برداشت و گفت: "از دیروز تا حالا صد کیلو وزن اضافه پیدا کردی."

هر دو خندیدیم، دکتر پدرام وارد کلاس شد و به تشریح حادث زیبای شاهنامه پرداخت. در حین صحبتهایش حرف دلنشینی زد و آن این بود که افراسیاب پس از پیروزی در میدان نبرد، از اسب پایین می آید و کلاه خود را با به نشانه ی احترام روی سینه میگذارد. و ادامه داد انسانهای گذشته بسیار مبادی آداب بودند و صحبت خود را با این بیت کامل کرد:

ای دوست بر جنازه ی دشمن چو بگذری

شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

بعد از اتمام کلاس، خانم فروزان را دیدم که در راهرو با دانشجویی مشغول صحبت بود و در واقع او حکم مشاور را داشت و آن قدر محبوب بود که بچه ها مهم ترین مسایل زندگیشان را بی هیچ دغه دغه ی خاطری با او در میان می گذاشتند و او با همه ی توان کمکشان می کرد.

آتنا را به خانه رساندم و فوراً به خانه رفم. کامبیز بیدار شده بود. حمام کرده اصلاح کرده کاملاً سر حال، و با چای تازه دم از من پذیرایی کرد. آن شب هم تا دیر وقت بیرون از خانه بودیم. در واقع کامبیز می خواست جبران همه ی تنهاییهای گذشته را بکند.

یک هفته از بازگشتم به خانه می گذشت. در این مدت تلفنی با مامان صحبت کرده بودم. دلم هوای دیدنشان را داشت. آخر هفته بود و وقت زیادی داشتم، اما ترجیح دادم برای برقراری محبت، سری به خانه ی افسر خانم مادر شوهرم بزنم. کامبیز هم دلگرم می شد. پنجشنبه شب حاضر شدم و به آنجا رفتیم. سر راه هم سبد گلی خریدیم که

البته به پیشنهاد من بود. به آنجا که رسیدیم، دل توی دلم نبود. کامبیز مرا به خونسردی دعوت می کرد و می گفت نباید نگران باشم.

دکمه ی آیفون را فشار داد و کمی بعد صدای خش دار پدر شوهرم د رکوچه پیچید: "کیه؟"

کامبیز گفت: "باز کنین، بابا. ماییم."

پس از مکث کوتاهی در باز شد و اول کامبیز وارد شد. حیاط مرتب و باصفایی داشتند. شمشادها و شاه پسندها را تازه آب داده بودند. روی تراس چند گلدان زیبا از گل های کاغذی سرخابی رنگ قرار داشت که خیلی هم جلب توجه می کرد.

وارد راهرو که شدید، کامبیز صدا کرد: "مامان کجایی؟ ما اومدیم. نگار هم با منه."

هیچ صدایی شنیده نشد. وارد هال شدید و روی مبل نشستیم. کم کم داشتم از آمدن پشیمان می شدم که پدر شوهرم از اتاق بیرون آمد. به احترامش بلند شدید و او با لحنی سرد احوالپرسی کرد. به روی خودم نیاوردم و گفتم: "مامان افسر چطورن؟"

گفت: "خوبه. داره نماز می خونه."

کمی آرام شدم. پس به این دلیل به پیشواز نیامده بود.

نزدیک بیست دقیقه گذشت. کامبیز گفت: "از کی مامان نماز جعفر طیار می خونه؟"

پدر شوهرم اخمی کرد و گفت: "مادرت همیشه نماز خون و روزه گیر بوده."

کامبیز گفت: "من که منکرش نیستم. منظورم اینه که چقدر طولش میده."

پدر شوهرم هیچ نگفت. دقایقی بعد مروارید خواهر شوهرم وارد هال شد، کوتاه و سریع سلامی کرد و قبل از اینکه درست او را ببینیم و جوابش را بدهیم، وارد اتاقی دیگر شد. اگر غریبه ای با من همراه بود، حتما شاخ در می آورد. این دیگر چه رسم مهمون نوازی بود؟

دیگه داشتیم از آمدن مادر شوهرم ناامید می شدیم، که در اتاق باز شد و او بیرون آمد. به احترام او هم بلند شدید. جلو رفتم و خواستم رویش را ببوسم که از سر اکراه پذیرفت و با لحنی طعنه آمیز گفت: "سه ماه از عید نوروز می گذره."

بغض راه گلویم را بست. مادر شوهرم طوری روی مبل نشست که مرا نبیند. بعد صدا زد: "مروارید چرا چای نیاوردی؟"

دقایقی بعد مروارید با یک سینی چای وارد شد و بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، آن را گرداند و رفت. بعد هم یک سبد میوه آورد، آن را روی میز گذاشت و بدون تعارف غیث زد.

خون خونم را می خورد و از همه بدتر، کامبیز آن قدر آرام بود که گویی هیچ چیز را نمی بیند. باین همه بی احترامی دیگر لزومی نداشت آنجا باشیم. بالاخره کامبیز بلند شد و گفت: "بریم، نگار."

مادرش گفت: "شام نمی مونین؟"

به جای من کامبیز گفت: "عصرونه خوردیم میل نداریم."

در طول میر بازگشت هیچ کدام حرفی نزدیم. رویم را به طرف خیابان گردانده بودم و اشکهایم جاری بود. بالاخره کامبیز سکوت را شکست و گفت: "بریم یه سر به مامانت بز نیم"

گفتم: "فردا الان دیر وقته."

در واقع حوصله نداشتم و آنچه بیشتر عذابم می داد ، این بود که کامبیز هیچ واکنشی نسبت به رفتار سرد خانواده اش نشان نداده و به روی خود نیاورده بود. به هر حال چاره ای جز تحمل نداشتم . آن شب هیچ کدام میلی به شام نداشتم . یک لیوان شیر نوشیدم و خوابیدم.

روز جمعه تصمیم گرفتم دلخوری شب قبل را فراموش کنم تا روز تعطیلی مان خراب نشود. صبحانه ای مفصل حاضر کردم. کامبیز بیدار شد و وقتی با اشتها مشغول خوردن بودن، پرسیدم: "ناهار چی درست کنم؟"

آخرین جرعه ی چای را نوشید و گفت: "ای ناخواسته ، تو که ذائقه ی منو خوب می شناسی .چرا سؤال می کنی؟" گفتم: "می خوام از زبون خودت بشنوم."

فکری کرد و گفت: "قورمه سبزی با لیمو عمانی ، نه با آب لیموی شور.

دلخور شدم و گفتم: "من کی غذای شور درست کردم؟"

دستی به شانه ام زد و گفت: "باهات شوخی کردم. تو هر چی درست کنی من انگشتام می خورم.؟" ان روز کامبیز در نظافت خانه کمک کرد. تا ظهر همه جا تمیز و مرتب بود و غذا هم کاملاً جا افتاده بود. مثل همیشه کامبیز کلی تعریف کرد وبعد استراحتی کوتاه عصر آماده شدیم و به خانه ی مامان رفتیم. خیلی خوشحال شدند و پذیرایی گرمی کردند. سروش زهره و صدف هم انجا بودند. زهره خوشحال بود که سرخانه و زندگی ام برگشته ام. گفت: "باور کن این چند ماه اصلاً رغبت نمی کردم پیام اینجا و قیافه ی غمگین تو رو ببینم. دلم گرفت."

گفتم: "حالا که نیستم جا زیاده .هر روز بیا ."

هر دو خندیدیم .آن شب به همه ی ما خیلی خوش گذشت .

ماه دوم بهار رو به پایان بود و به امتحانات پایان ترم نزدیک می شدیم .حسابی سرم توی کتابها بود .کامبیز می گفت: "فیلسوف رو جمع می کنن!"

دوشنبه شب بود .کلاسها تق و لق بود و استادها تقریباً درسها را تمام کرده بودند .از کلاس به خانه برگشتم و مشغول کامل کردن جزوه ها ی عقب مانده ام بودم که کامبیز با اخم گفت: که چقدر سرت توی کتابها ی لعنتیه؟ خودتو دیدی چه ریختی شدی ؟ موهات هفته به هفته شونه نمی شه ، حموم که اصلاً نمی کنی. غذا مون هم شده کتلت یا همبرگر و سالاد .آخه منم آدمم کمی به فکر من باش."

متعجب نگاهش کردم و گفتم: "چرا حرف زور می زنی ؟ دیروز حموم کردم .موهام رو هم صبح شونه زدم. خوب از صبح دیروز زیر مقنعه ام بوده . به هم ریخته ."

لبخندی تلخ زدو گفت: "توجیه خوبی. اما تو روزی یه بار ، بعضی وقتها هم دوبار حموم می کردی و از جلوی آینه تکنون نمی خوردی."

گفتم: "خوب، موقع امتحاناس. کمی دندون روی جیگر بذار .در عوض تمام تابستون به خودم می رسم و غذاهای لذیذ و جوراجور برات درست می کنم."

پوزخندی زد و گفت: "بزرگ نمیر بهار میاد .من میگم الان خونه به هم ریخته اس ، الان از گرسنگی ضعف کردم و از خوردن غذاهای تکراری خسته شدم ، اون وقت تو میگی چند ماه دیگه غذا درست می کنی." دیگر بحث را ادامه ندادم .از حرف آخرش خنده ام گرفت.جزوه ها رو جمع کردم و به حمام رفتم .سریع آبی روی خودم ریختم ، لباسم را عوض کردم ، موهایم را بالای سرم جمع کردم و به آشپزخانه رفتم .خوراک مرغ درست کردم ، میز را چیدم و کامبیز را صدا زدم. تمام آن مدت خودش را با تلویزیون سرگرم کرده بود و به روی خودش نمی آورد .صندلی را عقب کشید و نشست ، و همان طور که خلال سیب زمینی سرخ شده را در دهان می گذاشت ، گفت: "بین اگه بخوای می تونی خوب باشی !" همچنان اخم هایش درهم بود .شاید هم حق داشت و من کوتاهی می کردم.

تا آخر امتحانات سعی کردم بهانه ای دستش ندهم که البته مدام غر می زد و ایراد می رفت. امتحانات که تمام شد،نفسی راحت کشیدم و گفتم: "خوب آقا کامبیز دو ماه ونیم در خدمتیم!" گفت: "آخرش کی چی ؟ این زندگی هیچ وقت نظم پیدا نمی کنه ."

دلخور شدم و گفتم: "منظور؟"

گفت: "منظورم مشخصه .فردا پس فردا که درست تموم شد و خواستی بری تدریس کنی ، بازم همین بساط و وضع روداریم .یه شب می خوای سوال طرح کنی ، یه شب برگه صحیح کنی، روزها هم که خونه نیستی .تازه از کجا معلوم اون وقت سر و کله ی یه بچه هم پیدا نشده باشه؟ چه جوری می خوای به کار بیرون و خونه برسی؟ گفتم: "اگه از عهده اش بر نیومدم ، خدمتکار می گیرم."

گفت: "تو آپارتمان دویست متری خدمتکار رو کجا جا میدی؟"

گفتم: که لزومی نداره در بست اینجا باشه .روزها میاد کارش رو انجام میده و شب بر می گرده خونه اش."

گفت:اون وقت می دونی چقدر باید هزینه کنی؟ همون ایاب و ذهابش چقدر می شه

از کوره در رفتم. می دانستم بهانه می گیرد؟گفتم: "خوب یه خاکی به سرم می ریزم دیگه."

اصلا لازم نکرده توپول خرج کنی .خودم کار می کنم و پولش رو میدم."

خنده ای تمسخر آمیز کردو گفت: "که چی بشه؟بری کار کنی، جون بکنی، اون وقت حقوقت رو بدی به خدمتکار ؟ واقعا که !خوب آدم عاقل ، تو خونه بشین و به زندگیت برس، خرجت هم با من."

دیگر کلافه شده بودم .داد کشیدم و گفتم :حاضرم مجانی کار کنم و یه عمر تو خونه نیوسم.تا کی دیگ و قابلمه بالا و پایین بذارم؟ دیگه دوره ی این حرفا گذشته .زن هم باید مثل مرد شخصیت و جایگاه اجتماعی داشته باشه."

سپس به اتاق خواب رفتم و در را محکم به هم کوبیدم. می دانستم هر وقت این بهانه را شروع می کند ، خانواده اش چیزهایی در گوشش خوانده اند .آن قدر می گفتند که از کوره در می رفت. دلیلش هم مشخص بود . دختران بیکار و تن پرور خودشان را می دیدند که حتی دیپلم هم نداشتند .آن وقت چطور می توانستند تحمل کنند عروشان دبیر باشد ؟ آرزو داشتم کامبیز منطقی باشد .دلم می خواست ساعتی بعد آرام شود، به سراغم بیاید و بغلم کند .اما صدای تلویزیون را بلند کرده بود تا حرص مرا در آورد.

آن شب تا دیر وقت بیدار بودم .ساعت از دو گذشته بود که چراغ هال خاموش شد . می دانستم مثل همیشه که قهر می کرد ، همانجا روی کانپه می خوابد. با خودم گفتم : خدایا ، باز شروع شد .کامبیز کی می خواد مرد بشه و از خودش اراده داشت باشه؟ حالا باید اینجا بشینم و خون دل بخورم، یا دوباره برگردم خونه ی بابام.

با افکار درهم خوابیدم و خوابهای آشفته دیدم و تا صبح چند بار از خواب پریدم.

کامییز چند روز در حالت قهر بود. بالاخره یک روز ظهر سکوت را شکست و گفت: که چند روز مرخصی گرفتم م، بریم شمال و آب و هوایی عوض کنیم. چشم رو هم بذاریم مهر ماه می رسه و دوباره بدبختی مون شروع می شه و روز از نو و روزی از نو.

خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: "سفر عالیه."

و سرگرم جمع آوری وسایل شدم. نزدیک غروب حاضر بودیم. به مامان تلفن کردم تا خداحافظی کنم. جا خورده بود. گفت: "چی شد یهو هوای سفر کردین؟"

گفتم: "کامییز چند روز مرخصی داره، دیدیم بد نیست تا انزلی بریم و هوایی بخوریم."

کلی سفارش کرد که مواظب باشیم و درست رانندگی کنیم، و وقتی گوشی را گذاشتم فکری مثل برق از خاطرم گذشت. برای به دست آوردن دل کامییز تصمیم گرفتم با مادرش خداحافظی کنم. هر چند دل خوشی از آنان نداشتم، شماره ی آنجا را گرفتم. مروارید گوشی را برداشت.

"الو. سلام مروارید جان."

"سلام"

"حالت چطوره؟"

"ممنون"

می خواستم بگویم ممنون و زهرمار، دختر. یخ از تو گرمتر است. ولی آرامشم را حفظ کردم و گفتم: "مامان افسر هستن؟"

بدون اینکه جوابی دهد، گوشی را کنار گذاشت و صدایش را شنیدم که با صدای بلند گفت: "مامان.. مامان زن کامییز با شما کار داره."

حتی از بردن نام من اکراه داشت. به هر حال پنج دقیقه گوشی در دستم بود تا افسر خانم گوشی را برداشت. "بله؟"

"سلام، مامان افسر"

"علیک سلام."

"حالتون چطوره؟"

"الحمدالله."

راستش می خواستیم بریم شمال، گفتم خبر داشته باشین چیزی لازم ندارین؟

یکدفعه کلامش تند شد و گفت: "خوب تدارک می بینین. یه ماه جلوتر بارو بنه می بندین، ویلا رزو می کنین"

پایان صفحه ی 34

از صفحه ی 35 تا 46

ویلا رزو می کنین، بعد یادتون میاد خبر بدین. انشاءالله به سلامتی." و گوشی را محکم گذاشت. دقایقی مبهوت بر جای ماندم. صدای قطع گوشی دیگری شنیدم و شستم خبردار شد که کامبیز از گوشی اتاق خواب همه چیز را شنیده است.

چقدر بی انصاف بودند. می دانستند چند روز بیشتر نیست امتحاناتم تمام شده. بر فرض محال که حدس آنان درست بود. مگر مجبور بودم برای همه ی کارهایم حساب پس بدهم؟ آنان که این قدر می خواستند نفوذ داشته باشند و پسرشان را مثل نی نی تر و خشک کنند، پس چرا او را به دنبال زندگی مستقل فرستاده بودند؟ کامبیز به حال آمد و وانمود کرد چیزی نشنیده است. پرسید "حاضری؟"

بی آنکه چیزی بگویم، راه افتادم. کامبیز چمدانها و سبد مواد غذایی را در صندوق عقب اتومبیل گذاشت و به راه افتادیم. ساعت شش عصر بود و از گرمای هوا کاسته شده بود. برای رانندگی عالی بود. تا از شلوغی تهران بیرون آمديم، ساعت هفت و نیم شب بود. حدود ساعت نه و نیم به قزوین رسیدیم. کامبیز پیشنهاد کرد شب را بمانیم و صبح زود حرکت کنیم. شب را در هتل گذرانديم و ساعت شش صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه به راه افتادیم. کمی که پیش رفتیم، کامبیز گفت: "خوب یه چیزی بگو. مثلا آومدیم ماه عسل."

نگاهش کردم. باز هم نگاهش و لبخندش مهربان شده بود، چیزی که من همیشه آرزویش را داشتم. چرا او اینقدر متغیر بود؟ چطور می توانست چند روز اصلا نزند؟ دستش را روی دستم گذاشت و گفت: "دلخوری؟" می دانستم اگر بحث را ادامه دهم، اعصاب او به هم می ریزد و چه بسا به جای شمال، برویم ته دره بنابراین به آرامی گفتم: فراموش کن."

جاده زیبای شمال حالمان را به جا آورد. ناهار را در رشت خوردیم. تا انزلی راهی نبود. تا عصر همانجا ماندیم، گردش کردیم و کلوچه ی سنتی خریدیم. واقعا خوشمزه بود. ساعت پنج بعد از ظهر به طرف انزلی راه افتادیم و یک ساعت بعد در ساحل قو به دریای خزر چشم دوخته بودیم. باران به آرامی می بارید. تا کامبیز ویلا گرفت، باران تند شد، که برای مردم انزلی عادی و لذت بخش بود. قهقهه ی شادیشان به آسمان می رسید. به رستوران ساحلی رفتیم. غذاهایش واقعا گران بود؛ یک سیخ ماهی اوزون برون چهار هزار پانصد تومان. به قول کامبیز آمده بودیم تفریح کنیم. می بایست دست از دل می کشیدیم و درست خرج می کردیم. چهار سیخ ماهی و نوشابه و سالاد سفارش دادیم که بیش از بیست هزار تومان شد. گفتم: "توی تهران خودمون با اون همه تورم، شب رو می شه با همبرگر و گوجه و خیار و نوشابه به صبح رسوند که مجموعا می شه هزار تومن."

کامبیز گفت: "بازم همبرگر؟... آخ... آخ... آخ."

هر دو خندیدیم و به ویلا برگشتیم. کامبیز بعد از ساعتها رانندگی زود خوابش برد، اما من تا صبح به زمزمه ی باران گوش کردم و نزدیکیهای صبح خوابم برد. وقتی بیدار شدم تمام تنم چسبناک بود. رو به کامبیز کردم و گفتم: "بین کامبیز، هنوز نرسیده، شرعی به پوستمان خورده."

گفت: خوب دوش بگیر."

گفتم: چه فایده. نیم ساعت بعد دوباره همینه."

با تعجب گفت: "پس اصلا حموم نکنیم چون دوباره کثیف می شیم"

خنده ام گرفت و گفتم: "من کی همچین حرفی زدم؟"

نزدیک ظهر ویلا را تخلیه کردیم و به ساحل گیسوم رفتیم. چه جنگل نشاط آوری در مسیرمان بود. کامبیز که روحیه ای مضاعف پیدا کرده بود، گفت: "چطوره تا آستارا بریم."

گفتم: "این همه راه:"

گفتم: "به شرط اینکه آروم رانندگی کنی تا از مناظر زیبا لذت ببریم."

به کوهها سر به فلک کشیده ای که درختان زیادی را در دامنه ی خود جای داده بود، چشم دوخته بودم. حتی سر سوزنی خشکی دیده نمی شد. دلم می خواست آن قدر وقت داشتیم که چند روز را با حوصله پیاده روی و گردش در آن جا بپردازیم.

طرفهای عصر به آستارا رسیدیم از همان ورودی شهر هر چند قدم، پسر بچه ای جلوی اتومبیل می پرید و می گفت: "اتاق، ویلا."

کامبیز پیشنهاد کرد ویلایی مطمئن بگیم و دریای آستارا هم زیبایی خاص خود را داشت. وسایلمان را در ویلا جای دادیم و به بازار مخصوص شهر رفتیم. قیمتها واقعا مناسب بود. آن قدر جنس بود که اگر یکی را می خریدی و بعدی را می دیدی، از خرید قبلی پشیمان می شدی. هر چه می خواستی بود؛ لوازم آرایش، لوازم خانگی و وسایل تزئینی. کامبیز گفت هر چه دوست دارم بخرم. به مامان زنگ زدم و اصرار کردم هر چه لازم دارد بگوید. تعارف می کرد و آخرش گفت چند رو میزی سبد و یک آویز برایش بخرم. مردد بودم به مادر شوهرم زنگ بزنم یا نه. کامبیز انگار افکارم را خوانده بود، به بهانه ی اینکه شارژ باتری تلفن را کنترل کند، گوشی را از دستم گرفت و به این ترتیب مانع تماسم شد.

تا شب کلی خرید کردیم. یک کت و شلوار خوش دوخت را به قیمت شش هزار و پانصد توان خریدم. باور نکردنی بود. در تهران می بایست پنج برابر پول می دادم. چند بلوز و دامن و کفش روفرشی و هر آنچه را به چشم زیبا بود، خریدم. کامبیز هم چند دست لباس شیک خرید. وادارش کردم برای پدرش خرید کند و خودم برای مادر شوهرم یک بلوز و دامن زیبا خریدم. برای هر یک از خواهر شوهرهایم یک شلوار زریرون، و برای سیاوش و سروش و بابا هم پیراهن خریدم. یک پیراهن ساده ی زیبا برای سروناز، یک کیف شیک برای آتنا و به سفارش مامان برایش رومیزی. آویز و یک شال به سلیقه ی خودم خریدم. می دانسم زهره عاشق کریستال است. بنابراین چند گلدان و یک کفش روفرشی برایش خرید.

آن شب وقتی از بازار به طرف اتومبیل می رفتیم، جند پاکت بزرگ دردستهای من و کامبیز قرار داشت. گفتم:

کامبیز، مثل چتربازها شدیم. توی بازار و پاساژهای تهران حاضر نیستم به این شکل خرید کنم."

خندید و گفت: "کی به کیه؟ تازه، ما برای خودمون خرید کردیم. خیلی ها هفته ای یه بار برای تجارت میان."

گفتم: "این همه راه رو؟"

گفت: "خسته کننده اس، ولی در عوض سود خوبی عایدشون می شه. چند برابر قیمت می فروشن."

شام پیتزا خوردیم و روز بعد در شهر گشت زدیم. هنوز دو روز از مرخصی کامبیز باقی مانده بود. بنابراین وقت داشتیم و سر فرصت به گردنه ی خلخال رفتیم. همه ی زیبایی ها ی شمال یک طرف و آنجا یک طرف. دلم می

خواست می توانستیم و تا خود خلخال می رفتیم . هوا واقعا تمیز بود و کوهستان پوشیده از جنگل . بین راه کنار رودخانه ای زیبا توقف کردیم و در یک قهوه خانه چای نوشیدیم و یک ساعتی در آب رودخانه قدم زدیم ، به طوری که خنکای آب تا مغز استخوانمان نفوذ کرد . بعد از ظهر سرخوش و شادمان برگشتیم . در راه گروهی کوهنورد دیدیم، از پسر بچه ی یازده ساله گرفته تا پیرمرد شصت ساله ، همه با کوله پشتی و کفش های ورزشی حرکت می کردند . چند عکس از آنان انداختیم . کامبیز گفت: " خیال می کنن ما توریستیم."

گفتم: " زیاد هم عجب نیست . هم ماشین شیکی داریم ، هم قیافمون به توریست ها می خوره."

هنوز تا شب خیلی مانده بود . کامبیز که همیشه ناگهانی تصمیم می گرفت ، گفت: " بریم ماسوله ."

با تعجب گفتم: " اونجا شنیده م خیلی قشنگه . خونه ها در دل کوه جا دارد . حتما دیدنیه ."

بسرعت به رشت رفتیم و پس از گرفتن نشانی ، حدود ساعت نه شب بود که به ماسوله رسیدیم . در ورودی شهر ، مجموعه ی تفریحی میرزا کوچک خان قرار داشت . جایی باصفا بود با تخت های چوبی و چای و قلیان . اما دیگر مگر می شد شب را آنجا گذرانند؟ کوهستان بود و

سرد. کمی جلوتر آقای کوتوله جلو آمد و گفت: " هتل، اتاق. پنجاه درصد تخفیف."

از این بلوف شاخدار خنده مان گرفت. اما انگار چاره ای نبود . جایی را بلد نبودیم . تنها هتل شهر گردشگران زیادی را در خود جای داده بود و پر بود. ناچار شدیم اتاق بگیریم . پس از طی پله های زیادی که در واقع کوچه های عبور و مرور آنها بود، آن مرد جلوی خانه ای توقف کرد. واقعا شهری تاریخی بود. تمام خانه ها در دل کوه ساخته شده بود. و عجب اینکه تابلویی مانند شهرداری و خانه ی معلم و اداره ی مخابرات هم به چشم می خورد . زنی میانسال و مهربان در را گشود و انگار ورود مسافر برایش عادی بود، گفت: " بفرمایین."

آقای کوتوله گفت: " مشتری."

و بعد از کلی چانه زدن، قبول کرد پنج هزار تومان برای یک شب بگیرد. کلید را گرفتیم و وارد راهرویی باریک شدیم که فقط یک سرویس بهداشتی کوچک و اتاقی سه در چهار در آن قرار داشت . گاز و یک کتری هم در راهرو بود . در چوبی دیگری را به اتاقی دیگر مربوط می کرد که خانواده ای شلوغ که آنان هم مسافر بودند، در آن اطراق کرده بودند. صاحبخانه خودش در طبقه ی بالا زندگی می کرد. وسایل را همانجا گذاشتیم و کامبیز پیشنهاد کرد پایین برویم و شام بخوریم. گفتم: " من نفسم پریده از خیر شام گذشتم."

دستم را کشید و گفت: " پاشو تنبل خانم . نیومدی که بخوابی ."

در را قفل کردیم و پایین آمدیم . تمام خانه ها باصفا بود و همه درهایی چوبی داشت و پنجره هایی چوبی. پنجره ی همه ی خانه ها باز بود. زندگی هایی بی تکلف که از هر گوشه ی آن آهنگ شادمانی به گوش می رسید ، و مردمانی بی تکلف.

گفتم: کامبیز ، اینا با این امکانات کم خسته نمی شن؟ نه لوله کشی گاز ، نه پارک ، نه سینما."

گفت: " اینا رو می خوای چکار؟ هوایی به این تمیزی ، جای به این دنجی. خودش نوعی عشقه . مطمئن باش اگه یه روز رو توی هوای غبار آلود تهران بگذرونن، با چهار چفت پا فرار می کنن."

برای شام در هتل ماسوله چلو کباب خوردیم و برگشتیم بالا. هوای آنجا به قدری برایمان سرد بود که حکم بهمن ماه تهران را داشت . پتو را تا گردن بالا کشیدیم و به خوابی خوش فرو رفتیم . روز بعد در یک قهوه خانه سنتی چای

خوردیم و عکس انداختیم. آن قدر از پله ها بالا و پایین رفتیم که به اندازه ی همه ی عمرم خسته شده بودم. اما هوای ماسوله آن قدر تمیز و صدای آبشار ها گوشنواز بود که دلمان نمی آمد آنجا را ترک کنیم. به هر حال مرخصی کامبیز رو به پایان بود. نزدیک ظهر به رشت برگشتیم و عصر تفریح وار به طرف تهران حرکت کردیم. از رودبار که گذشتیم و وارد اتوبان قزوین شدیم، باز هم دشت خشک و سوزان جلویمان قرار گرفت، به طوری که حسرت جاده ی خلخال و خنکای ماسوله را می خوردیم.

آخر شب خسته و مانده به تهران رسیدیم. وقتی وارد آپارتمان شدیم، کامبیز نفسی عمیق کشید و گفت: "سفر خوبه، اما هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه." با او هم عقیده بودم.

روز بعد هدایای مامان و سیاوش و زهره را بردم و تصمیم گرفتم سری به آتنا بزنم. خیلی وقت بود از او بی خبر بودم. سوغاتی اش را گرفت، کلی تشکر کرد و گفت: "آنقدر ندیده بودمت که داشت قیافه ات یادم می رفت."

گفتم: "تازه دو هفته نیست امتحانها تموم شده."

گفت: "آره اما انگار ما هر روز همدیگرو می دیدیم"

گفتم: حق داری اما حتما که نباید من به تو سر بزنم."

قبول کرد به دیدنم بیاید. کمی برایش درد دل کردم و از واکنش خانواده ی کامبیز گفتم. دلداریم داد و گفت: "مهم رفتار کامبیزه که زندگی رو برات شیرین کنه. اونا کم کم متوجه می شن و دست از بدیهاشون می کشن. تا ابد که نمی تونن بد باشن."

در دلم گفتم: "کامبیز هم خوب و بدنش دوره ای داره. اگه بهانه پیدا کنه، فتوکپی خانواده اش می شه. وقتی به خانه برگشتم، به کامبیز سفارش کردم هدایای مادرش را ببرد. بدون مخالفت پذیرفت. خوشحال بودم اصراری ندارد همراهش بروم. دو ساعتی طول کشید تا رفت و برگشت. وقتی آمد، با قیافه ی که سعی می کرد عادی باشد، گفت: "آخر هفته دعوت شدی."

"کجا؟"

"خونه ی مامان اینا."

"به چه مناسبت؟"

"دوره اس. گفتن حتما بری."

گفتم: "چرا خودشون زنگ نزدن؟"

"لابد می خواستن این کار رو بکنن که من رفتم اونجا و به من پیغام دادند. حالا مگه فرقی داره؟"

می خواستم بگویم بله، خیلی فرق داره، اما حوصله ی جروب بحث نداشتم. بنابراین گفتم: "باشه. حتما میرم." پرسید: "چه لباسی می پوشی؟"

با تعجب گفتم: "از حالا به فکر لباس باشم؟ این همه لباس، یکی شو می پوشم دیگه."

گفت: "مهمونی شلوغیه. دلم می خواد از همه سر باشی."

خوشحال بودم شوهرم به ظاهر اهمیت می دهد، چرا که بارها شاهد بودم زنان هر ماه کلی پول برای خرید کفش و لباس می پردازند و هر ماه رنگ موهایشان را عوض می کنند، اما شوهرشان کوچکترین توجهی ندارد و مدام غر می زنند این کارها اضافی است و این خرج ها بی فایده، ولی اگر همین مردها در خیابان زنی را با کمی آیش و ناز و

اطوار ببینند، آنچنان براندازش می کنند انگار در عمرشان زن ندیده اند و کامییز نه تنها این صفت بد را نداشت، بلکه در هر مجلسی می خواست در انتخاب لباس و سواس داشته باشم. برای اینکه به خواسته اش احترام بگذارم، به سراغ کمد لباسم رفتم و بعد از اندکی دقت، یک کت و شلوار صورتی ملایم و یک شال همرنگ آن انتخاب کردم، آرایش صورتی رنگ کردم، لباس را پوشیدم و به حال آمدم. کامییز سرگرم تماشای تلویزیون بود. با دیدن من تعجب کرد و گفت: "کجا؟"

خندیدم و گفتم: "چطوره؟ می خوام مهمونی آخر هفته اینو بپوشم." نگاهی از سر تحسین به من انداخت و گفت: "جالبه، بهتر از این نمیشه. واقعا خوش سلیقه ای، نگار جون." گفتم: "اما خودت می دونی مادر و خواهرت کوچکترین نگاهی به من نمی اندازن." کلافه شد و گفت: "تو به اونا چی کار داری؟ در عوض صد جفت چشم تو رو برانداز می کنه. برای همین می خواستم آراسته باشی."

بحث را ادامه ندادم و شام را کشیدم. ناچار بودم تحملشان کنم. شنبه صبح با آتنا سری به دانشگاه زدم. چند نمره را اعلام کرده بودند. نمره ای من بهتر بود. آتنا گت: "ای ناقله رفتی و حسابی درس خوندی."

"اما نزدیک بود همین درس خوندن کار دستم بده."

"چطوره؟"

"غذامون شده بود همبرگر و سالاد. کامییز چند روز قهر بود."

آتنا به فکر فرو رفت و گفت: "مگه بچه اس که واسه خاطر شام و ناهار قهر می کنه" گفتم: "شاید مقصر من بودم."

آتنا گفت: "باید شرایط تو رو درک کنه. اگر تو در همه ی شرایط گذشت نمی کردی، حال و روزت بهتر از این بود. یا دلت به حال خانواده ات می سوزه، یا به حال شوهرت. کی می خوای به فکر خودت باشی؟" در راهرو خانم فروزان را دیدیم که با پسری جوان مشغول صحبت بود. از کنارمان که می گذشتند، هردو به نشانه ی احترام دست روی سینه گذاشتیم و احوالپرسی کردیم. او هم با خوشرویی جوابمان را داد. از ما دور می شدند صدایش را شنیدم که به پسر جوان می گفت: "صحبت یه عمر زندگی مشترکه. باید عقاید و اندیشه اتون یکی باشه. آتنا گفت: "چطوره یه روز برای مشورت با خانم فروزان بری. به نظر من از هر مشاوره ی بهتره."

گفتم: "شاید روزی این کار رو کردم."

آتنا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "میل خودته."

آخر هفته با همه ی التهابش رسید. صبح حمام کردم، ناهار را حاضر کردم و به آرایشگاه رفتم تا موهایم را سشوار بکشند و کاملاً صاف کنند. وقتی به خانه برگشتم، کامییز زودتر از همیشه آمده بود. از فرم موهایم خوشش آمد و گفت: "با کلاس و ساده و شیکه."

ناهار را که خوردیم، رفتم تا حاضر شوم، و حدود ساعت سه بود که راه افتادیم و بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم مهمانی زنانه بود و کامییز رفت که شب برگردد. زنگ را زدم. مروراید جواب داد. با شنیدن صدای من در را باز کرد. وارد حیاط شدم. همه جا را تمیز شسته بودند. به راهرو رفتم. مانتو و شالم را به رخت آویز آویزان کردم، دستی به موهایم کشیدم و وارد حال شدم. پدر کامییز در اتاق روبرویی روی تخت دراز کشیده بود. معلوم بود خواب است

مروارید روی مبل نشسته و یک پایش را روی دیگری انداخته بود. با دیدن من نیم خیز شو و سلامی کوتاه کرد. نه به لباسم توجه کرد، نه به موهایم و نه به آرایشم. البته می دانستم وقتی حواسم نیست، حسابی و راندازم می کند. سعی کردم سر صحبت را باز کنم. پرسیدم: "مامان افسر کجا هستن؟" گفت: "حتما توی آشپزخونه."

به آشپزخانه رفتم. مادر کامبیز لباس فیروزه ای زیبایی پوشیده بود و گردنبندی با نگینهای فیروزه به گردن داشت. احوالپرسی کردم، او هم مختصر جوابی داد. مشغول چیدم میوه ها در دیس بود. سبد میوه ها را جلو کشیدم و کمکش کردم. دقایقی بعد زنگ به صدا در آمد که باز هم مروارید در را باز کرد. مادر شوهرم از همان جا پرسید کی بود و مروارید جواب داد: "مرجان"

مرجان خواهر بزرگ کامبیز بود، کاملاً مغرور و خودخواه. آن قدر خودش را قبول داشت که به تم تم خانم مشهور بود. خیال می کرد خوشگل ترین زن فامیل است، درحالی که پوستی گندمگون و چشمانی تیره و قدی متوسط داشت و موهایی که هر قدر هم آنها را تقویت می کرد، به سختی تا روی شانه اش بند می شد. آن قدر کرم های گران قیمت و لوازم آرایش می خرید که خانه اش مثل فروشگاه لوازم آیش بود. آخرین میوه ها را در دیس می گذاشتیم که وارد آشپزخانه شد و بدون اینکه به مادرش و من سلام کند گفت: "مثل اینکه مهمون دارین، مامان!"

بعد از دو سال مرا غریبه می پنداشتند. موهایش را بلوند کرده بود که با آن پوست گندگونش هیچ همخوانی نداشت. کت و دامنی مشکی پوشیده بود. دامنش تا بالای زانوهایش می رسید. نگاهی به لباس من انداخت و برای اینکه حرص مرا در آورد، گفت: "چقدر گرمه، مامان. من که نمی توانم جوراب رو تحمل کنم." مادرش نگاهی به دامن کوتاه او انداخت و گفت: "شب مردها میان." مرجان اخمی کرد و گفت: "اووووه ... حالا کو تا شب."

و بسرعت جورابهایی نایلون بالا زانوایش را بالا آورد و پاهای استخوانی بد ریختش را بیرون انداخت. مادر و دختر مشغول گپ زدن شدند. مرجان یک صندلی کنار کشید و نشست. مادرش برایش چای ریخت و از من پرسید می خورم یا نه، درحالی که برای دخترش بدون سوال چای ریخته بود. با دلخوری گفتم: "ممنون هوا گرمه." مرجان عمدا سرش را نزدیک برده بود و آرام با مادرش صحبت می کرد. پایان صفحه ی 46

از صفحه ی 47 تا 57

یعنی حرفهایشان محرمانه است. بیش از آن توهین به خودم را تحمل نکردم و به حال رفتم. مروارید پیراهن رکابی کوتاهی پوشیده بود. این خانواده می خواستند کمبودهایشان را با لباسهای بدن نما جبران کنند. موهای وز کرده اش را هم ژل زده بود. کامبیز زیبایی اش را از دایی اش به ارث برده بود، در حالی که خواهرانش شبیه عمه هایشان بودند. خوشحال بودم که کامبیز شبیه خواهرانش نیست، وگرنه حتما او را نمی پسندیدم.

کمی از ساعت پنج گذشته بود که سرو کله ی مهمان ها پیدا شدو اول از همه انسیه خانم خاله ی کامبیز با عروسهای افاده ای و دختران از دماغ فیل افتاده اش آمد. بعد چند نفر از خانم های همسایه، عده ای که خانم های همکاران پدر شوهرم بودند و آخراز همه عمه ها و زن عمو ها ی کامبیز. در عرض یک ساعت اتاق پذیرایی پر شد. کامبیز درست می گفت، نگاه ها همه روی من میخکوب بود. سینی شربت را جلوی عمه ی کامبیز گرفتم. دختر عمه اش که قیافه ی مهربانی داشت، گفت: چقدر شما ناز و باکلاس و با شخصیت هستین.

دلم از این تحسین مالش رفت و با لبخند تشکر کردم. مروارید و مرجان از خدا خواسته از زیر کار در می رفتند، ولی دختر خاله های کامبیز برای پذیرایی و کمک به من بلند شده بودند. صدای عمه اش را شنیدم که به آرامی می گفت: "اینا هم با این جواهرات کولی پسند و این لباسهای اجق و جق چه پزی میدن!"

بسختی جلوی خنده ام را گرفت. افسر خانم سنگ تمام گذاشته بود. چند رقم شیرینی و میوه و شربت، و عصرانه ای مفصل شامل سالاد اولویه و کباب ترکی و سالاد فصل و ساندویچ های مغز و زبان

روی میز چیده شده بود. مهمانها سرمیز می رفتندو از خودشان پذیرایی می کردند. بشقاب عصرانه ام را برداشتم و در حالی که مهره های کمرم تیر می کشید و عرق از سر و رویم جاری بود، سر میز رفتم و کمی غذا برای خودم کشیدم. دلم میخواست محبت مادر شوهرم را جلب کنم. او با خواهرش انسیه حرف می زد و صندلی کنارشان خالی بود. جلو رفتم و نشستم. با نشستن من حرفشان را که در مورد قیمت طلا بود، تغییر دادند. بلافاصله مادر شوهرم رو به خواهرش گفت: "پسر خواهر شوهرت از زندگیش راضیه؟"

انسیه خانم یک ابرویش را بالا انداخت و گفت: "دو ماهه داماد شده. نمی دونی چطور از اول گربه رو دم حجله کشت. زنش رو وادار کرده روزی دوبار به مادرش زنگ بزنه." افسر خانم دستی به پیشانیاش زد و گفت: "خدا شانس بده. پسر ما که رفت دنبال زندگیش و حرمت مادری رو فراموش کرد. حالا ما به جهنم. خدا کنه راضی باشه."

می خواستم بگویم شما کدام حرمت را برای عروستان نگه داشتید، که افسر خانم برادرزاده اش را صدا زدو گفت: "پری سیما، عزیزم، برو برای خودت عسرونه بکش." پری سیما عشوهِ ای آمد و گفت: "ممنون عمه جا. از همه اش خورده م."

دختری بود تپل با صورتی پخمه، اما افسر خانم و انسیه خانم، آن قدر قربان صدقه اش می رفتند که انگار سوفیا لورن است. مادر شوهرم بوسه ای بر گونه او زد و گفت: "همین تو برادر زاده ام رو دارم که روزگار پیری عصای دستم باشی. بچه هام که هیچ کدوم معرفت ندارن."

وقتی پری سیما رفت، مادر شوهرم به خواهرش گفت: "هر چه

پارچه و طلا و ظرفهای عتیقه از مادر خدایا مرزومون یادگار داشتم، بین مرجان و مرواریدو همین پری سیما جون تقسیم کردم. خیلی دختر ماهیه."

خدا را شکر کردم آن قدر در خانه پدری در رفاه بودم و آن قدر برایم لوازم خانه خریده بودند که می توانستم روزی خودم آنها را به نوه هایم ببخشم. و حالا مادر شوهرم به خیال خودش می خواست مرا با این حرفها بچزاند. خودم را سرگرم خوردن عصرانه ام نشان دادم که حالا مانند خون دلمه شده از گلویم پایین می رفت

انسیه خانم خیلی جلب بود. هر چند خودش را مهربان نشان می داد، همیشه نگاه پر کینه و حسرتش را می خواندم. من چه تقصیری داشتم که کامبیز نرفته بود با دختر قلقلی او ازدواج کند؟ او با لبخندی ساختگی رو به من کرد و گفت: "نگار خانم، شما هم که آرزوی نوه خواهرمو به دلمون گذاشتین."

گفتم: "انشاء... یه ترم دیگه درسم تموم می شه، اون وقت با خیال راحت..."

که مادرشوهرم حرفم را قطع کرد و گفت: "آره کامبیز حالا حالاها باید کفش جفت کنه و زنش رو برسونه دانشگاه بچه کجا بود خواهر، دلت خوشه."

انسیه خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت: "خواهر، شنیدی دختر برادر شوهرم از شوهرش طلاق گرفته؟"

افسر خانم قیافه ای حق به جانب به خود گرفت و گفت: "به جهنم. اون که هر روز یه پاش خونه ی مادرش بود و یه پاش دادگاه. زن سر به هوای پر افاده فقط منتظر بود فرصتی پیش بیاد تا بره بیخ دل ننه ش بخوره و بخوابه. کاش نسل این زن ها ریشه کن می شد. زن هم بود، زنهای قدیم."

دیگر تحمل یک دقیقه ماندن را هم نداشتم. آرام به راهرو آمدم، مانتویم را پوشیدم، کیفم را برداشتم و با عجله بیرون آمدم. آن قدر سرگرم بودند که توجه من نشدند. نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. دو زن رهگذر تأسف بار نگاهم می کردند و گذشتند. صدای یکی شان را شنیدم که می گفت: "این روزها مردها ناسازگار شده ان و زنها بهانه جو."

به خیابان که رسیدم، برای اولین خودرو دست تکان دادمو گفتم: "فرشته، دربست."

مردی میانسال بود. با لهجه ی اصفهانی گفت: "بفرما آبی."

موبایلم زنگ خورد. فوراً خاموشش کردم. سرم دوران داشت. دعا می کردم تا رسیدن به خانه اتفاقی برایم نیفتد. مسیر آن قدر طولانی شده بود که وقتی راننده روی ترمز کوبید، تازه متوجه شدم کجا هستم. کرایه را حساب کردم و وارد ورودی شدم. دکمه ی آسانسور را زدم و تلو تلو خوران مقابل در آپارتمان بیرون آمدم کلید را در قفل چرخاندم، وارد سالن شدم، کیف و مانتویم را روی مبل پرت کردم و به اتاق خواب رفتم. لباس راحتی پوشیدم و لباسهای مهمانی ام را همان جا روی زمین پخش کردم. حالت تهوع داشتم. به دستشویی رفتم و آنچه را خورده بودم و زهرمارم شده بود، بالا آوردم. معده ام که خالی شد، آبی به صورتم زدم و به آشپزخانه رفتم. دو قرص آرام بخش خوردم و روی کاناپه افتادم و سعی کردم در مورد هیچ چیز فکر نکنم. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. مهمانی تمام شده بود و من به خانه برگشته بودمو داشتم استراحت می کردم.

کم کم قرص های آرام بخش تاثیر خود را می گذاشت. پلکهایم سنگینی می کرد که با صدای کوبیده شدن در آپارتمان از جا پریدم.

کامبیز چراغ را روشن کرد و گفت: "چرا اینجا مثل قبرستونه؟"

و با دیدن من فریادی کشید و گفت: "هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ نه به تلفن جواب میدی، نه موبایلت روشنه. چرا مثل آدمای عصر حجر بدون خداحافظی گورت را گم کردی؟ ناسلامتی مهمون مادر شوهرت بودی. بیچاره مادرم! با هزار دروغ مهمونا رو قانع کرد. سرش از خجالت نمی تونست بالا بگیره. تو کی می خوای آدم بشی؟ دیگه با چه رویی به صورت مادرم نگاه کنم؟ تو که این قدر بی حوصله ای، خبر مرگت نمی رفتی. من احمق رو

بگو که دلم می خواست زنم از همه سر باشه .مادرم راست می گه . تو فقط بلدی افاده کنی و قهر کنی بری خونه بابات..."

کامبیز می گفت و من اشک می ریختم .التماس می کردم مهلت بدهد حرف بزمن ، اما او دیوانه وار فریاد می کشید و می گفت: "چی می خوای بگی؟مزخرف... یه مشت جفنگ.حتما خاله جونم پیش پات بلند نشده .یا عمه جونم احوال مامان جونت رو نپرسیده.اینا شد دلیل که تو بذاری بری؟"

می دانستم آن قدر در گوشش خوانده اند که این طوری از کوره در رفته است . چه می توانستم بکنم؟ باز هم سکوت و تسلیم.حالا تا چند روز قهر می کردخدا می دانست .آتنا درست می گفت.این آدم عوض بشو نبود که نبود . کامبیز به اتاق خواب رفت و در را محکم به هم زد .چشمانم می سوخت و دیگر اشک هم چاره ی ناچاری ام را نمی کرد. دست و رویم را شستم و به اتاق خواب رفتم .کنارش دراز کشیدم و گفتم:"اروم شدی"

داد و فریادت رو کردی؟حالا برات توضیح بدم."

کامبیز با خشونت رویش را برگرداند ، ملافه را روی سرش کشید و گفت: حوصله ندارم ، نگار .فردا باید صبح زود سرکار باشم."

با اخلاقی آشنا بودم .با من قهر کرده بود و دیگر هیچ توضیحی را نمی پذیرفت .آرزو داشتم دستش را زیر سرم بگذارم،نوازشم کند و بگوید:"من زود قضاوت کردم.می بایست اول حرفهای تو رو می شنیدم.حالا حرفت رو بزنی عزیزم دلم.حیف از اون چشمای قشنگ که این همه اشک ریخته"اما این فقط رویایی شیرین بود.کامبیز حالا حالاها با من حرف نمی زد.

تحت تاثیر قرص های آرامبخش تا ساعت نه صبح خواب بودم و وقتی بیدار شدم،حالت گیجی و بی حالی داشتم.می دانستم گرسنگی و فشار عصبی از پا درم می آورد . دست و رویم را شستم،به آشپزخانه رفتم و از سر اکراه لیوانی شیر نوشیدم.حوادث شب گذشته و فریادهای کامبیز هنوز در سرم بود.دردم را به چه کسی می گفتم؟به مامان که باز دلشوره به جانم می افتاد؟به زهره که وادارم می کرد تحمل کنم ، یا به آتنا که دو دستی بر سرم می کوبید و بی عرضه خطابم می کرد؟نیاز به همصحبت بی تابم کرده بود.تلفن همراه آتنا را گرفتم.از صدایش معلوم بود خوشحال و سر حال است.

"بله بفرمایید."

"سلام"

"سلام بفرمایید"

"منم نگار."

"ا نگار تویی؟چرا صدات این طوری شده؟"

"خواهی بودم."

"خوب چطوری؟"

"خوبم.می تونی یه سریای اینجا؟"

"الان؟"

"اره"

"انشالله خیره"

"حتما خیره."

نیم ساعت بعد آتنا اونجا بود. در این فرصت لباسم را عوض کرده و دستی به موهایم کشیده بودم تا متوجه آشفتگی ام نشود، اما هنوز از جلوی در کنار نرفته بودم که آتنا گفت: "این چه قیافه اییه؟ چشمت چرا متورمه؟ گریه کردی؟ با کامبیز دعوات شده؟"

بی حوصله گفتم: "بفرمایین تو، بعد سوال کنین."

کیف و مانتویش را کنار گذاشت و گفت: "زود بگو چی شده. بگو که نصفه عمرم کردی." سعی کردم خونسرد باشم. چای ریختم و به هال آمدم. اما مجالم نمی داد و میگفت: "می خواستی سانسور کنی؟ قیافه ات همه چی رو داد می زنه. معلومه با کامبیز دعوات شده و ساعتها گریه کردی." همه چیز را برایش توضیح دادم. وقتی حرفهایم تمام شد، آتنا آهی کشید و گفت: "این طوری نمی شه. نگار تو نیاز به کمک داری. یه راه حل درست و اساسی. طلاق که نمی خوای بگیری. این نوع تحمل کردن هم مرگ تدریجیه. بهتره بریم با یه مشاور صحبت کنیم."

گفتم: "حرفهای آرمانی مشاورها رو بارها خونده م. زندگی که اونا ازش دم می زنن، فقط تو کتابها پیدا می شه. همت داشته باشید تا به آرزوهایتان برسید..." آتنا حرفم را قطع کرد و گفت: "کی گفته این طوره؟ راه حلهای اونا واقعا مفیده. تو بدبین شدی و از همه چیز قطع امید کردی."

وقتی آتنا اصرارش را بیهوده دید، گفت: "پس مرض داشتی منو تا اینجا کشوندی؟"

گفتم: "می خواستم درددل کنم و سبک بشم. همین."

آتنا دلخور رفت. من هم سعی کردم دیگر در مورد قضیه فکر نکنم. کامبیز به خورش فسنجان با گردوی فراوان علاقه خاصی داشت. با حوصله سرگرم تهیه ی آن شدم و تا ساعت دو همه چیز آماده و میز حاضر بود. کامبیز آمد. جلو رفتم تا کیفش را بگیرم، آن را به زمین گذاشت، به اتاق رفت، لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید.

گفتم: "ناهار حاضره فسنجون. همون که..."

حرفم را قطع کرد و گفت: "ساندویج خوردم."

ملافه را روی سرش کشید. اصرار فایده ای نداشت. میز ناهار را جمع کردم و بی هدف مشغول تماشای تلویزیون شدم. قسمتی از برنامه ی کانال را دیدم، بعد زدم کانال دو وسط برنامه ای دیگر، بعد پایان برنامه ای را از کانال سه. ساعت پنج کامبیز لباس پوشیده در حالی که ساک دستی اش را برداشته بود، از اتاق بیرون آمد و گفت: "من یه هفته ای میرم ماموریت. پول تو کشوی میزه."

و قبل از اینکه به خودم بیایم و حرفی بزنم، بیرون رفت. می دانستم عمدا این ماموریت را قبول کرده. حرفهای انسیه خانم در گوشم صدا می کرد: "گره رو دم حجله می کشن... می کشن... می کشن."

این دفعه کامبیز رفتاری در پیش گرفته بود که برای همیشه حرف اول را بزند. تا عمر داشتم بردگی می کرد، بدون توضیح، بدون دفاع از حق. یقینا فردا با همین روش مانع کارمند شدنم می شد.

خدایا، دیگه تحملم تموم شده. پس کی می خوای کمکم کنی؟

دو روز را در تنهایی گذراندم. روز سوم آتنا به سراغم آمد و گفت: "می خوام ببرمت یه جای خوب."

و وقتی فهمید دوروز تنها بودم ، سرم داد کشید و گفت: "احمق.نگفتی اسیر فکر و خیال و اوهام می شوی بلایی سر خودت میاری؟

چرا به من زنگ نزدی؟

گفتم: "چقدر تو رو ناراحت کنم ؟ تو چه گناهی کرده ای؟حالا نگفتی قراره کجا بریم؟

گفت: "حاضر شو بعدا می فهمی."

آتنا با اتومبیل برادرش آتیلا آمده بود.مسیر شمیران را در پیش گرفت. گفتم: "یادم نیاد این طرف ها آشنایی داشته باشیم."

گفت: "برعکس ، به آشنای عزیز داریم."

از حرفهایش سر در نمی آوردم. به کوچه ای پیچید و مقابل خانه ای توقف کرد. دکمه ی آیفون را فشار داد و صدایی آشنا در کوچه پیچید آتنا خود را معرفی کرد، در باز شد و وارد خانه شدیم.خانه ای بود حدود سیصد متر که حیاطی با صفا داشت."

پرسیدم: "اینجا کجاس، آتنا؟"

خندید و گفت: "خونه ی شاه پریون."

دقایقی بعد چهره ی دوست داشتنی خانم فروزان از پشت پنجره مشخص شد .در حالی که مبهوت بودم ، گفتم: "اینجا رو چطوری پیدا کردی ؟ برای چی اومدید اینجا؟"

به پله های ساختمان نزدیک می شدیم. آتنا گفت: "چند دقیقه ساکت باش، همه چی رو می فهمی."

خانم فروزان با خوشرویی در راهرو را باز کرد .لباس ساده ی #### رنگی پوشیده بود. احوالپرسی کردیم و وارد شدیم،خانه ای زیبا و همه جا مرتب بود. کتابخانه ای کوچک که معلوم بود کتابهای ضروری در آن نگهداری می شود،در حال به چشم می خورد و در اتاق روبرو دورتادور قفسه های کتاب قرار داشت.

خانم فروزان با یک قهوه سینی آمد.هر دو شرم زده گفتیم: "رحمت نکشین،استاد."

با همان لبخند همیشگی گفت: "اینجا خونه س ، نه کلاس درس.استاد استاد راه نندازین."

هر سه خندیدیم و آرام آرام شروع به خوردن قهوه کردیم .ظرفی کیک و سبزی میوه روی میز قرار داشت .خانم

فروزان تعارف کرد و گفت: "که کیک دستپخت خود اوست ،با تعجب نگاهش کردیم.گفت: "تعجب نکنین،گاهی

برای سرگرمی از این کارها می کنم .خودتون که می دونین زیاد وقتش رو ندارم."

هر کدام یک برش خوردیم کاکائویی بود و خوشمزه.سپس خانم دکتر نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: "میدونم

آتنا تو رو ناگهانی به اینجا آورده و شوکه شدی ، اما قرارمون این بود که تو چیزی نفهمی قبل از هر چیز به ات

تبریک می گم.واقعا دوست دلسوزی داری.از خواهر مهربونتره .این دوره زمانه که عاطفه ها کمرنگ شده،داشتن

چنین دوست غنیمته.تمام جزئیات زندگیت رو برام گفت.اما من نه تو رو نصیحت می کنم نه راهنمایی.فقط

سرگذشت خودمو برات میگم، خودت نتیجه گیری کن."

من و آتنا که انتظار شنیدن این حرف را نداشتیم،هر دو باهم گفتیم: "سرگذشت خودتون؟!"

خانم دکتر آهی بلند کشید و گفت: "آره سرگذشت خودم.گمان می کنم وقتش رسیده باشه.سالها بود به دنبال یه

همزبون مناسب می گشتم.کسی که شرایطش مشابه خودم باشه و زندگیم براش درس بشه.اگه جالب نبود یا خسته

شدین به ام بگین و میدونین که من تعارف ندارم."

همصدا گفتیم: "حتما."

خانم فروزان سرش را تکان داد و گفت: "خوبه"

سپس به گل‌های روی میز خیره شد. وانگار فیلم زندگی‌اش را مرور می‌کند، این گونه آغاز کرد: "زمان زود می‌گذره، انگار همین دیروز بود. صدای عزیز هنوز تو گوشه که صدام می‌کرد."

پایان فصل 2

صفحه 58 تا 63

فصل 3

بهاره... بهاره. چقدر معطل می‌کنی. از ظهر تا حالا جلوی آینه وایسادی. مگه کجا می‌خواهی بری؟
دلخور شدم و گفتم: اومدم عزیز. اومدم.

برادر کوچکم سامان عمدا صدایش را کشید و گفت:

- آ... را... یش می‌کنه عزیز. می‌خواد زن حمید خان عمو بشه.

می‌خواست حرص مرا در بیاورد. از همانجا گفتم:

- حالا که این طور شد اصلا نیام. خودتون تنها برین.

عزیز که دلش می‌خواست صدایش را بشنوم، با صدای بلند گفت: بسه وروجک. چه فضولی‌ها! چه کار به خواهرت داری؟ یه بار دیگه از این حرفها بزنی، کفگیر داغ می‌ذارم پشت دستت که صدای جلز و ولزش به هوا بره!
ظاهرا سامان ساکت شد. دقایقی بعد صدای کفش‌های قنדרه‌ی عزیز که نشان از عجله و خشم او داشت، به گوش رسید که به ساختمان نزدیک می‌شد و سکوت حیاط را می‌شکست. لحظه‌ای بعد او در اتاق را باز کرد. زانوها را بغل کرده و به دیوار رو به رو خیره شده بودم که گفت: چته بهار؟ حالا بچگی کرد و یه حرفی زد. تو چرا بزرگش می‌کنی؟ این اداها را بذار کنار. پاشو همه منتظرن.

بغضم ترکید و گفتم:

- همیشه همینطوره، عزیز. نه شما حرفی می‌زنید نه آقا جون. اونم ورد زبونش شده حمید خان عمو. کی گفته من

می‌خوام زنش بشم؟

عزیز کلافه شد و گفت:

آه... چقدر بچه‌ای تو دختر. تو کجا و حمید کجا؟ هر دو تاتون شاگرد مدرسه هستین. عروس پشت پرده آیا به کی بگرده.

آن روز معنی حرف عزیز را نفهمیدم، اما سال‌ها بعد دانستم این حرف چقدر معنا دارد. آقا جانم منتظر بود. اشکهایم را پاک کردم و دزدانه نگاهی به آینه انداختم که از دید عزیز پنهان نماند و در حالی که خنده‌اش را مخفی می‌کرد به راهرو رفت.

نوجوان بودم و نارس و قبل از هرکس خودم از زیبایی خودم لذت می‌بردم. پیراهن سه چین سفیدی پوشیده و موهایم را آزاد روی شانه‌هایم ریخته بودم. اوایل دهه‌ی چهل بود و سال‌ها از واقعه‌ی کشف حجاب می‌گذشت و

زن ها هر طور مایل بودند به بیرون می رفتند. عزیز همیشه چادری نازک بر سر می کرد ، اما مرا وادار به این کار نمی کرد. می خواست خودم روزی به این نتیجه برسم که حجاب خوب است ، نه اینکه این کار به من تحمیل شود. یک بار دیگر صدای عزیز بلند شد و این بار عامرانه تر . "بهاره جون"

به سرعت بیرون آمدم. پدرم با لبخندی بر گوشه ی لبانش لبه یحوض وسط حیاط نشسته بود و مرا می نگریست.. شاید در قد و قامت من به جستجوی جوانی از دست رفته اش بود.

سامان ظاهرا ساکت بود اما شیطنت از نگاهش می بارید و به دنبال فرصتی بود متلکی تازه بگوید.

پدر وارد کوچه شد . خدمتکارمان خانم گل که با شوهرش پیر بابا سالها در خانه ی ما زندگی می کردند،موقع رفتن بیرون آمد و پرسید : واسه شام چیزی درست کنم؟

عزیز نگاهی متعجب به او انداخت و گفت :

- دعوت عصرونه س،خانم گل. نمی خواد غذای سنگین درست کنی. پیر بابا رو بفرست سبزی بگیره. کوکو درست کن.

خانم گل دستش را روی چشم گذاشت و در را بست. پدر پشت فرمان منتظر بود. آن وقتها مثل حالا تورم نبود که اکثر خانواده ها از خرید اتوموبیل عاجز باشند. با پانزده ، شانزده هزار تومان می شد یک پیکان نو خرید. خانواده ی ما 6 نفر بود. من فرزند ارشد بودم،برادر هایم سامان و ساسان و خواهرم ستاره.

مادر و ستاره در صندلی جلو و من و برادر هایم در صندلی عقب جای گرفتیم. خانه ی ما تجریش بود و خانه ی عمو در شمیران قرار داشت.

شهر شلوغی الان را نداشت . مسیر را در سکوت طی کردیم.

چیزی جز حرف های معمولی زده نشد. مهمان های خان عمو را دوست داشتم. آداب خاص خودشان را داشتند.

عمویم 4 دختر داشت که مثل 4 دسته ی گل لباس می پوشیدند ، سرخاب و سفیداب می زدند ، چشمها را سرمه می کشیدند و موها را افشان می کردند و همگی به خوشگلی و شیک پوشی مشهور بودند. با اینکه پدر همه ی سعی اش در راضی نگه داشتن من بود ، لباس های دخترعمویم همیشه زیباتر و گران تر از مال من بود ، چون آقا جان حقوق بگیر دولت بود و جز یک باغ گیلان که ارث پدر بزرگم بود و یک باب مغازه که ماهی 40 تومن اجاره اش را می گرفت ، در آمدی نداشت . اما خان عمویم چندین رأس گوسفند و گاو در آبادی اش داشت که هر سال کلی روغن و کرده و شیر و ماست از آنها عایدش می شد. پول پشم گوسفندان و فروش لبنیات به کنار، باغ و املاک قابل توجه و همچنین یک مغازه در تیمچه ی فرش فروشها داشت و برای خودش یک پا تاجر فرش بود.

با این اوصاف می توانست 4 دخترش را روی یک انگشتش بچرخاند. حساب حمید و برادرش حسام جداگانه بود. آن زمان پسرها در خانواده ی اعیان و اشراف ارج و قرب زیادی داشتند ، هرچند این سنت هنوز هم تا حدودی حفظ شده. جوانه ، دختر بزرگ عمو جان شوهر کرده بود ، شکوفه سال ششم دبیرستان بود ، گلبرگ دو سال از من بزرگتر و نارون که ته تغاری عمو بود ، آن قدر افاده داشت که با یک من غسل هم خورده نمی شد.

به خانه ی عمو نزدیک می شدیم. کوچه را آب و جارو کرده بودند. بوی خوش اسپند در کوچه پیچیده بود . همیشه همین طور بود. زن عمو برای رفع قضا و قدر و چشم زخم عصرهای سه شنبه اسپند دور سر بچه ها و خان عمو می گرداند و روی آتش می ریخت. هر وقت هم مهمانی یا سفره ی حضرت عباس داشت ، این کار را می کرد.

عقیده داشت به این ترتیب آسیبی به کسی نمی رسد. گلبرگ جلوی در خانه انتظارمان را می کشید. او تنها دختر خان عمو بود که سر به هوا بود و اغلب غروب ها در را باز می کرد و به تماشای رفت و آمد رهگذران می ایستاد. کسی هم مانعش نمی شد، در حالی که اگر من یه دقیقه در کوچه می ماندم عزیز و آقاجان به بهانه ای صدایم می کردند و در واقع مانع این کار می شدند. پدر اتوموبیل را پارک کرد و همگی پیاده شدیم. عزیز که عادت نداشت دست خالی جایی برود بسته ی گز اصفهان را به دست من داد و خود ستاره را بغل کرد. گلبرگ به طرف ما آمد و سلام کرد. آقاجان دست در گردن او انداخت و گونه اش را بوسید. مادر هم با او احوالپرسی کرد و وارد خانه شدیم. در مستقیمی به ساختمان را داشت. جلوی راهرو پرده ی تور سفیدی آویزان بود. وارد هال شدیم. دور تا دور هال مهمان هایشان نشسته بودند. چقدر احوالپرسی در جمع برایم دشوار بود. عمه جان تاج و دخترانش ردیف نشسته بودند. مادر آقاجان که او را ننه آقا صدا می کردیم بالاتر از همه نشسته بود. زرین خانم همسایه ی دیوار به دیوارشان مثل همیشه با لباس های آستین حلقه ای آمده بود. او با آن موهای کوتاه و زردش قیافه ی فرنگیها را داشت. دخترش سارا موهای بلند خرمایی اش را گیس باف کرده بود و مثل مادرش لباس آستین کوتاه به تن داشت. آخرین نفر سیمین خانم همسایه ی دیگر خان عمو بود. بعد از احوالپرسی با همه ی آنان، نفسی راحت کشیدم و کنار عزیز نشستم.

جوانه دختر بزرگ خان عمو کت و دامن سرمه ای پوشیده بود با جوراب شیشه ای مشکی و خرمن موهایش را دم اسبی بسته بود. آن قدر بزرگ کرده بود که نقش صورتش پیدا نبود. شکوفه پیراهن راسته ی سبزی بر تن داشت و موهای کلویش را آراسته بود. و گلبرگ که بغل دست من نشسته بود، بلوز و دامنی قرمز به تن داشت. برای نارون که از همه کوچکتر بود همیشه از اضافه های لباس خودشان لباس درست می کردند که وقتی بر تن می کرد جالب و زیبا بود. مهمانی عصرانه بود و آش رشته هم درست کرده بودند. زرین خانم نگاهی خریدارانه به من انداخت و رو به عزیز گفت :

- عالم خانم دخترتون چه زود بزرگ شد. بزودی مادر زن میشین.

عزیز با همان طمأنینه ی همیشگی گفت :

- بهار حالا حالا ها باید درس بخونه و دانشگاه بره. انشاءالله 10 سال دیگه.

شکوفه ابروهایش را بالا برد و گفت :

- !! همین یه دختر 10 سال تو خونه بشینه؟ ستاره هم که هنوز خیلی کوچیکه. شونزده ، هفده ساله شد ردش کنین بره.

عمه جان تاج که تا آن لحظه ساکت نشسته بود گفت عالم خانم مثل ما نیست که دختر شو زود شوهر بده گوشه هایم داغ شده بود. انگار حرف دیگری جز شوهر کردن من نداشتند. گلبرگ که تا آن لحظه ساکت بود سر در گوشم آورد و گفت :

- خوش به حالت بهار. کاش این همه اصرار برای من بود. نه از مدرسه خوشم میاد ، نه از درس خوندن. بالاخره موضوع عوض شد و حرف های زنانه گل انداخته بود که صدای زن عمو همه را متوجه خود کرد :

- دخترا بیاین سفره رو بندازین.

لحظاتی بعد همه ای در گرفت.

شکوفه و جوانه و دختران عمه جان و حمید و حسام ، همین طور چند پسر که فقط آنان را در کوچه ی خان عمو دیده بودم و اسم هیچ کدامشان را نمی دانستم دست به کار شدند. سفره ی خانم ها همان جا در حال و سفره ی مردها در اتاق پذیرایی انداخته شد.

گلبرگ که به تنبلی مشهور بود از کنار من تکان نخورد و با اشاره به بر و بچه هایی که دور و بر می لولیدند گفت :
- مازیار و کوروش پسرای سیمین خانم هستن. دو تا دختر هم داره که ازدواج کردن. یکی شون تو ساری زندگی می کنه ، یکی دیگه شون تو کرج.

بعد مانند گزارشگری ماهر ادامه داد :

- اون دو تا هم کامران و هومن برادرهای سارا هستن. راستش رو بخوای من از کامران خوشم میاد.

اونم خیلی به من علاقه داره. شکوفه که شوهر کنه ، نوبت من و کامرانه.

گلبرگ یک ریز حرف می زد . عادت همیشگی اش بود که دائم از خودش تعریف می کرد. و همه ی پسر های محل را عاشق خود می دانست.

64 - 67

سفره را پهن کردند و سکنجین و کشک ساییده شده را در تنگ های مخصوص روی سفره گذاشتند. قدح های آش رشته هم که با کشک و نعنای داغ و سیر داغ تزئین شده بود، در سفره قرار گرفت. جوانه و شکوفه آش خوری های چینی را پر میکردند و جلوی مهمانان می گذاشتند. زنان با ##### و همه مشغول خوردن شدند. زن عمو به همه تعارف میکرد: "آجیل بریزین توی آش. خوشمزه می شه."

منظورش از آجیل، نخود و لوبیا و عدس و چغندر خلال شده بود. رو به من کرد و گفت: "بهار جون، کوفته ریزه بریز توی آش. پسته و بادوم رو خودم خلال کردم..."

آش خوش مزه ای بود، اما تا همه خوردند و جمع شد، زن عمو و دخترهایش کلی از دست پختشان تعریف کردند و پز دادند. بعد از آش، شکوفه جای بید مشکی خوش طعمی را جلوی همه گرداند. تنها زحمتی که گلبرگ کشید، گذاشتن بشقاب ها برای شیرینی بود. دیس های باقلوا و رنگینک مخصوص بعد از آش و سینی های کیک گردانده شد. با اینکه کسی میلی به خوردن میوه نداشت، با اصرار زیاد با پرتقال و خیار و سیب درختی از همه پذیرایی کردند. مهمانی های عمو همیشه پر خرج بود. خان عمو طبع بلندی داشت.

گلبرگ دوباره پیش من نشست و گفت: "راستی بهار، این لباس رو کی دوختی؟ ندیده بودمش."

گفتم: "چند هفته ای می شه، اما اولین باره می پوشمش."

گفت: "خیلی قشنگ شده. فردا مامانم میفرستم یه پارچه از همین رنگ بخره. مدلت رو هم که تو داری. برای عید میدوزمش."

هر وقت با گلبرگ همصحبت میشدیم، چیزی نداشتیم بگوییم جز اینکه تازه چه لباسی خریدی، چرا النگوها رو عوض نمیکنی، امسال چه کفشی مد شده، تل و روبان سفید به موها بزن. زندگی آن زمان از دیدگاه ما همین بود. اکثر دختران در سن بلوغ همین تصورات را دارند. بعدها میفهمند چقدر مسئولیت در دنیا وجود دارد.

آفتاب کم کم غروب میکرد که گلبرگ و سارا همراه با نازنین و نیلوفر و نرگس دختران عمه جان تاج که تقریباً در یک گروه سنی بودیم، قصد کردند در باغ عمو جان گردش کنند. من ساکت نشست بودم. عزیز نگاهی به آنان کرد و گفت: "تو نمی خوای بری؟ پاشو به هوایی بخور. کم کم میریم خونه."

وارد حیاط که شدیم، تازه متوجه شدم پسرها هم قصد رفتن به باغ را دارند. کامران جوانی بود بیست ساله با موها و چشم هایی روشن. برادرش هومن بر عکس او مو مشکی بود. مازیار و کوروش هم آمدند. اولین بار بود آن چهار نفر مرا از نزدیک میدیدند. نگاه های همه کنجکاو بود. دختران عمه ام موهای طلایی شان را بافته و لباس های یک رنگ سرمه ای که یقه ُ ملوانی داشت، به تن کرده بودند. کمی که جلوتر رفتیم، سر و کله ُ حمید و حسام، پسران شیطان خان عمو پیدا شد. باغ خان عمو که مشرف به حیاط خانه اش و نهری در آن جاری بود، خیلی با صفا بود و گردش در آن روح آدم را شاد می کرد. به هر حال، به همگی مان خیلی خوش گذشت و خاطره ای خوب بر جا گذاشت.

ماه آخر زمستان بود و سرمای تهران بیداد میکرد. خانم گل صبح ها تشتی پر از آب ولرم به اتاقم می آورد تا دست و رویم را با صابون بشویم. آن زمان لباس مدرسه ی ما تونیک و شلوار سرمه ای بود. موهایم را اغلب جمع می کردم و تل سفید پارچه ای میزد. صبح ها میلی به خوردن صبحانه نداشتیم، اما خانم گل و عزیز سماعت میکردند چند لقمه ای در دهانم بگذارم. آن روز هم با عجله به طرف حیاط میرفتم که صدای خانم گل میخکوبم کرد، "بهاره جون... صبحونه نخوردی... چقدر هلی ننه!"

چاره ای نبود. عقب گرد کردم و به اتاق نشیمن رفتم. خانم گل داشت ستاره کوچولو را تر و خشک میکرد. عزیز کنار سماور نشسته بود و پنیر و گردو و نان سنگک داغ مقابلش در سفره. با عجله یک لقمه پیچیدم و چای را شیرین کردم. عزیز با عصبانیت گفت: "بیخود نیست همه میگن بهاره عین ترکه ُ انار می مونه. این از صبحونه خوردنت، اونم از ناهارت. تا از مدرسه برسی، دوباره باید برگردی و نیم ساعت هم واسه ناهار وقت نداری. شام هم که همیشه یا خوابی یا میل نداری. آخه کمی به فکر خودت باش. دخترهای عمه ات رو ببین. از سنگینی نمی تونن راه برن."

استکان را داخل نعلبکی گذاشتم و گفتم: "من از چاقی بدم میاد، عزیز. دوست ندارم صورتم عین ماهیتابه باشه."

عزیز و خانم گل هر دو خندیدند و من با عجله از اتاق خارج شدم. مسیر خانه تا مدرسه حدود بیست دقیقه راه بود. روزهای شنبه برنامه ُ سخت تری داشتیم و زنگ اول ریاضیات بود من هیچ خوشم نمی آمد. صمیمی ترین دوستم یاسمن نام داشت. سه سال آخر دبستان خیلی با هم صمیمی شده بودیم. مادرش کرمانی بود و پدرش اهل تهران. کلاس ششم دبستان که بودیم، مادرش اصرار داشت به زادگاهش برگردد، اما پدرش عقیده داشت تا وقتی یاسمن و برادرش یاسر درس و تحصیلشان را به اتمام نرسانند، در تهران میمانند. دبیرستان ما ساختمانی نو ساز بود و یک سالن بزرگ داشت که دوازده کلاس را در خود جای داده بود، و رشته های مختلف ادبی و طبیعی و ریاضی در آن دایر بود. کلاس ما اولین کلاس رو به روی در سالن بود. هنوز بعد از گذشت سال ها، آن کلاس پر از خاطره، خاطره ی بهترین روزهای زندگیم، از خاطرم محو نشده. نیمکت هایی چوبی که روی آن مینشستیم، هنوز با همان ردیف منظم خود در خاطرم جای دارد و هر گاه از مقابل آن ساختمان عبور می کنم، به یاد آن روزهای خوش از دست رفته اشک اندوه و حسرت میریزم.

با اینکه به ریاضیات علاقه چندانی نداشتیم، هنوز تصویر آقای شکوهی دبیر ریاضی جلوی چشمانم است. یک دستش را در جیب شلوارش میکرد و وارد کلاس میشد، گچ را بر میداشت و درس را شروع میکرد:

$$##A = \{ x \mid 2x + 1 < 3 \} \quad ##A = \{ x \mid 3x > 12$$

$$##A = \{ x \mid 15 < x - 1$$

و بچه‌ها با سرعت یادداشت میکردند. صبح‌های شنبه بچه‌ها کاملاً تمیز بودند. آن روزها مثل حالا نبود که همه لوله کشی گاز و آب گرم آماده باشد و هر لحظه اختیار کردی، بروی حمام. با سلیقه‌ترین دخترها هم هفته‌ای ۲ بار حمام میکردند.

آن روز وقتی به مدرسه رسیدم، از یاسمن خواستم تمرین‌های حل نشده ریاضیاتم را بنویسد. و او با همان خوش رویی همیشگی پذیرفت و گفت "نمیدونم چطوری می‌خوای نمره قبولی بگیری؟"

.....71-68

گفتم: به هر سختی باشه، ده رو می‌گیرم و سال دیگه هم که از شر این درس راحت می‌رم رشته ادبی و تا می‌تونم شعر حافظ و نظامی می‌خونم.

یاسمن که به ریاضیات و رشته‌ی طبیعی علاقه داشت، دلخور شد و گفت: یعنی سال دیگه از هم جدا می‌شیم؟ گفتم: کلاسمون جدا می‌شه، مدرسه مون که همینه.

انقدر خوب و صمیمی بودیم که همه به ما دوقلوهای جدانشدنی می‌گفتند.

ماه اسفند رو به پایان بود که روزی آقا جان با یک جعبه‌ی شیرینی به خانه آمد. عزیز تعجب زده گفت: هنوز که عید نشده، از حالا خراب می‌شه.

آقا جان خندید و گفت: شیرینی واسه خوردنه، نه نگه داشتن. از اون گذشته، مگر شیرینی عید رو خودتون درست نمی‌کنید؟

عزیز گفت: حالا شیرینی چی هست؟

آقا جان گفت: شیرینیش واقعا خوردن داره.

عزیز پرسید: خوب، چی؟

آقا جان گفت: فردا نوبت وصل تلفنه.

هنوز حرف آقا جان تمام نشده بود که از خوشحالی به هوا پریدم. سامان و ساسان دعوا می‌کردند که کدامیک زودتر گوشی را بردارد. آقا جانم برای اینکه آنها را ارام کند، گفت: شماها هنوز بچه هستین. فعلاً وقتی من خونه نباشم، بهار گوشی رو بر می‌داره. حالا اگه یه روز بهار نبود و شما تنها بودین، حرفی نیست، اما نوبت رو رعایت کنین. و به این ترتیب بحث آنها تمام شد.

آقا جانم مرا خیلی دوست داشت. علاوه بر اینکه فرزند ارشدش بودم، به دختر علاقه ای خاص داشت. خانم گل می گفت وقتی عزیز مرا باردار بود، یک روز او از آقا جانم پرسیده بود دوست دارد بچه ی اولش چه باشد؟ و آقا جان بی هیچ تردیدی جواب داده بود دختر.

خانم گل تعریف می کرد که به او گفته بود: آقا، همه دعا می کنن بچه شون پسر باشه. و آقا جانم با همان جدیت جواب داده بود: دختر رحمت خونه س، برکت میاره، سعادت میاره و در روزگار پیری هم عصای دست آدمه. و خانم گل همانجا از آقا جانم قول گرفته بود که اگر بچه دختر شد، او برایش یک چادر کلوکه ی مشکی بخرد تا هر وقت به امامزاده و مسجد می رود، سرش کند. و وقتی من به دنیا آمده بودم، آقا جان علاوه بر اینکه به قولش عمل کرده بود، آن قدر خوشحال بوده که یک قواره پیراهن هم به آن اضافه کرده و به عزیز هم یک پنج لیره هدیه داده بود.

وقتی تلفن وصل شد، ارتباطم با یاسمن بیشتر شد. حالا می توانستیم با هم اشکالاتمان را بررسی کنیم و در روزهای تعطیل از حال یکدیگر با خبر باشیم.

یک روز بعد از ناهار، آقا جان از خانم گل خواست فرشی در حیاط بیندازد تا بنشینیم و چای بخوریم و آفتاب بگیریم. خانم گل فرش را گوشه آفتابگیر حیاط پهن کرد و یک سینی چای داغ به حیاط آورد. آقا جان همانطور که چای می نوشید، گفت: نمی دونم. چرا خان داداشم عقلش برای کسب و کار عالی کار می کنه، اما پای مسایل اساسی زندگی که پیش میاد، پاره سنگ بر می داره.

عزیز گفت: چطور؟

گفت: پسرل زرین خانم شکوفه رو خواستگاری کرده، اونم قبول کرده. پسره لندهور چه حسنی داره جز این که یه روز شلوار چسبون بیوشه و روز دیگه پاچه گشاد و سرگذر وایسه و به ناموس مردم چشم بدوزه؟ اون وقت می خوان شکوفه ی گل رو دو دستی تقدیمش کنن.

عزیز گفت: رفت و آمد زیاد، این چیزها رو هم به دنبال داره.

آقا جانم با تاسف سری تکان داد و گفت: ظاهرا همه ی حرفهاشونو زدن و قرار گذاشتن عید نوروز عقد کنن تا شکوفه امتحانشو بده و تابستون عروسی بگیرن.

عزیز گفت: پس باید به فکر تهیه لباس باشیم.

به یاد حرفهای آن روز گلبرگ افتادم که می گفت بزودی با کامران ازدواج می کند. بی ربط هم نمی گفت. همان روز در باغ دیده بودم که کامران به گلبرگ لبخندهای معنا دار می زد. حالا چطور شکوفه را خواستگاری کرده بود، نمی فهمیدم. واقعا حرف آقا جانم درست بود. کامران سبکسر و نظرباز بود. چطور توانسته بود احساسات دختری را به بازی بگیرد و به او نشان دهد و بعد به خواستگاری خواهرش برود؟

صدای آقا جان مرا از دنیای خیالات بیرون آورد: یه بالش بیار بابا جون می خوام دراز بکشم.

به اتاق رفتم و یک بالش تمیز و نرم و یک رو انداز برداشتم و به آقا جان داد مو به اتاقم برگشتم. این مساله بدجوری ذهنم را مشغول کرده بود. آرزو می کردم می توانستم به بهانه ای عزیز را به خانه خان عمو بکشانم، اما این وقت روز، آن هم ناگهانی وسط هفته، حتما تعجب می کرد. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که پیر بابا با شنیدن صدای در به حیاط رفت و لحظاتی بعد نیمرخ علی بیگ پادوی خان عمو را دیدم که با پیر بابا خوش و بش می کرد. بعد هم گلبرگ وارد حیاط شد. به سرعت به حیاط رفتم. آقا جانم همچنان در آفتاب نیمه گرم اسفند ماه خوابیده بود. گلبرگ

با احتیاط و در حالی که سعی داشت صدای کفش های قندره اش بلند نشود، از کنار او گذشت و با هم وارد هال شدیم. عزیز و ستاره در اتاق نشیمن خوابیده بودند. خانم گل هم گوشه اتاق نشسته بود و برای سامان و ساسان قصه می گفت. آن دو به قدری به قصه رستم و اکوان دیو علاقه داشتند که خانم گل با همین حربه ساعتی ساکتشان می کرد. هیچ کدام از آنان متوجه گلبرگ نشد و با هم وارد اتاق من شدیم. پالتویی شیری رنگ پوشیده بود با بلوز یقه اسکی زرشکی و شلوار جین پاچه گشاد. واقعا خوش تیپ شده بود. پالتویش را آویزان کرد، آهی عمیق کشید و یکدفعه اشک پهنای صورتش را پوشاند. اولین بار بود گریه او را می دیدم. همیشه او را مشغول بازار رفتن و لباس نو خریدن و حمام رفتن و آراستن موها و سوهان کشیدن ناخن ها و لاک زدن دیده بودم، که همه دلیل شادی و بی خیالی اش بود. حالا چطور می توانست این گونه اشک بریزد. او می گریست و من تسلایش می دادم. به او گفتم که نیم ساعت قبل آقا جان همه چیز را برای ما گفت و من هم شوکه شدم.

دستمال سفید گلدوزی شده ای از کیفش بیرون آورد، اشکهایش را پاک کرد و گفت: اصلا انتظارش رو نداشته. کامران قول داده بود شکوفه که ازدواج کنه، به خواستگاریم میاد. اما از شکوفه خواستگاری کرد. باورم نمی شه. آقا جانم هم پذیرفته. غافل از دل عاشق و دیوونه من، بریدن و دوختن و لباس رو هم به تن خواهرم اندازه کردن. نمی دونی خواهرش سارا هم چه هیزم بیار معرکه ای بود. چپ می رفت، راست میومد، می گفت کامران منو دوست داره و

صفحه 72 تا 81

سیزده بدر دوتا سبزه گره زد به نیت اینکه زودتر با من ازدواج کنه. انقدر گفت و گفت تا دلم رو دزدید و من با همه ی وجودم اونو پذیرفتم.

چشمانم از تعجب گرد شده بود. گفتم: "پس خواهرش هم میدونسته و حرفی به مادرش نزده؟"

گفت: "زرین خانم اصرار داشته کامران زودتر زن بگیره و خودش شکوفه رو انتخاب میکنه و میگه تمام و کماله و وقت شوهر کردنشه. اونم قانع شده."

گلبرگ مکثی کرد و گفت: "باور کن، بهار، دیگه کامران به اندازه ی ارزنی تو دلم جا نداره. حتی ازش بیزار شده م. فقط دلم به حال شکوفه میسوزه که یه عمر باید با یه جوون بی اراده زندگی کنه. حالا پاشو یه انشا برام بنویس تا وقتی میرم خونه، دست خالی نباشم. به همین بهونه اومدم اینجا."

دقایقی بعد در باز شد و خانم گل با یک سینی چای وارد شد و گفت: "پیربابا الان به من گفت مهمون عزیزی واسه بهار اومده."

سینی را گذاشت و بیرون رفت و با تنقلات زمستانی اش که گردو و بادام و پسته بو داده بود، وارد شد. عزیز هم که بیدار شده بود، به اتاق آمد و مشغول حرف زدن با گلبرگ شد. من هم از فرصت استفاده کردم، قلم و کاغذی برداشتم و سرگرم نوشتن انشا شدم. عنوان انشا این بود: راه رسیدن به سعادت کدام است؟

نوشتم سعادت موهبتی است که یکایک ما آرزوی مهمان شدن آن را در قلبهایمان، خانه مان و دیوار اتاقمان داریم. سعادت وقتی حاصل میشود که دل از کینه ها تهی کنیم و دیگران را دوست بداریم تا آنان نیز دوستانمان داشته باشند، و خدا را با تک تک یاخته هایمان فریاد بزنیم و او را فراموش نکنیم. همان طور که او دوستانش را فراموش نمیکند. سعادت بسیار به ما نزدیک است، فقط باید دست دراز کنیم و آن را برداریم.

با اینکه میدانستم گلبرگ این انشا را لازم ندارد، نمیتوانستم از لغزش قلم جلوگیری کنم. سرم را که بالا کردم، عزیز برای آرام کردن ستاره رفته بود و باز هم من مانده بودم و گلبرگ. او لبخندی زد و گفت: "فلسفه پردازی تموم شد؟"

بخوبی میتوانستم فاصله ی بین خودم و او را ببینم. گلبرگ بویی از احساسات من و دنیایی که در آن سیر میکردم، نبرده بود. از دیدگاه او زندگی عروسی بود که با رنگ و روغن زیبایش کرده بودند و اگر آب بر چهره ی آن میپاشیدند، هیچ وجهتی نداشت. زن عمو تنها به مهمانی رفتن و مهمانی دادن اهمیت میداد؛ مهمانیهایی که زنها و دخترها دور هم جمع میشدند و هر شوخی جلفی میکردند. به قول عزیز آن قدر حرفهایشان سبک و تهی بود که حالت تهوع به آدم دست میداد، اما برای خودشان شیرین و جالب بود و در همین نشست و برخاست ها بود که دلانی مانند گلبرگ فدا میشدند.

وقتی گلبرگ رفت، حرفهایش ذهنم را مشغول کرده بود. نفرتی عجیب نسبت به کامران پیدا کرده بودم و دلم برای شکوفه که ندانسته میرفت به ازدواج با او تن دهد، میسوخت. یقینا کامران از آن مردان پلیدی بود که میگفتند یک تیر و دو نشان! شکوفه بمراتب زیباتر از گلبرگ، خانم تر و جا افتاده تر و بزرگتر از او بود و میتوانست همسری مناسب باشد. هرچند گلبرگ جذاب تر و دلربا تر بود، محاسن شکوفه جذابیت گلبرگ را تحت الشعاع قرار میداد. کامران میتوانست زندگی آرامی با شکوفه داشته باشد و در کنار آن، چشمان هرزه اش را روی گلبرگ بدواند. این واقعیت بود.

آن شب عزیز از من خواست فردا زودتر از مدرسه بیایم تا با خانم گل برای خرید پارچه بروم و برای عقدکنان شکوفه آماده باشم. تمایلی به این کار نداشتم. دلم به حال گلبرگ و شکوفه میسوخت و از نظرم این جشن نبود. به هر حال عزیز اصرار داشت کفش نو هم بخرم، البته کفشی انتخاب کنم که بعد از عید هم بتوانم آن را در مدرسه بپوشم. روز بعد خانم گل منتظر و آماده بود. از مدرسه که برگشتم راه افتادیم. آن وقتها پارچه هایی که قبل از عید به بازار می آمد، زمینه های قرمز و آبی و زرد داشت با گلهای ریز و درشت. خانم گل پارچه ای قرمز با خالهای ریز سفید انتخاب کرد که من نپسندیدم، اما او اصرار میکرد و میگفت: "نه صورتت مثل قرص ماه سفیده، بیا این لباس قرمز رو انتخاب کن که مثل گل بشی."

و من معترضانه گفتم: "خانم گل، من لباسهای رنگارنگ دوست ندارم. میخوام ساده و شیک و سنگین باشم." او که اصرارش را بی فایده دید، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "من که از حرفهای تو سردر نمیارم." دیگر از انتخاب پارچه ناامید شده بودیم که چارچه ای زمینه مشکی که با لاله هایی رنگ طلایی رنگ، زری دوزی شده بود، توجهم را جلب کرد.

خانم گل با چشمان گشاد شده گفت: "رنگ سیاه؟! نه، نه، شگون نداره! پس فردا زن و شوهر با هم نسا، کاسه کوزه ها رو تو سر تو خرد میکنن که با لباس سیاه رفتی و اونا را سیاه بخت شدن!" از سر بی حوصلگی گفتم: "این خرافات چیه، خانم گل. همینو میخوام. آگه نخری، با عزیز میام و میخرمش. امتحانای ثلث دوم نزدیکه و من نمیتوانم هر روز پیام بازار. یا همینو بخر یا لباس نمیخوام." عاقبت فروشنده بازار گرمی کرد و گفت: "مادر آگه بازار رو که چه عرض کنم، تهران رو زیر و رو کنین، یه سانتی متر مثل این پارچه پیدا نمیکنین. چرا تو ذوق دختر خانم میزنین؟"

خانم گل غرغر کنان گفت: "از کله ظهر منو کشوندی بازار، الان اذان مغربه و چشم کلاغ رو پسندیدی. خودت باید جواب عزیز و آقا جونت رو بدی. من که نمیخوام از جیب خودم خرج کنم."

تعجب زده گفت: "خانم گل من تا ساعت چهار بعد از ظهر مدرسه بودم. شما نگران نباشین. عزیز رو راضی میکنم."

پارچه را خریدیم و چون هوا تاریک شده بود، برای خرید کفش نرفتم.

وقتی عزیز پارچه را دید، گفت: "به به. عجب پارچه ی شیکی! اینو چطوری پیدا کردی بهار؟"

اما مگر خانم گل ول کن بود. لباس سیاه، لباس سیاهی میکرد که بیا و ببین. عزیز اشاره کرد سکوت کنم و وقتی او بیرون رفت، گفت: "پیرزن سنی ازش گذشته و عقیده های خاص خودشو داره."

روز بعد وقتی از مدرسه برگشتم، درجا کفشی چشمم به کفشهای ننه آقا افتاد. با خوشحالی به اتاق رفتم. ننه آقا را خیلی دوست داشتم. با همان چارقده سفید که زیر آن سنجاق قفلی میزد و لباسهایی که اگر چه نو نبود، همیشه تمیز بود و بوی گلاب میداد، در اتاق نشیمن روی یک پتوی چهارلا نشسته بود و به مخده تکیه داده بود. خودم را در آغوشش انداختم و او را بوسیدم، و همان طور که بلند میشدم، به عزیز گفتم: "پارچه م رو به ننه آقا نشون دادین؟ عصر باید ببرمش پیش خیاط."

عزیز نگاهی معنادار به من کرد و گفت: "چرا نمیشینی؟ لباست رو هم که عوض نکردی."

تازه معنای نگاهش را فهمیدم، عزیز ایستاده حرف زدن را در حضور بزرگترها خصوصا ننه آقا، بی ادبی میدانست. هر وقت ننه آقا مهمان بود، خانه حال و هوایی دیگر داشت. بچه ها همه خوشحال بودند. خانم گل هم سنگ تمام میگذاشت. آن روز هم باسلیقه ی خاص خودش مرغهای بریان را در دیس چیده و پلوی زعفران زده را کشیده بود. سبزی خوردن و ماست تازه هم در سینی آماده بود. به کمک او رفتم و دست ننه آقا را گرفتم و به هال آوردمش. ناهار را در محیطی صمیمی خوردیم و طبق معمول بعد از ظهرها به حیاط رفتیم تا از آفتاب بهره ببریم.

ننه آقا سر صحبت را باز کرد و گفت: "خوب، به سلامتی دارین واسه عقدر کنون شکوفه حاضر میشین."

آقا جان از سر تأسف سری تکان داد و گفت: "نمیدونم چرا خان داداشم قدر دختراشو نمیدونه و چه اصراری داره زود شوهرشون بده. حالا اگه یارو آدم حسابی بود، بازم یه حرفی. مطمئنم شکوفه پشیمون میشه."

عزیز گفت: "خان داداش چه تقصیری داره؟ وقتی آدم سرشو انداخت پایین و هرکس و ناکسی رو تو خونه ش راه داد، انتظار همین چیزها رو هم باید داشته باشه. انقدر که با زرین خانم و سیمین خانم گرم میگیرن، با فامیلاشون نمیگیرن."

ننه آقا گفت: "واقعا قدر دختراشونو نمیدونن. دخترای ساکت

زندگی کنی هستن."

آقا جان کلام او را برید و گفت: "مادر، آدم عاقل با دست خودش دخترشو توی آتش نمی اندازه. شکوفه دیپلم که بگیره، میشه هجده ساله. یعنی دیگه شوهری بهتر از کامران نصیبش نمیشد؟"

عزیز گفت: "حالا که کار از کار گذشته. شما خلق خودتونو تنگ نکنین. اختیار زندگی شونو دارن دیگه."

بهار از راه میرسید و بنا بود روز اول سال نو جشن عقدکنان شکوفه و کامران برگزار شود. لباسم را از خیاط گرفته بودم و کفشم هم حاضر بود، اما اصلاً دلم راضی نمیشد به این جشن بروم. من تنها کسی بودم که از غوغای درون گلبرگ باخبر بود.

خانم گل مشغول خانه تکانی بود و من که تازه امتحانات ثلث دوم را پشت سر گذاشته بودم، بدم نمی آمد کمی در کارها کمکش کمک و فعالیتی در خانه داشته باشم. پیربابا فرشهایی را که قابل شستشو بود، میشست و بقیه را میتکاند تا خاک آنها گرفته شود. من هم بادقت شیشه ها را برق می انداختم. خانم گل کوزه ها را سبزه انداخته و دور حوض چیده بود. در یک دیس بزرگ هم گندم #### کرده و روبانی قرمز دور آن بسته بود، که در اتاق نشیمن گذاشته بودش. کار شستن فرشها که تمام شد، پیربابا آنها را روی دیوار انداخت تا آبشان چکیده شود. سپس حیاط را شست. خانم گل مشغول ملافه کردن پتوها بود و عزیز هم شیرینی های خوشمزه ای را که خودش تهیه کرده بود، در ظرفهای مخصوص میچید. من عاشق نان گردویی هایی بودم که مثل قند در دهان آب میشد. باقلوا و شیرینی نارگیلی حکایتی دیگر بود. سامان و ساسان همیشه تا میتوانستند شیرینی کش میرفتند و بین خودشان تقسیم میکردند. یک روز مانده به عید، فرشها را در اتاقها انداختیم. بوی سبزی پلو و ماهی همه جا را پر کرده بود. هفت سین را در اتاق نشیمن انداخته بودیم. نزدیک تحویل سال آقا جانم با لباس تمیز بالای سفره نشست و شروع به خواندن قرآن کرد. من و بچه ها و عزیز هم دور تا دور سفره نشسته بودیم. آقا جان همیشه از خانم گل و پیربابا میخواست موقع تحویل سال در اتاق ما باشند. حرمت آنها را داشت و نمیخواست احساس کنند خادم و زیردست هستند. تلویزیون تصاویری شاد پخش میکرد و در آخر صدای شلیک توپ از تلویزیون، یادآور سالهایی دور که هیچ وسیله ای جز توپ برای اعلام تحول سال نبود، سال نو را اعلام کرد. آقا جانم با صدای بلند شروع به خواندن کرد: یا مقلب القلوب و الابصار یا مدبر الیل والنهار یا محول الحول و الحوال حول حالنا الی احسن الحال.

همه ی ما ساکت بودیم. بعد از اتمام دعا، آقا جانم قرآن را بوسید و به آیین و آب و سبزه نگاهی انداخت. من دست عزیز و آقا جان را بوسیدم و بعد هم دست خانم گل را که عزیز همیشه میگفت دین مادری به گردن ما دارد. آقا جان اسکناسهای تان شده ی ده تومانی به ما عیدی داد و به خانم گل و پیربابا هر کدام یک بیست تومانی، که آنها هم صدا گفتند: "به خوشی و شادمانی. الهی که دست دهنده محتاج نباشه و سایه ی شما بر سرمون باشه."

و آقا جانم خندید و گفت: "سایه ی خدا، خانم گل."

عیدی عزیز یک انگشتر بود با نگین برلیان. همگی با سمنو و شیرینی هایی که عزیز سر سفره گذاشته بود، دهان خود را شیرین کردیم. آقا جانم گفت: "پس کی میخوای پلوی عید رو بکشین؟"

خانم گل سفره را چید. ماهی های سرخ شده را در دیس گذاشته و دورش را با نارنج و گوجه فرنگی تزیین کرده بود. سبزی پلو و ترشی و آب خوردن هم سر سفره گذاشت. واقعا در دلهايمان چیزی جز شادی نبود. بعد از شام آقا جانم به خانم گل و پیربابا گفت میتوانند فردا برای دید و بازدید و دیدار دخترشان به گرمسار بروند، سه روز بمانند و روز چهارم در خانه باشند. برق شادی در چشمانشان درخشید.

صبح روز عید برای تبریک به خانه ی پدر بزرگ رفتیم. خاله اشرف و خاله اعظم آنجا بودند. خان دایی ها هم آمدند و تا ظهر گل گفتیم و گل شنیدیم و خندیدیم و با شیرینی و آجیل و میوه سرگرم بودیم. نزدیک ظهر به خانه برگشتیم تا برای جشن عقدکنان شکوفه آماده شویم. موهایم را شامپو کردم و بعد آنها را به گرمی آفتاب سپردم تا آبشان چکیده شود. وقتی موهایم تقریباً خشک شده، به اتاقم رفتم و ده دقیقه خیار رنده شده روی صورتم گذاشتم، کمی کرم

به صورتم زدم، رزگونه صورتی کمرنگی به گونه هایم زدم، موهایم را صاف کردم و دو سنجاق بر آنها زدم. ساعت سه بود که عزیز صدایم کرد. فوراً لباس پوشیدم. خیاط واقعا سلیقه به خرج داده بود. دامن لباسم درست تا زیر زانو بود. جورابهای مشکی ام را پوشیدم و به حال رفتم. عزیز و آقا جان با تحسین نگاهم کردند.

خیابانها نسبتاً خلوت بود. معلوم بود اکثر مردم به مسافرت رفته اند. به کوچه ی خان عمو که رسیدیم، علی بیگ مشغول آب و جارو کردن کوچه بود. سلطنت خانم زن عمویم لباس یکدست کرم رنگی و چادری به همان رنگ بر سر داشت. سفره ی عقد را در اتاق پذیرایی چیده بودند. عزیز در نزدیکی سفره نشست و من هم کنار او. عروس هنوز در آرایشگاه بود. گلبرگ لباس سفید ساده ای پوشیده بود با جورابی به رنگ پا و کفش سفید. موهایش را ساده ی ساه باز گذاشته بود. به اتاق پذیرایی آمد و با من و عزیز احوالپرسی کرد. یکدیگر را بوسیدیم و بعد او رو به من کرد و گفت: "بیکار نشین، خانوم. بیا کمک."

گلبرگ به اتاقی دیگر رفت و من هم پشت سر او رفتم. به کمد آینه دار تکیه داد و درحالی که سعی داشت خودش را خوشحال نشان دهد، گفت: "کاش زودتر شکوفه رو میاوردن."

گفتم: "مگه تا حالا شکوفه رو ندیدی؟"

گفت: "آخه این بار با همه ی دفعات فرق داره."

بعد مکثی کرد و گفت: "برات نگفتم وقتی شکوفه خرید عروسی میکرد، سارا چی گفت؟"

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و او ادامه داد: "سارا گفت هومن عاشق من شده و به مامانش گفته حتما باید منو براش خواستگاری کنن. زرین خانم هم گفته من بچه هستم و اون باید یکی دو سال صبر کنه. من به روی خودم نیاوردم، اما بین خودمون باشه، بهار، شاید به خواستگاریش جواب مثبت دادم."

از حرف گلبرگ بهت زده شدم. چطور میتواندست این قدر بی اعتنا باشد؟ انتظار داشتم به سارا پرخاش کند و هومن را از خود براند، اما گویی دل بریدن از آن خانواده برایش مشکل بود!

در باز شد و حمید وارد شد. با دیدن من یکه ای خورد و کمی این پا و آن پا کرد. من ترجیح دادم اتاق را ترک کنم. وقتی از اتاق خارج میشدم، صدایش را شنیدم که زیر لب به گلبرگ میگفت: "چقدر بهار خوشگل شده." و گلبرگ به آرامی گفت: "هیس! میشنوه."

از حرفهایشان خنده ام گرفت. به اتاق پذیرایی برگشتم. شلوغ شده بود. عمه جان شوکت و سه دخترش آمده بودند. نازنین که پنج سال بزرگتر از من بود، با آن هیکل چاق و تپلش لباس صورتی پوشیده بود که چاقتر نشانش میداد. نیلوفر لباسی همانند او داشت و نرگس که دختر آخری بود، بلوز قرمز و دامن سفید کوتاهی پوشیده بود. احوالپرسی سردی با من کردند. برق حسادت همیشه در چشمانشان بود. سیمین خانم و همسایه های نزدیک هم آمده بودند. به قول عزیز، سیمین خانم و زرین خانم در خانه ی عمو جان صاحبخانه بودند. آینه و قرآن حاضر کردند، اسپند در آتش ریختند، زنها جلوی در جمع شدند و کل کشیدند و کف زدند. عروس در میان همه ی جمعیت وارد شد. لباس حریر ##### زیبایی بر تن داشت. موهایش زیبا آرایش شده بود. حلقه های ریز فر خورده جلوه ای خاص به صورتش میداد و چشمان سیاه رنگش در سفیدی صورتش زیبایی دیگری پیدا کرده بود. سارا خواهر داماد لباس کوتاهی تا بالای زانو پوشیده بود، بدون اینکه جوراب به پا کرده باشد. موهایش را چتری روی پیشانی ریخته بود. زرین خانم با گرمی به مهمانها خوشامد میگفت. مجلس خیلی زود گرم شد. آهنگی شاد گذاشتند و سارا و دختر خاله هایش به پایکوبی و رقص پرداختند. یک ساعتی که گذشت، جوانه با صدای بلند گفت: "عاقده اومد."

بزرگترها چادرها را به سر انداختند و عاقد با دفتر قطوری که زیر بغل داشت وارد شد. خان عمو و آقا جان و پدر داماد و منوچهر خان شوهر سیمین خانم هم وارد شدند. عزیز باتنفر رویش را برگرداند و گفت: "یکی نیست به این منوچهر خان بگه بابا تو همسایه ای، نه سر پیازی نه ته پیاز. چرا خودتو نخود هر آشی میکنی؟" ابتدا صلواتی ختم کردند و سپس سکوت حاکم شد. پس از آن

82 تا 86

عاقد از عروس خانم وکالت گرفت که او را به عقد دائم کامران در آورد. وقتی شکوفه بله را گفت، صدای کف زدن های ممتد به هوا برخاست. گلبرگ به آرامی دو قطره اشک را از چشمانش سترد که باز هم برایم تعجب برانگیز بود. معلوم نبود این دختر چه خلق و خویی دارد. وقتی شکوفه دفتر ازدواج را امضا کرد، گلبرگ به آرامی سر در گوش من آورد و گفت: "دفتر عشق من برای همیشه بسته شد." عاقد اتاق را ترک کرد و یک بار دیگر صدای شادی نزدیکان داماد سکوت را شکست. داماد را آوردند و باران نقل و سکه باریدن رفت. خان عمو در حالی که دست کامران را در دست داشت، وارد شد. قامت بلند کامران در کت و شلوار سپید فریبنده می نمود. همون دوربین به دست داشت و عکس می انداخت. تعداد زیادی پسر جوان هم همراه داماد بودند. ننه آقا صبرش تمام شد و گفت: "این لندهورها کجا صف کشیدن؟ مگه عروس به چند نفر محرمه؟ دوره ی ما عروس رو پشت پرده می شوندن. حالا انگار شهر فرنگه." عزیز گفت: "اگه به این چیزا اهمیت می دادن، حال و روزشون بهتر بود." خان عمو دست عروس و داماد را در یکدیگر گذاشت و یک گردنبد به گردن شکوفه آویخت. سپس نگاهی اندوه بار به شکوفه انداخت. شاید تازه متوجه شده بود چه اشتباهی کرده! زرین خانم یک عباره ی پت و پهن به دست عروس کرد. سلطنت خانم ساعتی زیبا به دامادش داد و دستبندی به دست شکوفه کرد. نزدیکان هر کدام هدیه ای به عروس و داماد دادند. آقا جانم با همان وقار همیشگی یک شمایل زیبای حضرت علی به گردن شکوفه انداخت که همه سلیقه ی او را تحسین کردند. اتاق شلوغ و بی نظم شده بود و همانجا بود که احساس کردم در زیر گرمای نگاهی دلم می لرزد؛ نگاهی که حکایت عشق داشت و شور و شیدایی؛ نگاه شیفتگی؛ نگاهی که مرا می طلبید. چقدر آن نگاه شیرین بود. چه لحظه ی دلچسبی. احساسی ناشناخته سراسر وجودم را گرفت. نگاههایمان در هم گره خورده بود. به او چشم دوخته بودم و او که احساس کرد معنای نگاهش را دریافته ام، لبخندی نامحسوس به رویم زد. چه لبخند دلنوازی! لبخندی که قلبم را ویران کرد.

خانم فروزان نفسی عمیق کشید و سکوت کرد. با یادآوری آن لحظه حالش دگرگون شده بود. مثل این که زمان به عقب برگشته و او همان دخترک شانزده هفده ساله شده بود. دقایق به کندی می گذشت. بالاخره سرش را بالا آورد و گفت: "این همه مقدمه چینی کردم تا به اینجا برسم. اگه از اول سر موضوع می رفتم، براتون جالب نبود. حالا اگه خسته شدین، بقیه اش باشه برای بعد."

بی صبرانه گفتیم: "همه ش رو بگین. همین الان."

همان لبخند باوقار را بر لب آورد و گفت: "باشه. اما اول اجازه بدین یه چای بخوریم و خستگی در کنیم."

به آشپزخانه رفت و با چند چای خوشرنگ برگشت. چای را در سکوت نوشیدیم. هر سه به دنیایی شیرین وارد شده بودیم که تصور می کردیم اگر حرفی به زبان آوریم، آن جذابیت را از دست می دهد. بالاخره خانم فروزان ادامه داد.

مازیار بود. پسر سیمین خانم همسایه ی دیگر خان عمو. اولین عشق خیلی آسان به دل یک نوجوان می نشیند. من که تا آن روز کوچکترین توجهی به پسران اطرافم نداشتم، اکنون در عرض چند ثانیه تحت تاثیر نگاهی گرم قرار گرفته بودم. آن شب دیگر در آن جشن او را ندیدم و زیر لب این شعر را زمزمه می کردم: دل برد و روی از من نهان کرد.

با خودم کلنجار می رفتم و می گفتم شاید یک نگاه ساده بود، شاید منظوری نداشته. به خودم می گفتم بهار چرا مثل بید با وزش اولین باد می لرزی؟ اما قلبم گواهی دیگری می داد. از آن گذشته، در نزدیکی من دختری نایستاده بود. تنها من بودم و او چشم به من داشت. دقایق پایانی جشن که ملتهب و مضطرب به طرف اتومبیل می رفتم، یک بار دیگر در تاریکی سایه اش را دیدم که دور شدن ما را تماشا می کرد.

اصلا نفهمیده بودم شام چه خورده بودم و وقتی آقا جان به عزیز گفت که دستپخت آشپز عالی بود و عزیز در جواب او گفت که قورمه سبزی اش حرف نداشت و مرغ ها هم کاملاً بریان بودند و معلوم بود ساعت ها در آبلیمو خوابانده شده اند، برای خودم هم عجیب بود. یعنی چند رقم غذا بوده و من متوجه نشده بودم؟

آن شب را در رویایی شیرین گذراندم. آرزو می کردم او هم اکنون بیدار باشد و در فکر من. دلم می خواست به بهانه ای به خانه ی عمو جان بروم تا شاید در فرصتی سر صحبت را باز کند یا خودم نظرش را در مورد خودم سوال کنم. اما می دانستم قدم پیش گذاشتن من به معنای دست کم گرفتن بهایم است؛ اعترافی شخصی به اینکه من قیمتی ندارم! ممکن بود به من بخندد، دیوانه ام بخواند و بگوید: "من چه نظری ممکنه در مورد تو داشته باشم؟ مگر نگاه کردن قدغنه؟" می بایست صبر می کردم تا اگر به من تمایل داشته باشد، خودش قدم جلو بگذارد. دلم گواهی می داد، می آید. آرزو می کردم یاسمن در تهران بود. او به کرمان رفته بود تا از اقوام مادری اش دیدن کند. او رازداری قابل اعتماد بود و از این گذشته، می توانست راهنمایی ام کند.

روز دوم تعطیلات شروع شد و من بیش از حد دماغ بودم. حوصله ی دید و بازدید نداشتم. علاوه بر آن خانم گل هم نبود و مجبور بودم به عزیز کمک کنم. به هر حال در همه ی احوال آن تصویر از جلوی دیدگانم محو نمی شد؛ آن قامت بلند، چشمان شیاه، موهای مشکی و پوست برنزه. آرزو داشتم بدانم مازیار کجاست و چه می کند تا من هم بدانم کجا باشم و چه کنم!!

روز چهارم عید هنوز از رختخواب بیرون نیامده بودم که شنیدم آقا جان با یک نفر خوش و بش می کند. صدای پیربابا بود. واقعا زن و شوهری وظیفه شناس بودند. نفسی راحت کشیدم. دیگر مجبور نبودم کاری انجام دهم. وقتی چشم خانم گل به من افتاد با تعجب گفت: "ا... الهی بمیرم نه، این چند روزه زحمت زیادی کشیدی. چقدر رنگ پریده شدی. حالا حسابی استراحت کن تا بعد از تعطیلی بتونی دوباره درس بخونی." خودم را که در آینه دیدم، فهمیدم خانم گل درست می گوید. چشمانم غبار گرفته و رنگم کاملاً پریده بود. اما نه به آن دلیل که خانم گل می گفت، بلکه دلیلش تشویش و اضطراب و سردرگمی بود.

روزها به سرعت می گذشت. یک روز قبل از سیزده نوروز خانم گل در تدارک اسباب گردش و تفریح بود و من هم مشغول شستشوی لباس های مدرسه ام، چون می دانستم بعد از گردش خسته تر از آن هستم که بتوانم کاری انجام دهم. بوی خوش کلوچه همه جا پیچیده بود. کلوچه ی کشمش، شیرینی مخصوصی بود که عزیز برای عصرانه ی سیزده بدر آماده می کرد. خاله جان اشرف قول داده بود آش رشته درست کند و خاله جان اعظم هم فسنجان، و زرشک پلو هم به عهده ی عزیز بود. خانم گل چای و قند و میوه و آجیل را در سبد گذاشت و صبح روز سیزدهم، ساعت شش به راه افتادیم و به باغی خوش آب و هوا در نزدیکی تهران رفتیم. فرش ها را زیر درخت پهن کردند. مردها مشغول قدم زدن شدند و بچه ها مشغول بازی، و من برخلاف هر سال که روی زمین بند نمی شدم، بی حوصله گوشه ای نشسته و به آفتاب بهاری که از لا به لای شاخه های درختان بر زمین می تابید، چشم دوخته بودم. صدای خاله جان اعظم از دنیای خیالات بیرونم کشید: "تو چرا یه گوشه کز کردی، بهار؟ نمی خوای گردش کنی؟" گفتم: "نمی خوام خودمو خسته کنم. فردا بعد از چهارده روز باید برم مدرسه."

عزیز از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و گفت: "امسال تعطیلات به بهار خوش نگذشت. یاسمن رفته بود کرمان، اینم همه اش یه گوشه نشسته بود و فکر می کرد." خاله جان اشرف گفت: "یادمه سن و سال بهار که بودم، خودم بودم و دوستای مدرسه ام. این اقتضای این سن و ساله. بعدا که مسئولیت زندگی رو دوش افتاد، انقدر گرفتار میشی که آرزوی یه ساعت کنار دوست نشستن و به چیزی فکر نکردن به دلت می مونه."

خانم گل با چای تازه دم از همه پذیرایی کرد. مردها به جمع ما پیوستند و همه از آقا جان خواستند برایشان سه تار بزنند. وقتی آقا جان چایش را می نوشید، پیربابا رفت تا سه تار را از توی اتومبیل بیاورد. نواختن سه تار و خوشنویسی از هنرهای آقا جان بود. شب های بلند زمستان یا خوشنویسی می کرد یا سه تار می زد. عزیز چندان ذوقی

از صفحه 87 تا 90

نشان نمی داد و می گفت: "اقا، از صبح تو مدرسه با بچه ها سر و کله زدی، حالا این بساط رو پهن کردی همه چی رو سیاه کنی؟" یا اگر ساز زدن اقا جان به درازا می کشید، او بهانه می کرد که بچه ها می خواهند بخوابند. در عوض من عاشق خط نوشتن اقا جان و ان اهنگ محزونی بودم که با سه تارش می نواخت.

اقا جان شروع به نواختن کرد. آبی روان از زیر درختان می گذشت و صدایش همراه جیک جیک پرندگان و صدای آن اهنگ روح بخش، دل را به دوردست ها می برد.

معمولا خان عمو سیزده نوروز با همان دو همسایه ی نزدیکش، یعنی زرین خانم و سیمین خانم و خانواده شان به گردش می رفتند. ارزو می کردم امسال مازیار با آنان نباشد. در دل به گلبرگ که در ان جمع حاضر بود حسادت می کردم. اگر توجه مازیار را جلب می کرد چه؟ خودم را دلداری می دادم که مازیار به او توجهی ندارد، چرا که روزی جند بار او را می بیند و اگر چنین بود، یقینا گلبرگ همان طور که از هومن و کامران می گفت، از توجه مازیار هم صحبت می کرد.

آقا جان می نواخت و خانم گل سفره را پهن می کرد. سر و کله ی بچه ها پیدا شده بود، ولی به احترام اقا جان سکوت کرده بودند. خانم گل سفره را چید و آقا جان دست از نواختن کشید. در آب روان دست و رویمان را شستیم و سر

سفره نشستیم. بعد از سیزده روز، اولین غذایی بود که با میل خوردم. بعد از ناهار به سبزه زار رفتیم. آقاجان و شوهر خاله ها از جایشان تکان نخوردند و گفتند ما به جای آنان هم سبزه گره بزنیم. آفتاب بهاری بر گندم زارها می تابید و بوی خوش گندم و علف همه جا را پر کرده بود. من دور از چشم همه دو سبزه گره زدم، یکی به نیت خودم، دیگری به نیت مازیار.

بعد از ظهر خاله جان اشرف بساط آش رشته را علم کرد. شنیده بودم اگر موقعی که آش قل می زند با دست خودت رشته بریزی، حاجت برآورده می شود. چند مشت رشته در اب جوش ریختم و دعا کردم رشته ی عمر مازیار دراز شود خدا او را به من بدهد. هوا رو به تاریکی می رفت که آماده ی رفتن شدیم و یک ساعت بعد در خانه بودیم. به محض ورود عزیز به پیر بابا گفت ابگر مکن را روشن کند تا ما حمام کنیم. با آن سر و وضع خاک الود نمی توانستیم به مدرسه برویم. مشغول تعویض لباس بودم که سامان صدایم کرد و گفت: "یاشمن پشت خطه." خودم را به تلفن رساندم و بعد از اینکه احوال بررسی گرمی کردیم، گفتم: "چه عجب از کرمان دل کندی؟ حالا هم نمیومدی."

گفت: "من که همون دو سه روز اول دلم هوای تهران را کرده بود، اما مامان می خواست تا اخر تعطیلات بمونه." یواشکی گفتم: "فردا مطلب مهمی رو برات می گم." تعجب کرد و گفت: "الان بگو."

گفتم: "نمی تونم دور و برم شلوغه."

گفت: "از کی تا حالا مطلب سری پیدا کردی؟"

گفتم: "سر به سرم نذار. فردا همه چی رو می فهمی."

از اینکه یاسمن برگشته بود و من می توانستم با کسی درد و دل کنم، روحیه ای مضاعف پیدا کرده بودم. حمام کردم و خانم گل سفارش کرد هنوز هوا سرد است و مجبورم موهایم را روی بخاری خشک کنم.

صبح زودتر از معمول بیدار شدم، لباس هایم را پوشیدم، صبحانه ام را کامل خوردم و حرکت کردم. بیرون ریه هایم را از هوای خنک بهاری پر کردم. بنفشه ها و میخک ها تازه به گل نشسته بود و روح را نوازش میداد. وقتی وارد دبیرستان شدم، چند نفری بیشتری در حیاط نبودند. صدای آشنای یاسمن مرا به سوی خود خواند. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و غرق بوسه کردیم. یاسمن سفیدتر و خوشگل تر شده بود. موهای طلایی اش می درخشید. گفتم: "چقدر تپل شدی."

گفت: "برعکس، تو آب رفتی."

وقتی موضوع را برای یاسمن گفتم، چشمانش گرد شد و گفت: "از تو بعید می دونستم این قدر ساده دل باشی. اخیه چطور با یه نگاه این همه برای خودت خیالبافی کردی؟"

گفتم: "اون نگاهی بود که با همه ی نگاه ها برام فرق داشت."

یاسمن از من خواست که خیلی حواسم را جمع کنم. حرفش هم منطقی بود من در مورد او هیچ نمی دانستم.

صدای زنگ که برخواست، همه ی بچه ها صف بستند. همکلاس هایم با لباس های تمیز و کفش های نو و موهای کاملاً تمیز حاضر بودند. بعد از چهارده روز همه گرم صحبت بودند و هر یک از خاطرات خود می گفت. به کلاس که رفتیم، هنوز صحبتها با شور و هیجان ادامه داشت، گویی زمان همیشه ثابت می ماند و این شادی ها پابرجا. انگار نه انگار

فردایی در پیش روست و آینده ای و مسئولیتی ، غم و انده و فراز و نشیبی. اگر از من می پرسیدند چه خاطره ای داری، خاطره ای نداشتم جز مازیار، و دیگر هیچ!

باز هم کلاس ریاضیات شروع شد و با وجود آن فشار روحی، نمی دانستم چگونه فرمول های عجیب و غریب را در مغزم جای دهم.

با کلافگی آن ساعت سپری شد. یاسمن که متوجه تغییر حال بود، سرش را با افسوس تکان داد و گفت: "خدا به خیر بگذرونه."

در جواب او گفتم: "من با کیمیای عشق پلیدیها رو نابود می کنم. برای من فقط زیبایی وجود داره."

از خودم متعجب بودم. هیچ چیز برایم معنا نداشت. اما این وضع تا کی می توانست ادامه داشته باشد؟ زندگی ام در مسیری تازه افتاده بود و من گوش بزنگ هر حادثه ای بودم و چشم براه اینکه خبری از او به من برسد.

از صفحه ی 91 تا صفحه ی 95

فصل 4

ماه فروردین سپری شد. در یکی از روزهای اردیبهشت بود که زنگ تلفن به صدادرآمد. خان عمو بود. تعجب زده گفتم: "از کجا تماس می گیرین؟"

گفت: "از خونه ی خودمون."

گفتم: "پس تلفن شما هم وصل شد؟ خیلی خوشحالم."

خان عمو گفت: "باید خوشحال باشی. چون دیگه کسی نمی تونه تو و گلبرگ رو از تلفن جدا کنه."

و گوشی رابه گلبرگ داد. چندبار نزدیک بود از گلبرگ بیرسم از مازیار چه خبر دارد. اما این سوال چه معنایی جز رسوایی ام داشت؟ بالاخره زن عمو گوشی را گرفت و من هم گوشی رابه عزیز دادم و او یک بار دیگر مازابه مهمانی دعوت کرد. زررین خانم هم دعوت شده بود که البته حالا مادرشوهر شکوفه بود و سمت قوم و خویش را داشت. این بار برای ناهار دعوت شده بودیم. لابد می خواستند به دامادشان احترام بگذارند. مطمئن بودم مازیار هم آنجاست. بعد از یک ماه انتظار دوباره اورامی دیدم و تصمیم گرفتم این بار بدقت متوجه او باشم تا از همه چیز مطمئن شوم.

روز مهمانی فرارسید. تصمیمی گرفتم موهایم را جمع کنم. آن دفعه مازیار مرا با موهای باز دیده بود. گوشواره ی مروارید و گردنبند مرواریدم را انداختم و لباسی سفید بر تن کردم. ساعت نزدیک دوازده ظهر بود که به راه افتادیم. وقتی به خودم امدم که اتومبیل پدرم جلوی خانه ی عمو توقف کرده بود. گویی آتش در وجودم روشن کرده بودند. سلطنت خانم بارویی گشاده به استقبالمان آمد و به اتاف پذیرایی هدایت شدیم. همه به احترام ما برخاستند. عمه جان و دخترانش زودتر آمده بودند. زررین خانم هم که حالا دیگر جایی مخصوص داشت، در صدر مجلس نشسته بود و قیام می کشید. سیمین خانم بغل دستش بود، و کامران و هومن و مازیار در گوشه ای خلوت تر نشسته بودند. بر حسب اتفاق مقابل جایی که مازیار نشسته بود، کنار عزیز نشستیم و مشغول بازی کردن با بند کیفم شدم. شکوفه بایک سینی شربت وارد شد و حیرت و تعجب مرا برانگیخت. لباس بی آستین سرمه ای رنگی بر تن داشت و ارایش غلیظ کرده

بود. بی‌اعتنا به آن همه مرد، با آن دامن کوتاه و پای بی‌جوراب، از همه پذیرایی می‌کرد. عزیز در حالی که سعی داشت توجه کسی جلب نشود، گفت: "کمال همنشین درمن اثر کرد."

نتوانستم خنده ام را پنهان کنم. واقعاً شکوفه به رنگ خانواده‌ی شوهرش درآمده بود. دختر سربه‌زیری که تایک ماه قبل لباسهای سنگین و پوشیده بر تن می‌کرد، حالا اندام برهنه اش را بی‌پروا در معرض دید گذاشته بود، مانند اسیری که ریسمان اسارت را پاره کرده باشد، و اکنون می‌رفت تا بی‌بند و بار شود و از خانواده‌ی شوهرش عقب نماند. در عوض، جوانه با اینکه سالها قبل ازدواج کرده بود، همچنان اصالت خود را حفظ کرده بود و در جمعی که مرد وزن حضور داشتند، لب‌تسی می‌پوشید که هم زیبا باشد و هم اندامش را کاملاً بپوشاند.

ناهار را کشیدند. قلیه‌ی ماهی و پلوی زعفران زده و خورش فسنجان در سفره چیده شد و سالاد و سبزی و ماست را در کنار آن گذاشتند. اما من چگونه می‌توانستم درست روبروی مازیار چیزی بخورم؟ به بهانه‌ی شستن دستهایم و رفتن و در بازگشت، هم‌ردیف مازیار سفره نشستم. همه آنچنان سردر بشقابها فرو کرده بودند که گویی مدتهاست غذا نخورده‌اند. با اینکه خانواده‌هایی متمول بودند، نمی‌توانستند نزاکت سفره را رعایت کنند، به طوری که جز استخوانهای ماهی چیزی باقی نماند!

بساط سفره را برچیدند، خیلی زود محفل بزرگترها گرم شد. برای قدم زدن وارد حیاط شدم. اثری از گلبرگ نبود. آب در نهر زیر درختان جاری بود. دستهایم را در آن فرو کردم و از سردی آن لذت بردم. ریگهای ته نهر آن قدر براق بود که گویی سلطنت خانم آنهارا بدقت شسته بود. واقعاً باغی زیبا داشتند. در امتداد درختان شروع به قدم زدن کردم. درختان روطوری دوطرف کاشته بودند که کوچه باغی زیبا تشکیل شده بود و جان می‌داد برای قدم زدن. سایه‌ی درختان همه جا پهن بود و آواز پرندگان روح را آرامش می‌داد. تقریباً تا نیمه‌های باغ رفته بود که صدایی مرا متوجه خود کرد.

"بهاره خانم."

وحشت زده سر بر گرداند. حقیقت داشت. مازیار بود. در چند قدمی من ایستاده بود و مرا به نام می‌خواند. بالحنی لرزان گفتم: "ب...بله؟ بامن کاری داشتین؟"

لبخندی شیرین زد و گفت: "حالت چطوره؟"

به جای جواب، پرسیدم: "چرا منو تعقیب کردین؟"

رک و بی‌پرده گفت: "خودت نمی‌دونی چرا؟"

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. خندید و گفت: "برای اینکه شماره تلفنت رو می‌خوام. برای اینکه بیشتر باهم"

آشنا بشیم. برای اینکه شاید به این زودی با فرصتی دست نده دوباره تورو ببینم، و برای خیلی چیزهای دیگه."

و من منتظر همین فرصت بودم و همین کلام. در لحن کلامش جادویی بود که مرا تسلیم خود کرد، پرده‌ای ضخیم بر روی تعقل و تفکرم کشید و من برای هزارمین بار از خودم پرسیدم چگونه شیفته‌ی این نگاه شدم؟ ... اما به جای پاسخ منطقی به این پرسش، شماره‌ی تلفنم را به او گفتم. لبخندی فاتحانه به رویم زد و گفت: "منتظرم باش." و از من دور شد.

وقتی به خودم آمدم، درست روبرویم با فاصله‌ای نه چندان دور در ته باغ، هومن و گلبرگ را دیدم که در گوش هم نجوا می‌کردند. در رنگ نکردم و از آنجا دور شدم. نمی‌بایست مرا آنجا می‌دیدند. شروع به دویدن کردم و وقتی به ساختمان

نزدیک شدم، صدای ضربان قلبم رامی شنیدم. چندمشت آب به صورتم زدم و وارد اتاق پذیرایی شدم. عزیز و آقا جان آماده ی رفتن بودند اما برای من دل کندن از خانه ای که مازیدر آن حضور داشت، دشوار بود. وقتی به خانه رسیدیم، خودم را در اتاقم حبس کردم تا در مورد آنچه پیش آمده بود، فکر کنم، در مورد مازیار و سخنان دلنشینش. باغ خانه ی عمو جان برایم حکم بهشت را پیدا کرده بود. ناگهان به یادم افتاد شماره تلفنم را به مازیار داده ام و هر لحظه ممکن است تماس بگیرد. از اتاق خارج شدم. آقا جان داشت آماده می شد از خانه خارج شود. ساعت پنج بعد از ظهر بود و عزیز و ستاره رفته بودند چرتی بزنند. خانم گل و پیر بابا هم باغچه ها را آب انداخته و مشغول بیرون کشیدن علفهای هرز بودند. دستمالی برداشتم و به بهانه ی گردگیری وارد اتاقی شدم که تلفن در آن قرار داشت. بی تاب و سردرگم بودم. تابلوی مبارک تمثال حضرت علی را پایین آوردم و مشغول تمیز کردن آن شدم. نمی دانستم آیا این تصویر واقعی آن حضرت است یا اثر هنری نقاشان. هرچه بود به اسم آن حضرت وارد بازار شده بود و به فروش می رسید و مردم با خریدن آن خانه هاشان را تبرک می کردند و دقایقی طولانی به آن تصویر خیره شدم. احساس کردم آرامشی وجودم را فرا گرفته و بادلی دردمند زمزمه کردم: "یا مولاکم کن."

سپس تابلو را بوسیدم و با احتیاط آن را به دیوار نصب کردم. نگاهم به گلدان گوشه ی اتاق افتاد. به آشپزخانه رفتم و با ظرفی آب برگشتم، نصف آن را در گلدان خالی کردم و بقیه را برای تمیز کردن برگهای آن کنار گذاشتم. احساس کردم گل چهره عوض کرده و با لبخند مرا می نگرد. شادابی گل مرا به وجد آورد و بی اختیار گفتم: "خدایا، هیچی رو بیهوده نیافریدی."

آخرین جایی که تمیز نشده بود، کتابخانه و بد. با دستمالی مرطوب شیشه های آن را پاک کردم و سپس به مرور کتابها پر داختم. کتابی نسبتاً قطور با جلد آبی رنگ توجهم را جلب کرد. غزلیات شمس بود. آقا جانم اهل ادب و عرفان بود و به شاعران نامی ایران اهمیت می داد. کتاب را ورق زدم و غزل زیبای اولین صفحه ی آن را خواندم:

ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته در بیشه ی اندیشه ها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

از صفحه 96 تا 100

صدای زنگ تلفن مرا از عالم زیبای غزل بیرون آورد. دومین زنگ متمادی زده شد. اگر مازیار بود، می بایست چه می گفتم؟ تلفن همچنان زنگ می خورد. با دستی لرزان گوشی را برداشتم و با لکنت گفتم: الو... بفرمایید.

از آن سوی خط صدایی آرام گفت: سلام، بهاره. مازیار هستم.

نفسی عمیق کشیدم و سکوت کردم. مازیار هم ساکت بود و تا دقایقی جز صدای نفس کشیدنمان صدایی به گوش نمی رسید. مایل بودم مازیار شروع کند، که کرد و گفت: دوست داری بیشتر با هم آشنا بشیم؟

گفتم: شما که بخوبی منو می شناسین.

مکثی کرد و گفت: بخوبی که نه. اینو می دونم که برادرزاده ی عبدالحمید خان هستی. دیگه هیچ.

گفتم: چه چیزی می خوانی بدوین؟

گفت: اول اینکه چند سال داری و کلاس چندمی؟

گفتم: نهم رو خونده م.

گفت: پس هنوز انتخاب رشته نکردی.

گفتم: نه اما تصمیمم رو گرفته م. می خوام رشته ی ادبی بخونم.

پرسید: چرا ادبی؟

گفتم: به ریاضیات هیچ علاقه ای ندارم. ادبیات روح آدمو لطیف می کنه. خیلی تفاوت داره سر و کارت با حافظ و

مولوی باشه تا با ضرب و تقسیم و جمع و تفریق.

گفت: سلیقه ت رو تحسین می کنم اما من برخلاف تو آدم بی ذوقی هستم. دانشجوی رشته ی معماری هستم و سر و

کارم با بیل و کلنگ و آجر و ماسه و سیمان.

هر دو به این شوخی خندیدیم و من گفتم که تحصیل در هر زمینه ای افتخار آفرین است، انسانها به دنبال علایق خود

می روند و در ثانی، مردان باید به دنبال تکنیک و صنعت باشند.

آن روز مازیار از علایق وافرش حرفها زد و گفت که در یک آن مهر من در دلش جای گرفت و دیگر بیرون نرفت، و

از من قول گرفت به او وفادار بمانم و به خواستگارانش جواب منفی بدهم تا درسش تمام شود و به خواستگاری ام

بیاید. وقتی گفتم آقا جانم برخلاف عمویم دخترش را زود شوهر نمی دهد، نفسی راحت کشید و شماره تلفنش را داد

و قول گرفت به او زنگ بزنم. با اینکه برایم دشوار بود و تا به حال از این کارها نکرده بودم، پذیرفتم.

امتحانات پایان سال نزدیک می شد و من هیچ علاقه ای به خواندن درسهایم نداشتم. از طرفی هم سال انتخاب رشته

بود و می بایست به هر شکل ممکن تلاش می کردم. وقتی کتاب را باز می کردم، ساعتها در فکر فرو می رفتم و وقتی

به خود می آمدم که هنوز صفحه ی اول هم ورق نخورده بود. پیشرفتم در مرور درسها بسیار کند بود. وقتی سر جلسه

حاضر می شدم، تازه دور اول کتاب را به پایان رسانده بودم، در حالی که سالهای قبل هر کتاب را سه دور دوره می

کردم و سر جلسه حاضر می شدم. هر چه بود لطف خدا شامل حالم شد و با نتیجه ای نه چندان رضایت بخش اما

بدون تجدیدی امتحانات را پشت سر گذاشتم، به طوری که وقتی عزیز کارنامه ام را دید فریاد زد: اینا نمره س یا

افتضاح؟ هیچ معلومه شب و روز که خودتو توی اتاق حبس کرده بودی، چه غلطی می کردی؟ امسال سال سرنوشت و

تعیین رشته س. باید با این نمره ها قبول بشی؟

گفتم: من می خوام در آینده معلم بشم و گمان نکنم این نمره ها برای رشته ی ادبی ایرادی داشته باشه.

با عصبانیت گفت: آرزوی من این بود روزی تو رو توی لباس پزشکی ببینم.

لبخندی زدم و گفتم: متأسفانه این آرزوتون برآورده نمی شه، چون من از بوی هر چی داروس حالم به هم می

خوره. در عوض کتاب و درس و مدرسه و میز و نیمکت و گچ و تخته سیاه و بخاریهای نفت سوز زهوار درفته ی

محیط آموزشی منو به وجد میاره.

عزیز نومیدانه گفت: آه، تو هیچ وقت نردبون ترقی رو طی نمی کنی. معلم کجا، دکتر کجا؟ واقعاً که!

خانم گل در حالی که ستاره را بغل داشت، حرفمان را قطع کرد و گفت: نمی خوام فضولی کنم، خانوم جون، اما چه

کارش دارین بهارمو؟ والله به نظر ما قدیمی ها که خو بیت نداره زن محکمه باز کنه و جلوی چشم محرم و نا محرم

باشه. بذارین معلم بشه و بچه های معصوم رو سواد دار کنه. کاری که هم خدا راضیه و هم بنده ی خدا.

عزیز که حسابی کلافه می نمود، بدون اینکه جواب خانم گل را بدهد، به آشپزخانه رفت. هیچ وقت حرمت خانم گل را زیر پا نمی گذاشت. هر وقت عصبانی می شد، برای اینکه او را نرنجاند، میدان را خالی می کرد.

علی رغم میل عزیز، من رشته ی ادبی را برای سال دهم تحصیلم برگزیدم. وقتی آقا جان از اصرار عزیز و انکار من برای نامنویسی در رشته ی طبیعی مطلع شد، گفت: خانم، بذار آزادانه عمل کنه. شما دوره ی خودتون اختیاردار بودین. حالا دوره ی ایناس. چرا بزور می خوای اونو وادار به خوندن رشته ای کنی که هیچ علاقه ای به اش نداره. تا جایی که من می دونی، بهار در ادبیات استعداد زیادی داره و برعکس در ریاضیات سیر نزولی داره. آزادش بذار و مطمئن باش می تونی در آینده اش به اش افتخار کنی.

با این پاتک، عزیز تسلیم شد و با دلخوری گفت: شما عوض اینکه راه و چاه رو نشونش بدی، کار خلافت رو تأیید می کنی. از ما گفتن بود. شما سرپرستش هستی، بهتر می دونی.

آقا جان با متان و واقع نگری عزیز را قانع کرد اما چیزی که سبب آزرده گی ام بود، جدایی از یاسمن بود چون او به راهنمایی پدرش و با رضایت کامل خودش می خواست در رشته ی طبیعی نامنویسی کند و به این ترتیب ما در یک مدرسه و دو کلاس متفاوت درسman را ادامه می دادیم.

تیر ماه از راه می رسید و من با وجود قولی که به مازیار داده بودم، هنوز با او تماس نگرفته بودم. خودش هر ده روز یک بار تماس می گرفت و در آخر گفته هایش تأکید می کرد سر قولم باشم.

در یکی از روزهای گرم، آقا جان به خانه آمد و گفت: خانم، بچه ها رو حموم کن و وسایلت رو هم جمع و جور کن. فردا صبح زود حرکت می کنیم. بهتره چند هفته ای رو در باغ گیلان بگذرونیم تا بچه ها آب و هوایی عوض کنن.

سامان و ساسان از شادی به هوا پریدند. حتی ستاره کوچولو هم متوجه این شادمانی شد و با حرکات کودکانه و آن دستان کوچکش به دست زدن پرداخت. عزیز هم راضی به نظر می رسید. تنها کسی که هیچ رغبتی نداشت، من بودم. هر چند روز یک بار با مازیار صحبت می کردم و دوری از او برایم دشوار بود. پیر بابا و خانم گل همه از شادی پر در آورده بودند. آب و هوای ییلاق را به هوای داغ تهران ترجیح می دادند. به هر حال، عزیز مشغول جمع و جور کردن لباسهای بچه ها شد و مرا هم صدا زد و گفت: وسایلم را جمع کنم. چاره ای جز تسلیم نبود. از سر اکراه به اتاقم رفتم و مشغول شدم. خانم گل در یک چشم به هم زدن توشه ی یک ماه را حاضر کرده بود. از شیشه های مربا گرفته تا پنیر و گردو و روغن و حبوبات و برنج و سبزی خشک و کشک، حتی سیب زمینی و پیاز را در زنبیل گذاشته بود. آقا جان برای خرید سبزی خوردن بیرون رفته بود. سامان و ساسان که حمام کردند، عزیز مرا صدا کرد و گفت: که زودتر حمام کنم تا او و ستاره به حمام بروند. از داخل اتاقم ناله کنان گفتم که سر درد دارم و بعد از ظهر به حمام می روم. عزیز که باورش شده بود، خانم گل را صدا زد و گفت به من شربت آبلیمو بدهد تا او مجبور نباشد از روز اول مریض داری کند. وقتی عزیز و ستاره به حمام رفتند، فوراً خودم را به تلفن رساندم و برای اولین بار شماره ی مازیار را گرفتم. خوشبختانه خودش گوشی را برداشت. وقتی صدایم را شنید، تعجب کرد و گفت: مطمئن نمی خواستی جایی دیگه رو بگیری؟

گفتم: زیاد وقت ندارم. می خواستم خبر بدم ما فردا صبح میریم باغ گیلان و چند هفته ای می مونیم.

آهی از سر حسرت کشید و گفت: دیگه بدتر از این نمی شه.

گفتم: میگی چی کار کنم؟ نمی تونم تنها بمونم که همه آماده شدن و محاله منصرف بشن.

سکوتی کرد و گفت: لااقل نشونی باغتون رو به من بده.

گفتم: خیلی خطرناکه. آقا جونم و عزیز کاملاً تو رو می شناسن. نباید تو رو اون حوالی ببینن.
با کلافگی گفت: مواظبم، بهار. نمی تونم چند هفته ازت بی خبر

صفحه 106-101

باشم. قول میدم کسی متوجه نشه."
گفتم: "به شرطی که فقط به بار بیای اونجا. ده روز دیگه. ته باغ به دیوار کوتاه هست. من میام اونجا. به سنگ ریزه پرت کن، خودم میام اون طرف."
نشانی باغ را به او دادم، باز هم تأکید کردم مواظب باشد و خدا حافظی کردیم.
ساعت شش صبح به راه افتادیم. همه وسایل را داخل صندوق عقب جای دادیم. عزیزوستاره و سامان جلو نشستند، من و خانم گل و پیربابا و ساسان هم به زحمت در صندلی عقب جای گرفتیم. آقا جان که حرکت کرد، دو قطره اشک از چشمانم جاری شد. دو ساعت بعد در باغ خودمان بودیم.
بچه ها دست و رویشان را در آب خنکی که از زیر درختان می گذشت، شستند و به بالا و پایین رفتن از درخت پرداختند. در وسط باغ ساختمان مسکونی قرار داشت. عمارتی نقلی که دو اتاق و یک آشپزخانه و حمام و یک هال کوچک سه در چهار داشت. سکوی نسبتاً پهن مو زاییک شده ی تمیزی هم در جلوی ساختمان بود. روی هم رفته جای با صفایی بود، اما این بار برای من حکم زندانی را داشت که محکوم بودم آن را تحمل کنم. خانم گل و پیر بابا به سرعت دست به کار شدند و تا ظهر همه ی ساختمان را گردگیری کردن. درها که باز شد، هوای خنک در ساختمان پیچید و بوی غبار را از آن زدود.
آقا جان لباس راحت پوشید و مرا صدا زد تا در باغ گردش کنیم. شلوار و بلوزی به تن کردم و همراه او به راه افتادم. آواز دلنشن پرندگان و زمزمه جویبار روحم را به سوی مازیار برد. آرزو می کردم روزی با او در آن مکان قدم بزنم و از زیباییها لذت ببرم. همان طوری که قدم می زدیم، آقا جان دست بر شانه ام گذاشته بود و غزل می خواند:
آن کیست ای خدا کزین دام خامشان
ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان
ای آنکه می کشی تو گریبان جان ما
از جمع سر کشان به سوی جمع سرخوشان
بگرفته گوش ما و بشوریده هوش ما
ساقی با هشانی و آرام بی هشان
بی دست می کشی و بی تیغ می کشی
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان

آب حیات نزل شهیدان عشق توست
این تشنه کشتگان را زان نزل می چشان
دل را گره گشای نسیم وصال توست

شاخ امید را به نسیمی همی فشان

آقا جان اشعار مولانا را زمزمه می کرد. مولانا آنها را برای شمس تبریز سروده بود، اما چشمان من تصویر مازیار را پیش رو داشت. به باغچه ای رسیدیم که در انتهای باغ بود و باغبانمان مراد با علاقه مندی در آن سبزی خوردن و گوجه فرنگی و بادمجان و خیار کاشته و اطرافش را با طناب حصار کشیده بود. آقا جان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "بین این مراد یه سوراخ هم برای ورود نداشته. نمی دونم خودش چطوری اینجا رو آبیاری می کنه." سپس از روی طناب پرید و گفت که چاره ای جز دزدی نیست! از حرف آقا جان خنده ام گرفت. همان طور که وسط باغچه ایستاده بود، یک خیار قلمی تازه به طرفم پرتاب کرد و گفت: "بخور دخترم، نوبره." خیار را در آب جوی شستم و به آن گاز زدم. آقا جان نگاهی از سر تحسین به باغچه های مرتب انداخت و گفت: "الحق و الانصاف که دست مراد درد نکند. آگه اون نبود، این باغ سالها قبل خشک شده بود." همان طور که قدم می زدیم، به ته باغ رسیدیم. نگاهی به دیوار فرو ریخته انداختم و وحشت وجودم را فرا گرفت. آقا جان هم نگاهی به دیوار انداخت و گفت: "باید چند نفر را از آبادی بیاریم این دیوار رو ترمیم کنن. نزدیکه همش فرو بریزه و پشت باغ باز بمونه." گفتیم: "آقا جون، اومدیم استراحت و هوا خوری. توی شهر که همه ش دنبال کارهستین. اینجا هم برای خودتون کار درست می کنین؟"

آقا جان خندید و گفت: "من که خودم نمی خوام اونو بسازم، دختر جون. کارگرا می سازن." گفتیم: "چه فرقی می کنه؟ شما طاقت نیارین و می خواین روزها بالای سرشون وایسین." آقا جان گفت: "چشم، دخترم. برای خاطر گل روی تو می دارم مراد خودش درست کنه. راضی شدی؟" در دل از اعتماد آقا جان و از اینکه من چگونه از آن همه اعتماد سوء استفاده کرده بودم، شرمند شدم، حتی از خودم نفرت پیدا کردم. چگونه آن مرد نازنین به عقیده من ارج می گذاشت و من از اتفاق مهمی که در زندگیم افتاده بود چیزی به او نگفته و برای خودم تصمیم گرفته بودم! وقتی به خود آمدم، آقا جان چند قدمی از من جلو افتاده بود. خودم را به او رساندم و وقتی به ساختمان نزدیک شدیم، بوی خوش سیر داغ مشامان را نوازش داد. آقا جان از همان جا با صدای بلند گفت: "غلط نکنم کشک بادمجونه."

عزیز گفت: "حیفتون نیاد چنین جای با صفایی پلو بخورید؟"

"آقا جان خندید و گفت: "واقعا که راست می گی. دل منم همینو

می خواست."

ستاره با پاهای کوچکش روی سکو راه می رفت. فرشها را پهن کرده بودند و تا ما دست و رویمان را شستیم، سفره را هم گسترده بودند. واقعا که غذای خوشمزه ای بود. بعد از ناهار خانم گل سماور را گوشه ی سکو گذاشت و چای تازه دمی به ما داد. اصرار داشت زنجبیل روی آن بریزیم تا با خوردن کشک سردی مان نکند. پیر بابا قلیان را جلوی آقا جان گذاشت و به دستور آقا جان به آبادی رفت تا مراد را از آمدن ما با خبر کند. عزیز مشغول استراحت در اتاق بود. من هم بدم نمی آمد در آن هوای خنک چرتی بزنم. از پنجره نسیمی خنک می وزید و روح را نوازش می داد. دراز کشیدم و چشم به درختانی دوختم که از پنجره سرک

می کشیدند. الان مازیار کجا بود؟ حتماً دل او هم گرفته بود. بی شک تحمل دوری برای او دشوار تر بود. من در میان طبیعت زیبا بودم و او در هوای گرم تهران پشت درهای بسته خود را به باد مصنوعی پنکه سپرده بود و روزها را می شمرد تا ده روز شود. یک ساعتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم صدای مراد به گوشم خورد که با آقا جان صحبت می کرد. عزیزم بیدار شده و زود تر از من بیرون رفته بود. ستاره کوچولو هنوز خواب بود. وقتی می خوابید با آن مژه های بلند و صورت سفید و لبهای کوچکش مثل فرشته ها می شد، معصوم و بی گناه. گونه های گل انداخته اش را بوسیدم و بیرون رفتم. مراد با دیدن من بلند شد، کلاه نمدی اش را از سر برداشت، دستهایش را جلوی رو در هم قلاب کرد و بعد از تعظیمی کوتاه، ایستاد.

سلام کردم. گفت: "ما شاء الله هزار ما شاء الله چقدر دختر ارباب بزرگ شدن." عزیز خندید و گفت: "مراد، تو سالی یه بار اونو می بینی، به نظرت بزرگ می رسه. هر چند قد کشیده، تکیده تر و لاغر تر شده."

مراد همچنان ایستاده بود. آقا جان نگاهی به من انداخت و گفت: "بهار، چرا مراد رو تعارف نمی کنی بشینه؟" مراد خجالت زده دستی لای موهای خاک آلود و به هم چسبیده اش کشید و گفت: "در خدمتم، ارباب، راحتم." نگاهی به آن مرد ساده ی روستایی انداختم و گفتم: "بشین، آقا مراد راحت باش." این پا و آن پا می کرد و بالاخره نشست. خانم گل همچنان کنار بساط چای نشسته بود و چایی خوش رنگ برایم ریخت. در سبزی که جلوی آقا جان و مراد بود، هلوهای درشت آبداری یه چشم می خورد. یک دانه برداشتم و به سمت باغ رفتم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که عزیز گفت: "بهار، زیاد دور نشی ها!"

یادم آمد چند سال قبل وقتی ده ساله بودم، از باغ بیرون رفتم و آن قدر مشغول بازیگوشی و سنگ انداختن به پرند ه ها شدم که نفهمیدم کی از کوچه باغهای پرپیچ و خم گذشتم. متوجه تاریک شدن هوا هم نشده بودم. وقتی به خودم آمدم، کنار چشمه ای بودم که کیلومترها با باغ فاصله داشت. صدای زوزه ی شغالها لرزه بر جانم انداخته بود و نمی دانستم از کدام راه برگردم. همانجا نشستم و با صدای بلند گریه کردم. بعد از چند ساعت که چیزی نمانده بود از ترس بمیرم، صداهایی از دور به گوشم رسید و به دنبال آن کورسوی چند فانوس به چشم خورد. سپس صدای آقا جان را شنیدم که صدایم می زد. دیگر صبر نکردم. کفشهایم را در دست گرفتم و شروع به دویدن کردم و بالاخره وقتی به آنها رسیدم، آن قدر خار و شیشه خورده در پاهایم فرو رفته بود که عزیز تا نیمه شب آنها را بیرون می کشید. شانس آوردم پاهایم زخمی بود، وگرنه یک کتک مفصل می خوردم. از همان موقع هر بار که می خواستم بازی کنم، عزیز سفارش می کرد دورنشوم و حواسم را جمع کنم. آن شب اگر پیدا می نکردم، طعمه ی گرگها شده بودم. به در ورودی باغ نزدیک شده بودم که صدای عبور خودرویی از کوچه توجهم را جلب کرد. کنجکاو شدم صاحب آن را ببینم. در را تا نیمه گشودم. پیکانی قرمز رنگ جلوی باغ مجاور پارک کرد. اتومبیل برایم غریب بود، اما هنگامی که سرنشینان آن پیاده شدند، فوراً آنان را شناختم. خانواده آقای انتظام بودند که در همسایگی ما باغی، داشتند. لابد اتومبیلشان را عوض کرده بودند، چون قبلاً پیکانی سفید رنگ داشتند. با ورود آنان رفت و آمدها شروع می شد. در واقع آنها دوستان خارج از شهر ما بودند که سالی یک مرتبه یکدیگر را ملاقات می کردیم.

با وجود تمام تعارفات عزیز و خانم انتظام که قرار رفت و آمد در تهران را می گذاشتند، هیچ کدام تا سال بعد فرصت نمی کرد به دیگری سر بزنند.

من هیچ وقت حوصله پرچانگی خانم انتظام را نداشتم. در عوض عزیز سراپا گوش می شد. آن قدر با هم عقیده بودند که انگار در دنیا همین دو نفر زبان یکدیگر را می فهمند. درست می گویند که اختلاف سن اختلاف سلیقه می آورد. در را محکم بستم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای رسای خانم انتظام را شنیدم که به شوهرش می گفت: "انگار تنها نیستیم."

صفحه 107 تا 117

همسایه ها هم اومدن. "قدم زنان به ته باغ رسیدم و با ترس و وحشت نگاهی به دیوار فرو ریخته انداختم. سپس از آهن بالا رفتم و به کوچه ی تنگ و باریکی که متروکه می نمود و در پشت باغ قرار داشت، سرک کشیدم. تا جایی که به یاد داشتم اهالی کمتر از آن کوچه تردد می کردند. شاید سالی یک مرتبه هم کسی از آنجا رد نمی شد. چرا که جای پای هیچ انسانی روی خاک ها نبود. ظاهرا همه چیز روبراه بود. روز رو به پایان بود و تا موعد مقرر نه روز دیگر باقی بود. به ساختمان برگشتم. خبر ورود خانم انتظام به گوش عزیز رسیده بود و از اینکه تنها نمی ماند، راضی به نظر می رسید. مراد یک سطل ماست تازه به همراه چند عدد نان خانگی برایمان آورده بود که خانم گل آن را با خیار و کشمش و نعنا خشک و نمک و فلفل مخلوط کرده و شامی خوشمزه و سبک به ما داد. آقا جان گفت: "کاملا دهاتی شدیم. اون از کشک و بادمجون ظهر اینم از آبدوغ خیار شب. لابد فردا هم برای صبحونه کشک سرد می خوریم." همه از این شوخی خندیدند و عزیز گفت هیچ چیز سالم تر از اینها نیست. رختخواب ها را روی سکوی جلوی ساختمان پهن کردیم. چراغ های الک سوز را خاموش کردند و به توصیه عزیز فانوس را روشن گذاشتند. شبی دلپذیر بود و نسیمی خنک در درختان می پیچید. هوای آنها به قدری سالم و پاک بود که هیچ تناسبی با هوای گرم تهران نداشت. در آنجا ستاره ها نورانی تر به نظر می رسیدند. صبح که بیدار شدم همه سر سفره ی صبحانه بودند. رختخوابم را جمع کردم و پیرببا آن را به اتاق برد. دست و رویم را شستم و به بقیه پیوستم. از دیدن کره ی محلی گوسفند خنده ام گرفت و گفتم: "انگار آقاجون درست می گفتن، این دیگه از کجا اومده؟"

عزیز گفت: "صبح زود مراد برامون آورد." بعد از صبحانه آقاجان آماده شد تا در کوچه باغ های اطراف گردشی کند و دوستانش را ببیند. سامان و ساسان هم که از شیطنت خسته نمی شدند. پیر بابا بیچاره را به کار گرفته بودند تا با کش و چوب دو عدد تیرکمان برایشان درست کند. عزیز از من خواست ستاره را در باغ بگردانم. طفلک می دانست جا و مکانش عوض شده و از دیدن درختان و پرندگان و جوی آب شلدی می کرد و آنقدر دست و پا میزد که نمی توانستم او را نگه دارم. چند بار نزدیک بود از بغلم بیفتد. وقتی به ساختمان برگشتم خانم انتظام پیش عزیز بود و آنقدر صحبتشان گل انداخته بود که تا سلام نکردم متوجه حضور من نشدند. خانم انتظام سر بر گرداند و گفت: "به به، بهاره جون بیا ببوسمت. ماشاءاله چقدر بزرگ شدی. قد کشیدی"

عزیز حرف او را تایید کرد و گفت: "بله فقط قد کشیده و لاغر تر شده. گمونم نی قلیان کلفت تر باشه."

خانم انتظام خندید و گفت: "عالم خانم، دخترتون هزار ماشاءاله خوش قد و بالاس. چاقی برای دختر عیبه و از این گذشته سرچشمه ی درده. ان شاءاله ازدواج کنه و یه شکم بزاز به اندازه ی کافی جا باز می کنه. روز به روز چاقتر می شه اونقدر که ذله بشه."

بعد رو به من کرد و گفت: "قدر این روزها رو بدون بهاره جون، تا چنین اندامی داری برارنده ی هر لباسی هستی." خانم انتظام از سال قبل چاقتر شده بود و موهای کوتاهش را رنگ روشن زده بود. او صاحب دو فرزند بود که هر دو پسر بودند. یکی دو سال از من کوچکتر بود و دیگری تازه شش سالش تمام شده بود. خودش می گفت هم سن و سال عزیز است اما جوانتر نشان میداد.

ستاره را به عزیز سپردم و به بهانه ی آوردن چای به ساختمان رفتم اما خانم گل ترتیب همه چیز را داده بود. در سینی بزرگی یک ظرف میوه و بشقاب و کارد میوه خوری و چای و حتی آجیل گذاشته بود و داشت آنها را می آورد. دیگر رای من کاری نماند جز اینکه نزد آنها برگردم و به حرف های خانم انتظام که تازه چانه اش گرم شده بود، گوش کنم. از پسرانش حرف میزد، می گفت اگر چه دو دسته ی گل هستند همدم و دلسوز او نیستند. می گفت: "عالم خانم حسرت داشتن یک دختر به دلم مونده، مردها احساس و عاطفه ندارند. امید امسال میره کلاس هفتم و سری توی سرها درمیاره. خودشو بزرگ میدونه و دیگه نمی شه بهش امر و نهی کرد یا انتظار کمک ازش داشت. هر وقت کاری بهش محول می کنم اعتراض می کنه و میگه به امین بگین. امین هم انقدر بازیگوشه که گوشش بدهکار نیست. همه ی عشق و علاقه توپ و فوتباله و بازی. امسال پدرش امید رو واسه دو ماه فرستاد کلاس پیانو. خوشبختانه پیشرفت کرد معلمش راضی بود ولی فعلا رفته شمال و کلاس رو تعطیل کرده. ما توی این فرصت بهتر دیدیم بیایم و آب و هوایی عوض کنیم."

خانم انتظام آنقدر حرف زد که چای سرد شد و خانم گل دو بار آنها را عوض کرد. آخرش هم با عجله خداحافظی کرد تا به نهار ظهرش برسد.

روزها آرام و بدون هیچ اتفاقی می گذشت. عزیز به دید و بازدید با خانم انتظام مشغول بود. روحیه اش کاملاً عوض شده بود و دیگر خسته و کسل نبود. بیشتر صحبت می کرد و می خندید. طبیعت او را شاداب و سرزنده کرده بود. آقا جان روزها به باغ های اطراف سرک می کشید و درمورد چگونه بارور شدن درخت و بهتر شدن محصول و کود و آبیاری درختان اطلاعاتی کسب می کرد. بچه ها از شکار گنجشک و آب تنی و بالا رفتن از درخت خسته نمی شدند. خانم گل و پیر بابا هم این فرصت را غنیمت می دانستند و لذت می بردند. می گفتند یک دقیقه هوای آزاد به ده تا پنکه و وسیله های برقی می ارزد. تنها دل من ملتهب و بی قرار بود. حالا فقط یک روز دیگر باقی مانده بود و فردا مازیار می آمد. دعا می کردم همه چیز به خوبی و بدون دردسر به پایان برسد.

بالاخره روز موعود فرا رسید. خانم انتظام همه را به صرف آتش رشته دعوت کرده بود و عزیز و خانم گل برای کمک در تهیه ی آتش رشته رفته بودند. خوشبختانه من علاقه ای به آشپزی نداشتم و کسی هم از من کمک نخواست. آقا جان و آقای انتظام به گپ زدن مشغول بودند و تنها من و پیر بابا در باغ بودیم. هیجان زده و بی قرار بودم. حمام کردم و بلوز و شلوازی زرد پوشیدم و روبانی زرد هم به موهایم بستم. پیر بابا از خلوت بودن باغ استفاده کرده و در سایه درختان خوابیده و کلاهش را هم روی صورتش گذاشته بود تا هر چند دقیقه یک بار مجبور نباشد مگس ها را از خود دور کند. آهسته و پاورچین از کنارش گذشتم و وقتی کاملاً از او دور شدم شروع به دویدن کردم به پشت باغ که رسیدم نفس هایم به شماره افتاده بود. روی تخته سنگی نشستم و منتظر ماندم تا سنگ ریزه

پرت شود. نزدیک به نیم ساعت منتظر ماندم. اگر آتش رشته حاضر می شد و مرا صدا می کردند دیگر هیچ شانس برای دیدن مازیار نداشتم. حسابی کلافه شده بودم که صدای پایی از آن سوی دیوار به گوشم رسید. نفسم در سینه حبس شد و چشم به دیوار دوختم. و بالاخره سنگ ریزه ایدر نزدیکی من به زمین افتاد. آن ترس و وحشت و اضطراب یکباره از من دور شد و شادی و نشاط جای آن را گرفت. مثل صاعقه از زمین کنده شدم و به طرف دیوار رفتم. در یک چشم به هم زدن خودم را از دیوار بالا کشیدم و در آن سو چهره ی صمیمی و مشتاق مازیار را دیدم. دقایقی طولانی در سکوت به هم خیره شدیم و بعد مازیار دستم را گرفت و به آرامی از دیوار پایین رفت. گرمای دستش تنم را لرزاند. مازیار نگاه مشتاقش را به من دوخته بود. آن قدر نزدیک بودیم که هر لحظه خیال می کردم مرا در آغوش می کشد اما دستم را به آرامی رها کرد و از من فاصله گرفت. معلوم بود با هیجان درونی اش در جدال است. بعد از چند دقیقه به حرف آمد و گفت: "چقدر خوشگل شدی. بهار. طبیعت واقعا بهت ساخته. خوش آب و رنگت کرده."

و از سر تحسین نگاهی به موهایم انداخت و گفت: "تا به حال از نزدیک یک خرمن مو ندیده بودم." سر به زیر انداختم. پرسید: "دلخور شدی؟"

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. برای مدتی هر دو ساکت بودیم. بالاخره مازیار گفت: "خیلی حرف ها داشتم اما حالا که دیدمت به قدری تحت تاثیر قرار گرفته ام که همه اش فراموشم شد. همش تقصیر توئه که خودتو این شکلی کردی و زبونمو بند آوردی."

گفتم: "هر کی منو میبینی میگو قد کشیدم. عزیزم ورد زبونش شده که لاغر شدم. یه لحظه هم دوست ندارم بدون تو اینجا باشم."

مازار گفت: "دوری از تو برای منم سخته اما حالا که شاداب می بینمت، خیالم راحته. حالا دیگه هر چی بیشتر اینجا باشی من خوشحال ترم چون با نشاط تر می شی."

گفتم: "اما دانشگاه ها که باز شه و تو بری اصفهان من دیگه هیچ دلخوشی ای ندارم." مازیار نگاهی به من کرد و با همان لبخند همیشگی، در حالیکه پلک هایش را به آرامی بر هم میزد، گفت: "درست می شه، بهار. صبر داشته باش."

صدای پیر بابا آن خلوت رویایی را نابود کرد. می دانستم آتش رشته حاضر شده و به دنبال من فرستاده اند. با عجله گفتم: "من باید برم."

وزش نسیم موهایم را پریشان کرده بود. مازیار به آرامی آنها را از صورتم کنار زد و گفت: "برو عزیزم، به خدا سپردمت."

اولین بار بود که مرا عزیزم خطاب کرده بود. قلبم فشرده شد و در حالیکه اشک هایم جاری بود گفتم: "خداحافظ" مازیار گفت: "می خوای من با دل خون از اینجا برم؟ چرا این دیدار شیرین رو برام ظهر می کنی؟"

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: "دلم برات تنگ میشه."

و پا در شکاف دیوار گذاشتم. مازیار دستش را روی شانه ام گذاشت. فوراً به آن طرف پریدم و از همانجا گفتم: "مواظب خودت باش."

همان طور که دور می شد صدایش را شنیدم که می گفت: "خیالت راحت باشه."
 پیر بابا هن هن کنان تا وسط باغ آمده بود. حالتی عادی به خودم گرفتم که یعنی اصلا صدایش را نشنیده ام. مرا که دید گفت: "کجایی بهاره خانوم؟ خیلی صداتون کردم. منو فرستادن دنبالتون که برین آش رشته بخورین. بوی سیر داغ و نعنا داغش تا اینجا میاد. دهن ما رو هم آب انداخته."
 همه ی حواسم پیش مازیار بود و حوصله ی پرگویی های پیر بابا را نداشتم. گفتم: "پس زودتر بریم تا از دهن نیفتاده."

باغ آقای انتظام باغی سنگفرش داشت که به ساختمان منتهی می شد. جلوی ساختمان را هم سیمان کرده بودند و از آن برای نشستن استفاده می کردند. در آنجا دو حصیر کنار هم انداخته بودند و پتو و پستی گذاشته بودند. صحبت ها گل انداخته بود که من رسیدم. امید با اینکه دو سال از من کوچکتر بود با نگاهی برتری طلبانه به من نگاهی کرد که برایم خنده دار بود. در حالیکه سعی داشت رفتاری بزرگ منشانه داشته باشد، دستش را به نشانه ی احترام روی سینه اش گذاشت و به من خوشامد گفت. کنار عزیز نشستیم. جدایی از مازیار اگرچه دشوار بود، دیدارش شور و نشاطی به من بخشیده بود و احساس می کردم اشتها ی کافی برای خوردن دارم. خانم انتظام واقعا کدبانویی هنرمند بود. قدحی آش بر سر سفره گذاشت که هیچ کس دلش نمی آمد آنرا دست بزند، چرا که ماهرانه با کشک ساییده بر روی آن نقش مرغابی کشیده و نوک آن را با دارچین و چشمش را با نعنا داغ و پاهایش را با زعفران حل شده مشخص کرده بود. واقعا زیبا بود. بالاخره آقای انتظام که به هنرمندی خانمش عادت داشت، آن تصویر زیبا را با کشیدن ملاقه ای آش بر هم زد و گفت: "بخورین بابا! همش عوام فریبیه. با این تزئینات میخواد دستش رو نشه و شوری و بی نمکیش رو کسی نفهمه."

عزیز با طمانینه گفت: "اختیار دارین. دستی که چنین ماهرانه سفره آرای می کنه آش شور یا بی نمک تحویل نمیده. می خوابین خانومتون چشم نخوره!"

همه مشغول خوردن شدند و خیلی زود محفل صمیمی شد. هیچ یک از حاضران کمتر از دو سه کاسه نخورد. یکی با سرکه دیگری با کشک ساییده. پیر بابا و خانم گل اگر خجالت نمی کشیدند یک قدح می خوردند. سر انجام خانم گل سفره را برجید و رفت ظرف ها را بشوید. خانم انتظام با یک کیک زعفرانی به عنوان دسر از ما پذیرایی کرد. چای و قلیان آوردند و حرف ها گل انداخت. من در گوشه ای نشسته بودم و در دنیای مازیار سیر می کردم. وانمود می کردم گوشم به حرف های آنان است. در صورتی که اگر چیزی می پرسیدند جوابی نا درست می دادم و دستم رو می شد. هرگز حدیث حاضر و غایب شنیده ای من در میان جمع و دلم جای دگر است

آن روز گذشت و همچنین روزهای دلنشین دیگری که در دامان طبیعت بودیم. چشم که ر هم گذاشتیم یک ماه گذشت و وقت بازگشت رسید. تنها کسی که از رفتن دلگی بود خانم گل بود که ادعا داشت در این مدت درد پاها و کمر و سرش کمتر شده است. اما چاره ای نبود خانه و زندگیمان در تهران به امان خدا رها بود و بایست برمی گشتیم. مراد با یک سبد تخم مرغ محلی و ماست و نان تازه بدرقه مان کرد و قول داد دیوار فروریخته را ترمیم کند. می خواستم بگویم آنجا میعادگاه عشق من است و دلم میخواهد بکر و دست نخورده باقی بماند اما چگونه می توانستم این همه جسارت داشته باشم؟ یک بار دیگر به آنجا رفتم و در اوج اندوه به دیوار نگاهی انداختم.

وقتی به تهران برگشتیم از خوشحالی پر درآورده بودم. به محض رسیدن، پیر بابا قبل از اینکه عزیز بگوید آبگرمکن را روشن کرد و خانم گل مشغول گردگیری و نظافت شد. من هم به نظافت اتاقم پرداختم. تا ساعت دو بعدازظهر همه جا تمیز بود و حمام کرده بودیم. آقاخانم بیرون رفت و کباب و نان داغ و نان تازه گرفت که بعد از خوردن غذاهای محلی، واقعا دلچسب بود. آنقدر خسته بودیم که هر کس در گوشه ای خوابید. تنها کسی که با وجود خستگی خوابش نمی برد من بودم که از سکوت خانه استفاده کردم و به مازیار تلفن زدم. خودش گوشی را برداشت، و به محض اینکه صدای یکدیگر را شنیدیم، هر دو بی تاب تر از آن بودیم که تصورش را می کردیم. گفت: "بالاخره برگشتی؟ بهار." در جواب گفتم: "سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد."

خندید و گفت: "وارد رشته ی ادبی بشی چقدر شعر می خونی؟"

آن روز در صحبت هایمان یک بار دیگر به این باور رسیدم که عاشق اویم. سکوت کرده بودم که مازیار با لحنی نوازشگر صدایم کرد: "بهار؟ اونجایی، بهار؟"

اشک هایم جاری بود. آهی کشید و گفت: "گریه می کنی؟ بهار، ناراحتت کردم؟ حرف بدی زدم؟"

گفتم: "نه اشک شوقه! خیال نمی کردم روزی کسی رو تا این حد دوست داشته باشم."

خندید و گفت: "تو لایق بهتر از من بودی. از بد سرنوشت به دام من افتادی."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "خواهش می کنم، مازیار. من در مقابل تو هیچم."

خانم فروزان آهی کشید و گفت: "آنقدر بچه بودم، آنقدر خام بودم که نمی دونستم نباید همه ی احساسات و عواطف

پاک قلبی ام رو بروز بدم. این تجربه رو نداشتم که اگه به مرد زیاد توجه نشون بدی مغرور می شه و این غرور به

ضررت تموم میشه. تنها اونو می دیدم و بر این باور بودم که باید همه ی احساساتم رو بروز بدم تا بیشتر از این

دوستم داشته باشه."

ساکت شد و برای دقایقی طولانی در فکر فرو رفت. سپس آهی کشید و گفت: "خوب، دیگه کافیه، مثل اینکه فراموش

کردین وقت ناهار و چیزی نخوردین."

تصمیم گرفتیم برویم که خانم فروزان گفت: "اگه نگرانتون نمی شن برای ناهار همینجا بمونین."

آتنا گفت: "آخه به اندازه ی کافی زحمت دادیم."

گفت: "مگه نمی خواین بقیه ش رو بشنوبین؟"

هر دو مشتاقانه تایید کردیم و خانم فروزان گفت: "پس بمونین. حالا که به حال و هوای اون سالها برگشتم، مایلیم

همین امروز تمومش کنم. نمی خوام وسطش وقفه بیفته."

آتنا خندید و گفت: "باشه، من الان با یه تلفن به مامانم بر میدم. نگار هم که شکر خدا شوهرش رفته سفر و مامانش

هم که خبر نداره و خوشبختانه کسی نیست که منتظرش باشه."

بعد هر سه به آشپزخانه رفتیم. خانم فروزان یک مرغ را تکه کرد و در فر گذاشت. برنج را در پلوپز ریخت و چند

لفل دلمه ای و گوجه فرنگی و خیار جلوی ما گذاشت تا سالاد درست کنیم. بعد از یک ساعت نهار حاضر شد. او زنی

بی تکلف بود و نهار را که خوردیم گذاشت ظرفها را من و آتنا بشوییم و خودش رفت تا کمی استراحت کند. نیم

ساعتی که خوابید، بیدار شد و گفت حالا که قرار است مهمان او باشیم، باید همکاری کنیم. آتنا که زرنج تر از بقیه

بود، چای دم کرد و هر سه در حال به انتظار چای نشسته بودیم که خانم فروزان گفت: "دوره ما می گفتن دختر در

این سن باید راه بره تا راه رفتنش رو ببینن، چای بریزه تا چای ریختنش رو ببینن و به این ترتیب اونو می پسندین. حالا آتنا خانم، نکنه با این چای دم کردن میخوای پسند بشی؟
آتنا گفت: "اینجا کیه که منو پسندده؟"
هر سه خندیدیم. چای آماده بود. آتنا برای هر سه نفرمان چای ریخت و خانم فروزان صحبت از سر گرفت.

118-121

فصل 5

مرداد ماه و شهریور ماه آن سال بدون هیچ حادثه ای رو به پایان بود. یادم هست ده روز تا بازگشایی مدارس باقی مانده بود که با یاسمین برای انتخاب رشته به مدرسه رفتیم. یاسمن در رشته طبیعی نام نویسی کرد و من در رشته ادبی. قدم بلندتر شده بود و عزیز تأکید داشت که روپوشی تازه بدوزم. چیزی به رفتن مازیار به اصفهان نمانده و روح و جانم آزرده بود. حوصله نداشتم برای خرید به بازار بروم. خانم گل را فرستادم تا برایم پارچه ای سرمه ای بخرد، ولی مجبور بودم خودم به خانه خیاطمان بروم تا اندازه ام را بگیرد. روزهای آخر شهریور ماه بود و مازیار تأکید داشت که جایی را برای دریافت نامه هایش تعیین کنم، اما چنین چیزی امکان نداشت. به کسی اعتماد نداشتم جز یاسمن که آن هم دور از احتیاط بود اگر نامه بدست پدر و مادرش می رسید و باز می شد، بلایی بزرگ بود. این بود که او را از این فکر منصرف کردم و او قول داد ماهی یک بار به تهران برگردد. چاره ای جز صبر نداشتم.

روز اول مهر ماه آزرده خاطر به مدرسه رفتم. شور و نشاط سالهای قبل را نداشتم، اما به مازیار قول داده بودم مقاوم باشم. بچه های رشته ادبی و طبیعی مشخص بودند. با این همه، خانم ناظم نام آنان را در فهرست جداگانه ای خواند و دو صف تشکیل دادیم و بعد نوبت به تقسیم بندی سال اولی ها شد. شاگردان بقیه کلاس ها معلوم بودند هر کدام در همان طبقه بندی سال قبل بودند. با این تفاوت که کلاس آنان تغییر می کرد. یاسمن که هنوز بابت انتخاب رشته ام از من دلگیر بود در صف مقابل روبه رویم ایستاده بود و چهره ای عبوس داشت. وقتی نگاهمان به هم افتاد گفتم: «ناراحت نباش برات نامه می نویسم» با این حرف همه کسانی که اطراف ما بودند، خندیدند و یاسمن هم نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. دستم را به طرفش دراز کردم و آشتی کردیم. کلاس ما سمت چپ سرسرا بود. از کلاس جدید خوشم آمد. کلاسی روشن و نسبتاً بزرگ بود. در عوض آفتابگیر نبود یاسمن گفت که حالا در آن کلاس تبدیل به مجسمه یخی می شوم. از بین بچه هایی که کلاس جدید را تشکیل داده بودند، با مهدیه و عططفه صمیمی تر بودم که کنار آن دو روی یک نیمکت نشستیم. مهدیه دختر سوم و فرزند چهارم خانواده بود. قبلاً با یاسمن او را دست می انداختیم و می گفتیم که او مهدیه است و برادرش مهدی، برادر دیگرش منصور است و خواهرش منصوره، و دوتای آخر هم حمید و حمیده. به او می گفتیم که کمبود اسم بود که اسم دختر و پسر تون یکیه و فقط دخترها یه حرف "ه" بیشتر دارن؟

و او با حاضرجوابی می گفت: بابا و مامانم می خواستن ببینن آدمای فضول مثل شما چقدر تا پیدا می شن؟

روزهایی شیرین بود. با مهدیه صمیمی بودم اما نه به اندازه یاسمن. اخلاقی بخصوص داشت. آن روز معلم های اختصاصی رشته ما یکی پس از دیگری به کلاس آمدند. خانم ارمغان دبیر عربی، خانم شایان دبیر ادبیات فارسی، آقای البرز دبیر جغرافیا و

در کلاس جدید احساس رضایت می کردم. دیگر از مسأله های آنچنانی ریاضیات خبری نبود. عصر آن روز هم دو ساعت دستور زبان داشتیم و وقتی زنگ به صدا در آمد، بچه ها خسته از درس با هیاهو به طرف در خروجی رفتند. رنگ و بوی پاییز همه جا پیچیده بود. وقتی به خانه رسیدم خانم گل برایم چای تازه دم کرده و چند کلوچه کنار آن گذاشته بود. هنوز درس آنچنانی نداشتم و وقت داشتم که با ستاره بازی کنم. حالا دیگر بزرگتر شده بود و عزیز فراغت بیشتری داشت. می توانست او را به ما بسپرد و چند ساعتی را در خانه مادر بزرگ با خاله ها بگذراند. یک هفته به این شکل گذشت. از پنجشنبه نفرت داشتم چون بعدازظهر آن تعطیل بود و تعطیلی جمعه را مضاعف می کرد. در خانه ماندن غم دوری مازیار را برایم محسوس تر می کرد.

روزهای مهر به سرعت سپری می شد و پاییز زودتر از آنچه تصور می رفت خودش را نشان می داد. لکه های خاکستری ابر در آسمان دیده می شد. دیگر ورزش نسیم مانند شبهای تابستان روح بخش نبود سرمای بود که درد آن را تا مغز استخوان حس می کردی. در میان فصل های سال شبهای پاییز و زمستان را به شبهای بهار و تابستان ترجیح می دادم چرا که کوتاه بودن روزها باعث می شد که هوا زود تاریک شود و بچه های شلوغ بازی را کنار بگذارند و شب را در سکوت به خواندن و نوشتن بپردازند. برادرهای من نیز از این امر مستثنا نبودند. بعد از تاریک شدن هوا، به قول خانم گل بساطشان را پهن می کردند و مثل میرزا بنویس ها شروع به نوشتن می کردند. گاهی که تکالیفشان به پایان می رسید، شروع به خواندن می کردند، آن هم با صدای بلند. آقا جانم هصرار داشت آنها اتاقی جداگانه داشته باشند تا بهتر به درس هایشان برسند اما عزیز می گفت که به این ترتیب بازی می کنند و درس نمی خوانند. ماه مهر رو به پایان بود و روز شماری می کردم مازیار به تهران برگردد. روزهای آخر دیگر طاقتم تمام شد و در بستر بیماری افتادم. یک روز صبح که خانم گل برای نماز بیدار شده بود، بالای سرم آمد و گفت: «چرا رنگت پریده؟ چشمهات باز نمی شه.»

گفتم که سردرد دارم. به آشپزخانه رفت و با شربت گلاب برگشت. با اینکه شربتی غلیظ بود، چندان تأثیری نداشت. او عزیز را صدا کرد و عزیز با دیدن من گفت که فشار خونم پایین آمده، چرا که هیچ وقت غذای کامل نمی خورم، و خانم گل را فرستاد تا چیزی مقوی برایم بیاورد. طولی نکشید خانم گل با یک کاسه برگشت و همانطور که محتویات آن را با قاشق هم می زد، گفت: «آب روی آتیشه، زرده ی تخم مرغ محلی و شیر تازه ی گاو و هل و گلاب و شکر.» محتویات کاسه را خوردم. قبلاً تصور می کردم تخم مرغ نپخته قابل خوردن نیست، اما خانم گل آن قدر آن را زده و هل و گلاب به آن اضافه کرده بود که کاملاً خوشمزه شده بود. با اصرار آنها یک لیوان هم چای و نبات خوردم و آماده شدم به مدرسه بروم. هرچه اصرار کردند نتوانستند مانع رفتنم بشوند و آقا جان اصرار کرد مرا برساند. نای راه رفتن نداشتم و پذیرفتم. روی صندلی عقب نشستم. نیمی از راه را رفته بودیم که متوجه شدم آقا جان با نگاهی دقیق مرا از آینه ورنانداز می کند. دلهره ای شدید به دلم افتاد. اگر دیر یا زود پرده از رازم برداشته می شد چگونه مقاومت می کردم؟

بمحض اینکه چشم یاسمن به من افتاد، به همه چیز پی برد. آن قدر رنگ پریده بودم که نیازی به توضیح نبود. او نصیحتم کرد و گفت:

هنوز سه سال باید درس بخونی. اگه این وضع رو ادامه بدی، مطمئناً در جا می زنی. چرا با مازیار صحبت نمی کنی تا لااقل رسماً از تو خواستگاری کنه و مشکلات کمتر بشه؟

گفتم: "می دونم خونواده م قبول نمی کنی و وضع بدتر می شه. باید صبر کنم. چاره ای ندارم." سرانجام آن همه انتظار به پایان رسید. عصر پنج شنبه بود. خانم گل و عزیز به قبرستان رفته بودند تا برای امواتشان خیرات کنند و فاتحه بخوانند. سامان و ساسان مقداری چوب و میخ ریزه دور خود جمع کرده بودند و مشغول خانه سازی بودند. از سر بی قراری طول و عرض اتاق را می پیمودم که صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم را قطع کرد. سراسیمه گوشی را برداشتم. مازیار بود و شنیدن صدایش آرامشی دلپذیر یافتم، چرا که تکیه گاه و تنها امیدم بود. پس از دقایقی سکوت گفتم: "بالاخره اومدی؟"

با لحنی عادی گفت: "منتظرم بودی؟"

عصبانی شدم و گفتم: "نباید منتظر باشم؟"

از لحن صدایم تعجب کرد و گفت: "از چی ناراحتی؟"

گفتم: "از تنهایی، از انتظار، وحشت از آینده."

دلداری ام داد و گفت: "مطمئن باش آینده همون می شه که آرزوشو داریم. مگه تو منو انتخاب نکردی؟" گفتم: "چرا"

گفت: "پس دیگه کسی نمی تونه عقیده ش رو به توتحمیل کنه. حالا برای اینکه هم تو و هم من از این دغدغه روحی راحت بشیم، از خونه بیا بیرون تا ببینمت."

شوق دیدار ائ بر ترشم غالب شد و برای نیم ساعت دیگه با او قرار گذاشتم. فوراً لباسم رو عوض کردم. ژاکت ظریف بنفش رنگی را شلوار همرنگ خودش پوشیدم، موهایم را جمع کردم و کیفم را برداشتم و به سمت در به راه افتادم. سامان و ساسان همان طور مشغول خانه ساختن بودند. سامان نگاهی به من انداخت و پرسید: "کجا، بهار؟" قاطعانه گفتم: "میرم دفترچه بخرم."

کوچه نسبتاً خلوت بود با قدمهای آرام به راه افتادم. در انتهای کوچه ی اصلی، کوچه ای فرعی بود که کمتر کسی در آن تردد می کرد، چرا که خانه های آن قدیمی و بیشتر خالی از سکنه بود. به طرف آن کوچه راهم را ادامه دادم. دقایقی بعد صدای گامهایی را از پشت سرم شنیدم. نمی توانستم سر برگردانم. چند قدم رفتم و بعد به آرامی گفتم را انداختم و بلفاصله برگشتم تا به بهانه برداشتن کیف پشت سرم را ببینم. و درست در یک قدمی ام آن چهره ی صمیمی را دیدم و همه ی وجودم چشم شد. چهره ای به روشنی آفتاب. به دیوار تکیه زدم و گفتم: "نمی تونستی صدام کنی تا من با اضطراب قدم برندارم؟"

خندید و گفت: "نمی دونی از پشت چقدر خوشگل شدی. قامت موزون و لباس مناسب."

بعد مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد، گفت: "راستی، سلام!"

و من به جای جواب همه ی وجودم در چشمانم جمع کردم تا او را سیر ببینم. او هم دست کمی از من نداشت. بسته ای رابه طرفم دراز کرد و گفت: "نا قابله."

گفتم: "ناقابه."

گفتم: "نمی تونم قبولش کنم. چطوری بیرمش خونخ؟"

خطوط چهره اش در هم رفت و گفت: "دستم رو رد می کنی؟"

بی اختیار دستم را جلو بردم و آن را گرفتم. نفسی راحت کشید و گفت: "ممنونم، بهار. خوشحالم کردی."

گفتم: "من باید تشکر کنم که به یادم بودی."

هوا داشت تاریک می شد و هر آن ممکن بود عزیز و خانم گل به خانه برگردند. بهتر دیدم خداحافظی کنم. می

خواست تا در خانه همراهی ام کند. گفتم: "می دونی معنی این کار چیه؟"

سر به زیر انداخت و گفت: "دست خودم نیست، بهار. انقدر خوشگلی که می ترسم آسیبی به تو برسه."

خیالش را راحت کردم که اتفاقی نمی افتد. بناچار پذیرفت و من با گامهایی شبیه دویدن از جدا شدم. نزدیک خانه

فوراً بسته را زیر لباسم پنهان کردم، به آرامی کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم. اثری از سامان و ساسان

نبود و چراغهای ساختمان هم خاموش بود. ظاهراً عزیز و خانم گل برای مغرب و عشا در حضرت عبدالعظیم مانده

بودند. فوراً به اتاقم رفتم تا بسته را باز کنم. با کاغذ زیبای ستاره های زیادی بر آن نقش بسته بود، بسته بندی شده

بود. با احتیاط چسبها را جدا کردم و کتغذ کادو را سالم در آوردم. و آن کاغذ تابلویی کوچک را پوشش داده بود با

منظره ی غروب دریا و قایق کوچکی که دو سرنشین داشت. دقایقی به آن تصویر رویایی خیره شدم و زیر لب

گفتم: "این زن و مرد خوشبخت کجا دارن می رن؟ به ساحل عشق..." تابلو را کنار گذاشتم. دفتر خاطراتی با جلد زیبا

و نفیس در زیر تابلو قرار داشت که بر اولین صفحه ی آن با خطی خوش نوشته شده بود:

"دوست دارم با عشق قشنگ خودمان کاخ آرزو بسازم و بر فراز آن کاخ بلند تابلویی زیبا نصب کنم که نقش محبت

بر آن حک شده باشد."

آن خط زیبا را بر لبهایم نزدیک کردم و بوسیدمش. دفتر را ورق زدم. بقیه ی آن سفید بود و بر حاشیه ی هر صفحه

نقشه هایی از آیین و شمع و قلم و کاغذ به چشم می خورد. این دفتری بود که خاطرات روزهای تنهایی ام را در آن

حک می کردم. خوشبختانه قطع تابلو کوچک بود. آن را داخل گنجه زیر کتابهایم گذاشتم و دفتر را کنار آن قرار

دادم. کاغذ کادو را هم تا کردم و کنار کتابهایم گذاشتم. دیدار او نیرویی مضاعف به من بخشیده بود. لباسم را عوض

کردم و به آشپزخانه رفتم و کتری را برای درست کردن چای روی اجاق گذاشتم. بعد به اتاق نشیمن رفتم تا کمی

جمع و جور کنم. سامان از بازی فوتبال برگشته و دوباره به سراغ خانه سازی شان رفته بودند. چای دم کردم،

استکانها را در سینی قرار دادم، شعله را کم کردم و قوری چای را روی کتری گذاشتم تا داغ بماند. پس از یک ماه

نفس گیر آن قدر به وجد آمده بودم که برای خودم هم عجیب بود. در کنار مازیار می توانستم شب ترین روزها را

تحمل کنم یک بار دیگر به سراغ گنجه ام رفتم و بر یکی از صفحات مازیار نوشتم:

در سراب کویر دریا می شوم. با یک اشاره ی تو شکوفا می شوم. و می توانم ستاره ها را بچینم. عشق تو به من

قدرتی بخشیده که برای همیشه می توانم تا عمق زمان ریشه کنم.

آن شب بعد از مدتها در جمع خانواده و بغل دست آقاجان نشستم. آن روزها آقاجان سرش شلوغ و حسابی کلافه بود. چند روز بیشتر به جشن های چهارم آبان نمانده بود و آقاجان مظف به سازماندهی گروههای مختلف دانش آموزانش بود. چای را که نوشید، پرسید: "بهار، امسال مسولیتی داری؟"

گفتم: "برای چی؟"

گفت: "منظورم چهارم آبان. نمی خوای در برنامه ای شرکت کنی؟"

پفتم: "نه آقاجون حوصله اش رو ندارم."

عزیز بطعنه گفت: "حوصله ی چی رو نداری؟"

آقاجان گفت: "اتفاقاً کار عاقلانه ایه. منم اگه مجبور نبودم، زیر بار این مسوولیت نمی رفتم. چرا باید روز تولد شاه هزینه های هنگفت خرج بشه و شعار بدن که روستاها آباد شده و بی سوادی ریشه کن، در حالی که اگر سری به حلبی آباد بزنیم، می فهمیم آبادی یعنی چه؟"

اینجا قلب تمدن بزرگه، اون وقت نکبت از در و دیوارهای محله های جنوب شهرش می باره و بچه ها پابرنه شب گرسنه می خوابن، وای به روستاهای دور افتاده مون. با هزینه ی لباسهایی که واسه جشن تدارک می بینن، می شه شکم هزاران بچه ی گرسنه رو سیر کرد."

عزیز دستهایش را به هم کوبید و گفت: "وا، آقا نکنه بیرون از این حرفای بودار یزنی که به گوش جاسوسای ساواک می رسه و کلاهمون پس معرکه س."

آقاجان گفت: "خیالت راحت باشه. اینجا خودمونیم و کسی غریبه نیست. منم سرم برای حادثه درد نمی کنه، اما مطمئنم مردم ساکت نمی شینن."

عزیز که از بر زبان آوردن آن حرف ها در خانه بیم داشت، بحث را عوض کرد و سفره ی شام را چید.

شنبه مدرسه حال و هوای دیگری داشت. همه خود را برای جشن بزرگ سالروز تولد شاه آماده می کردند. کلاس ما هم از این قاعره مستثنا نبوئ. گروه سرود خوانان و گروه نمیتیش خودشان را آماده می کردند. می دانستم این چند روز خبری از درس نیست. دبیران دقایقی به تدریس و توضیحی کوتاه پیرامون درس جدید می پرداختند و بعد بچه ها برای تمرین کلاس را ترک می کردند. معلمها در سرسرا بیرون در کلاس می ایستادند و با دبیر کلاس بغل دستی مشغول صحبت می شدند. گویی خود نیز حال و حوصله نداشتنم، چرا که مازیار به اصفهان برگشته بود.

روز چهارم آذر فرا رسید. صبح زود لباس هایم را اتو زدم. به سفارش خانم مدیر همه می بایست موهایمان را جمع می کردیم و گل سفید کوچکی بر سر می زدیم و با یک شاخه گل در دست به مدرسه می رفتیم. آقا جانم سر راه مرا به مدرسه رساند و خود بسرعت به مدرسه اش رفت. بچه ها یکی پس از دیگری آمدند. گروه سرود خوانان با صدای بلند مشغول تمرین بود. سرانجام راس ساعت هشت همه جمع شدند. خانم مدیر کت و دامن سورمه ای شیکی پوشیده بود با بلوز یقه اسکی سفید و کفشهای پاشنه بلند. دیگر دبیران نیز همگی شیک ترین لباس خود را پوشیده بودند. سپس با اتوبوسهایی که هماهنگ شده بود، به طرف استادیوم حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم، بچه ها بسرعت پیاده شدند و در صفهای منظم چهار نفری جای گرفتند. دو نفر پیشاپیش با پلاکارد نام دبیرستان حرکت کردند و عده ای تعیین شده عکسهای شاه را بالا گرفتند و گروه سرود خوانان با پرچمهای کوچک ایران در دست، صفی جداگانه تشکیل داد و بانظمی خاص وارد شدیم و جای مخصوص قرار گرفتیم. بچه های دیگر مدارس نیز یکی پس از دیگری آمدند و هر لحظه بر جمعیت افزود شد. سرانجام پس از دو ساعت موسیقی آشنای سرود وطن به

اجرا در آورد و گوینده ی استادیوم ورود اعلیحضرت و ملکه را اعلام کرد. فریاد شادی برخاست. شاه در لباس باشکوه خود در، حالی که حتی لبخندی بر لب نداشت، فرح لباسی زیبا مزین به

صفحه 128 تا 131

تارهای طلایی و نقره ای بر تن داشت و موهایش را به شکل نیمه ی صدف در بالای سر جمع کرده بود و نیمتاجی نقره ای زینت بخش موهایش بود. مراسم به طور رسمی شروع شد و دبیرستانها به ترتیب برنامه هایشان را اجرا کردند. مدرسه ی ما چهاردهمین مدرسه بود که از طریق بلندگو اعلام شد. ابتدا متنی توسط یکی از دانش آموزان در مدح شاه قرائت شد. خانم مدیر در حالی که سعی داشت قامت خود را در معرض دید بگذارد، اولین نفری بود که دست می زد و ابراز احساسات می کرد تا شاید الطاف ملوکانه شامل حالش شود. همانجا این فکر از خاطرم گذشت که بنده از بنده چه خواسته ای می تواند داشته باش؟ چه انتظاری؟

گروه سرود خوانان هم با موفقیت برنامه اش را اجرا کرد و برق شادی را در چشمان خانم مدیر نشان داد. سرانجام بعد از شنیدن سرودها و مدح ها و نمایش ها، با کیک و شیرینی پذیرایی شدیم و با فریاد جاوید شاه استادیوم را ترک کردیم.

با اینکه رشته ی ادبی را به اختیار خودم برگزیده بودم، کوچکترین رغبتی به درس نداشتم. از کتاب و درس بیزار بودم، مدرسه را دوست داشتم فقط برای اینکه در خانه نمانم و گذشت زمان را کمتر حس کنم، گاهی به قدری در مورد مازیار و آینده و اتفاق هایی که در پیش رو داشتیم، فکر می کردم که زنگ به صدا می آمد و من یک کلمه هم از درس نفهمیده بودم. نمی توانستم خودم را متقاعد کنم که جدی باشم.

یکی از روزها وقتی به خانه آمدم، عزیز با خنده گفت: مژده بده، بهار.

پرسیدم: چی شده؟

گفت: حتی فکرشو هم نمی کنی.

گفتم: فکر چی رو؟

گفت: خودتو واسه عروسی گلبرگ حاضر کن.

با تعجب گفتم: گلبرگ

گفت: تعجب نداره. خان عموت می خواد دور خودشو خلوت کنه. اما این دفعه داماد کاملاً غریبه س.

با تعجب گفتم: غریبه؟

گفت: این طور که سلطنت خانم می گفت، یارو عمده فروشه و سالی چند سفر تجارتي به امارات می ره. اهل

بوشهره اما سالهاست که ساکن تهرانه.

پرسیدم گلبرگ رو کجا دیده؟

گفت: از قرار معلوم، برای خرید فرش رفته بوده حجره عبدالحمید خان و چون لنگه ی قالیچه ی مورد نظرش توی خونه بوده، نشونی می گیره تا بره و اونو از خونه تحویل بگیره، گلبرگ در رو باز می کنه و دل آقا براش میره. چند روز بعد مادرشو می فرسته خواستگاری. میگن سلطنت خانم به مادر پسره گفته گلبرگ نه آشپزی بلده و نه خونه

داری ، ولی مادر پسره که تحت تاثیر زیبایی گلبرگ قرار گرفته بوده ، گفته خودم بزرگش می کنم و تا سال دیگه به کد بانوی تمام عیار ازش می سازم .

پرسیدم : گلبرگ هم براحتی قبول کرده ؟

گفت : چرا قبول نکنه ؟ با این شرایط که داماد داره ، اون از بقیه ی خواهراش خوشبخت تر می شه .

دیگر چیزی نگفتم . چطور می توانست آن قدر بی احساس باشد ؟ یک روز به کامران دل می بست ، روز دیگر ته باغ با هومن قرار می گذاشت ، حالا هم می رفت به عقد دیگری درآید . چند روز دیگر هم بله بران بود و به همین سادگی همه چیز به پایان می رسید .

وقتی آقاجان آمد ، همان طور که ناهارش را می خورد ، عزیز به او گفت که چند روز دیگر بله بران گلبرگ است . یکدفعه آقاجان با عصبانیت قاشقش را زمین گذاشت و غرید : دیگه شورشو درآوردن . یکی نیست به خان داداشم بگه مرد حسابی زمانه عوض شده . مگه تو عهد قاجار زندگی می کنی که دختراتو از ترس ترشیدگی پونزده شونزده ساله شوهر میدی ؟ الحمدالله دستت هم که تنگ نیست و می تونی شکم اونا رو سیر کنی . اون از شکوغه ، اینم از این یه الف بچه که تازه دست چپ و راستش رو تشخیص داده . چطور می خواد مسئولیت بپذیره ؟ مگه عروسی فقط همین ساز و دهل و بزن و برقصه ؟ اینا یه شبه می گذره . فرداش عروس می مونه و هزار و یک مشکل . عزیز که پشیمان شده بود چرا سر سفره این حرف را مطرح کرده ، گفت : اختیار زندگی خودشونو دارن . به ما چه ؟

شب بله بران باز هم خانه ی عمو حال و هوای خودش را داشت . مردان و زنان در اتاق پذیرایی جمع بودند . عمه جان زودتر از همه آمده بود . ننه آقا بغل دست او نشسته بود و زرین خانم و سیمین خانم هم بغل دست یکدیگر . خیلی دلم می خواست از سیمین خانم بپرسم از مازیار چه خبر دارد ؟ عده ای تازه وارد که از قیافه شان مشخص بود اهل جنوب و از اقوام داماد هستند ، در طرف دیگر مجلس جمع بودند . چهره هایشان مهربان و رفتارشان صمیمانه بود . مادر داماد که زنی سبزه رو و شیرین زبان بود ، لباس محلی مردم بوشهر را بر تن داشت و طلا و جواهرات زیادی بر دست و گردنش به چشم می خورد . صحبت های رسمی را گذاشتند برای بعد از ناهار . شکوفه که بعد از ازدواج با کامران تجدد مآب شده بود ، یک لباس کرکی ظریف بر تن داشت ، یک پیراهن کوتاه مشکی که آستینهای سه سانتی متری اش بازوهای سفید و عریان او را در معرض دید می گذاشت . آرایشی دلربا هم کرده بود . سارا با شلوار لی و بلوزیقه اسکی وارد شد و سفره را پهن کرد . سفره ای رنگین چیدند . زن عمو سخاوتش را به رخ مردم جنوب کشیده بود . دیسهای جوجه کباب و کباب بره و ظرفهای قورمه سبزی و خورش فسنجان و برنج اعلا ی شمال که با زعفران و زیره معطر شده بود ، در سفره خودنمایی می کرد ، به طوری که مادر داماد یکریز تعارف می کرد و می گفت : راضی به این همه زحمت نبودیم .

غذا را در محیطی پر هیاهو صرف کردیم و پس از آن سرعت سفره برچیده شد و پدر داماد با کسب اجازه از خان عمو شروع به صحبت کرد و پس از تعارفات معمول ، از جمله اینکه لطف خدا شامل حال آنان شده که با خانواده ای چنین مهربان و صمیمی وصلت می کنند ، ادامه داد که پسرش کاسبی موفق است و از بیست سالگی برای کار به تهران آمده و خوشبختانه با موفقیت روبرو شده و آنان را هم به دنبال خودش به تهران کشانده است . سپس خواست که خان عمو شرایط خود را برای مهریه و جشن عروسی اعلام کند . سه دانگ خانه پشت قباله عروس انداخته شد و مبلغی پول و طلا ، و دست آخر برای سلامت عروس و داماد صلوات فرستادند و زنهای جنوبی کل

کشیدند. مادر داماد از جای خود بلند شد و با بالا و پائین بردن چادر خود رقصی کوتاه کرد و گفت: اولین پسر مه. تاب نمیارم شادی نکنم.

132-135

وقت آن بود گلبرگ شیرینی بیاورد. چشمها به در دوخته شده بود که او با ناز و کرشمه وارد اتاق شد. لباس ماکسی زرشکی بر تن داشت و کفشهای رو فرشی زرشکی، و ناخنهای دست و پایش را لاک زرشکی زده و موهایش را پشت سر ریخته بود.

مادر داماد با دیدن او گفت: "الهی قربونت برم. هزار مرتبه شکر، چه عروسی نصیبم شده! مثل پنجه ای آفتاب می مونه."

گلبرگ با ظرف باقلوا از همه پذیرایی کرد. داماد سبزه رو با چشمان درشت میشی و موهای مشکی اش آن قدر ذوق زده بود که ردیف دندانهای سفیدش در آن چهره ی تیره جلب توجه می کرد. وقتی گلبرگ به او نزدیک شد، داماد نگاهی خریدارانه به او انداخت و چند عدد باقلوای درشت در بشقابش گذاشت. تازه بعد از ناهار اشتهايش باز شده بود. مادر داماد چند بار گونه های گلبرگ را بوسید و یک کیسه ی کوچک پر از نقل از کیفش بیرون آورد و بر سر او پاشید و گردنبندی گران قیمت بر گردن او آویخت، و یک بار دیگر کل کشید.

مجلس حال و هوایی تازه پیدا کرد. برق گردنبند چشمان همه را خیره کرده بود. گلبرگ بعد از پایان پذیرایی به اشاره ی زن عمو کنار مادر شوهرش نشست. زن جنوبی یکسره قربان صدقه ی او می رفت. عمه جان سر در گوش عزیز آورد و با برق حسادتى که در چشمانش بود، گفت: "این دیگه چه رسمیه؟ عروس باید بره بیرون." عزیز لبخندی زد و جوابش را نداد. تعیین تاریخ عقد و عروسی را به جلسه ای دیگر موکول کردند. البته مشخص بود تلفنی همه ی حرفهایشان را زده اند. نزدیکان داماد رفتند و وقتی مجلس خودمانی شد، گلبرگ به سوی من آمد و پرسید: "به نظر تو محمود چطور بود؟"

گفتم: "خوب بود."

با وقاحت گفت: "اما من اصلا ازش خوشم نیومد."

گفتم: "خوشت نیومد و این همه دلبری کردی؟"

گفت: "مجبور بودم به خودم برسم، اما دلم پیش هومنه. سر و کله ی محمود که پیدا شد، آقا جونم که دو تا دختر اولش رو با عجله شوهر داده بود و داماداش نه از نظر اخلاقی باب دلش بودن و نه از نظر مالی، مجبورم کرد اونو بپذیرم. هر چی گفتم زن غریبه نمی شم، به خرجش نرفت که نرفت."

گفتم: "حالا دیگه برای این حرفها دیر شده. این همه زدی تو تیپ و دل جوون مردم رو بردی، به اش شیرینی خوروندی و گردنبندش رو انداختی کردنت، واقعا بی انصافیه که بگی دوستش نداری. هومن رو فراموش کن. این جوونی که من دیدم، مرد زندکیه، مرد کار و عمله. تو دلت رو به چه چیز هومن خوش کردی؟ مطمئن باش با وجود کامران زندگی خوبی نخواهی داشت. زندگی خواهرت رو هم به خطر میندازی."

گلبرگ ظاهرا قانع شد. می دانستم هر چندگاه دلش را به روی کسی می گشاید، اما این دیگر صحبت یک عمر زندگی بود. آرزو کردم بتواند به زندگی اش دوام بخشد و از سادگی این جوان جنوبی سوءاستفاده نکند.

عصر جمعه خسته تر از آفتاب بیمار پاییز بودم. گلبرگ هم به دنبال زندگی اش می رفت. در دل از این همه بی اعتنائی او حسرت می خوردم. چرا ما دو تا دختر عمو ضد هم آفریده شده بودیم؟ چرا من نمی توانستم در مقابل مازیار بی اعتنا باشم، او را فراموش کنم و با خیال راحت به درس و تحصیلم پردازم و آرزوهای خانواده ام را برآورده کنم؟ دفتر مازیار را گشودم و نوشتم:

تنها کنار پنجره نشسته ام، می خواهم خود را در گوشه ای پنهان کنم تا مأمی یابم برای بهتر گریستن، هیچ چیز اندوهم را تسکین نمی دهد، هیچ چیز برایم دلپذیر نیست، بدون دوست مانده ام، اما چرا؟ همان طور که انتظارش را داشتم، کارنامه ی ثلث اولم با نمره هایی که حد نصابش چهارده بود، شکل گرفت. فقط یک نمره ی عالی داشتم که آن هم درس انشا بود؛ تنها درسی که نیاز به مطالعه نداشت. روی آن را نداشتم کارنامه را به آقاجان نشان دهم. برخلاف سالهای قبل که هیجان زده خود را به او می رساندم و تا مزدگانی نمی گرفتم، نمی گذاشتم کارنامه ام را ببیند، حالا از نشان دادن آن طفره می رفتم. تصمیم گرفتم کارنامه را به عزیز نشان دهم و با اصرار بخواهم آن را به آقاجان نشان ندهد تا ثلث دوم جبران کنم.

عصر بعد از تعطیلی مدرسه، وقتی به خانه رفتم، عزیز در انباری مشغول تا کردن لباسهای شسته و قرار دادن آن در چمدانها بود. نزدیکش نشستم و مشغول تا کردن لباسها شدم. عزیز از گوشه ی چشم نگاهی انداخت و گفت: "از تو کمک کردن بعیده!"

بدون اینکه حرفی بزنم، ادا دادم. عزیز به ناراحتی ام پی برد و گفت: "اتفاقی افتاده؟"

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. گفت: "پس چرا این همه گرفته ای؟"

دو قطره اشک از چشمانم چکید. عزیز وحشت زده گفت: "بگو چه اتفاقی افتاده؟"

به التماس افتادم: "قول بدین به آقاجون حرفی نزن."

عزیز متعجب گفت: "اگه لزومی نداشته باشه، نمیگم."

با تأکید گفتم: "نباید بگین، قول بدین."

بی قرار شد و گفت: "خیلی خوب، نمیگم، نصفه عمرم کردی دختر. حرفتو بزن."

با شرمندگی کارنامه ام را به او دادم. نگاهی به آن انداخت، خطوط چهره اش درهم رفت و با عصبانیت گفت: "آخه تو خجالت نمی کشی سه ماه از سال نگذشته این نمره ها رو می گیری؟ خوبه خودت رشته ی ادبی رو انتخاب کردی. اگر رشته ی طبیعی رفته بودی، چی کار می کردی؟ من چطوری از آقاجون پنهان کنم؟"

اشک ریزان گفتم: "جبران می کنم. خودمم نمی دونم چرا این طوری شد. همه ی تلاشم رو می کنم، شما به آقاجون حرفی نزن."

عزیز سکوتی طولانی کرد و وقتی دید گریه ام تمامی ندارد، با کلافگی گفت: "اگه به قولت عمل نکردی، من می دونم و تو."

باری گران از دوشم برداشت. طاقت نگاههای سرزنش بار آقاجان را نداشتم. لااقل اگر پرخاش می کرد و کتکم می زد، تحمل می کردم اما این مرام آقاجان نبود. عزیز را بوسیدم و او از سر اکراه کارنامه ام را امضا کرد، در حالی که من بشدت دلهره داشتم و در این فکر بودم که چگونه به قولم عمل کنم.

روزهای سرد زمستان با کوله باری از سرما و برف و بوران از راه رسید. من با تمام وجود این فصل را دوست داشتم. آرامش و سکوتی که در موجودات و درختها می دیدم، آرامم می کرد. هنگامی که آب حوض یخ می شد، اگر لباسی

را در شب روی طناب پهن می کردیم، فردا صبح مانند تکه ای استخوان می شد. آرامشی که بر دنیا حکمرفا بود، برایم مطلوب و خواستنی بود. در آن ایام که قلبم دردمند و ماتم زده بود، نیازی به هیاهو و شادی و شادابی در خود نمی دیدم.

147 - 136

تنها خواهان سکوت بودم و سکوت.

آقا جان یک بارانی زیبای سرمه ای رنگ به من هدیه کرد. خود را لایق این هدیه نمی دیدم. اگر از نمره هایم مطلع بود، باز هم این کار را می کرد؟ نمی دانستم.

آخرین بار به مازیار سفارش کرده بودم فقط به درسهایش برسد و هیچ دغدغه ای نداشته باشد. او را مطمئن کرده بودم که برای همیشه وفادارش می مانم و او هم صمیمانه قول داده بود همه ی واحدهای درسی اش را با موقیت بگذراند. این را حق مسلم خود می دانستم که از او بخواهم تلاش کند. او مرد زندگی آینده ی من بود و مدرک تحصیلی اش می توانست مایه ی سرافرازی ام باشد.

زمستان سومین ارمغان سرما را در پایان دی ماه با بارانی نسبتاً تند تقدیمان کرد، به طوری که عبور و مرور در خیابان مشکل بود. اکثراً بچه ها با اتوبوس های شرکت واحد به خانه می رفتند یا به همراه والدین خود با خودرو شخصی و با تاکسی کرایه ای. آقا جان هم فراموش نمی کرد زیر آن باران بی امان مرا به حال خود نگذارد. وقتی در روزهای بارانی سوار اتومبیل می شدم، بخاری آن روشن بود و گرمایی مطبوع ایجاد می کرد. به منظره ی باران خورده ی شهر چشم می دوختم و از دیدن درختان در زیر باران و جاری شدن آب در جویها و حتی خیابانها لذت می بردم. عصرهای بارانی، خانم گل با یک ظرف لبوی داغ و یک ظرف باقلای پخته که روی آن مقداری آویشن و نمک پاشیده بود، انتظارمان را می کشید. با اینکه تقریباً در هر خانه ای بخاری نفتی وجود داشت، آقا جان طبق عادت قدیم زمستانها می خواست از کرسی برای گرم کردن اتاق نشیمن استفاده کنیم. می گفت محفل کرسی گرم تر است، چرا که همه دور هم یک جا می نشینند، چای می نوشند و غذا می خورند. این بود که همیشه کرسی مان به راه بود. یکی از شبها که همه دور کرسی نشسته بودیم، صحبت از هر دری به میان آمد. عاقبت عزیز از آقا جان پرسید که از عروسی گلبرگ خبری دارد یا نه. آقا جان گفت: "نه، لابد گذاشت برای بهار. توی این برف و سرما که نمی شه عروسی گرفت."

عزیز گفت: "حالا این پسر ی بوشهری قابل اعتماد هست؟ با دیدن ظاهر و طلا و جواهر که نباید قانع شد."

آقا جان گفت: هر چی باشه، از اون دو تا دامادشون بهتره. خیال می کنی اگه به این نمی دادنش، نصیب کی می شد؟"

گوشه هایم را تیز کردم. یعنی آقا جان چیزی از هومن می دانست؟

آقا جان ادامه داد: "این طور که با همسایه هاشون گرم گرفتن، لابد این یکی رو هم می دادن به پسر سیمین خانم."

از خشم نزدیک بود منفجر شوم و بگویم پسر سیمین خانم برای گلبرگ پیشیزی ارزش قایل نیست.

عزیز خندید و گفت: "زیادتم بیراه نمیگی. اون یکی رو زرین خانم برد، حتماً این یکی رو هم سیمین خانم دست میذاشت روش."

آقا جان ادامه داد: حالا صد رحمت به زرین خانم. سیمین خانم چی که شوهرش ظاهراً کارمند اداره ی برقه و چیزی نمونده بازنشسته بشه، اون وقت از موی سیفدش خجالت نمی کشه. حالا خودش عرق می خوره، هیچ، توی خونه ش بساط مشروب خوری هم راه میندازه و پولشو می گیره."

عزیز با خشم گفت: "الهی که زهرمارشون بهش. چطوری می تونن نون حروم بخورن و به بچه هاشونم بدن؟ با این اوصاف عبدالحمید خان زرنگی کرد و دخترشو نجات داد، وگرنه توی رودرواسی قرار می گرفت."

دیگر هیچ نمی فهمیدم. دنیا دور سرم می چرخید. چند سرفه کردم و به این بهانه که اتاق خیلی گرم شده، به اتاقم رفتم. در را از داخل قفل کردم و تا می توانستم زار زدم، آن قدر که احساس کردم چشمهایم دیگر اشکی ندارد. چطور ممکن بود پدر مازیار الکلی باشد و در خانه اش هم بساط مشروبخواری راه بیندازد؟ چرا این قدر خام بودم؟ چرا چشم و گوشم را باز نکرده بودم؟ چرا لااقل از گلبرگ به طریقی در مورد خانواده ی او سؤال نکرده بودم؟ این جایش را دیگر نخوانده بودم. حالا می بایست چه می کردم؟ از مازیار می خواستم پدرش از شغل دومش دست بکشد؟ چه فکر احمقانه ای. لابد او هم همدست پدرش بود. به قول عزیز، سر همان سفره نان خورده بود. لابد بد و بیراه هم می گفت. چاره ای نبود. می بایست او را فراموش می کردم و از قلبم بیرون می راندمش. محال بود خانواده ام به چنین ننگی تن دهند. و دوباره بی اشتباهی و ضعف به سراغم آمد. دوباره بی هدف شدم و سردرگم میان زمین و آسمان معلق ماندم. تا اینکه...

چند روزی بود که عبور پیکانی سفید رنگ را در کوچه می دیدم. ابتدا گمان می کردم رهگذر است یا همسایه ای جدید، اما طولی نکشید فهمیدم انگاری کاری در آنجا ندارد جز اینکه سر راهم قرار گیرد. همین را کم داشتم. حسابی کلافه ام کرده بود. یک روز به راننده اش نگاهی انداختم. جوانی بود سبزه رو با موهای مشکی. قیافه اش اصلاً آشنا نبود. او را قبلاً ندیده بودم. دل را یکدله کرده بودم که مازیار زودتر بیاید و با او تسویه حساب کنم و بگویم چرا مرا خام کرده و احساساتم را به بازی گرفته.

یک روز عصر که کسی در خانه نبود، بی حوصله و ناامید در اتاقم بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و صدایی ناآشنا سلام کرد. جوابش را دادم و گفتم: "بفرمایید."

گفت: "می تونم صحبت کنم؟"

خیال کردم از دوستان آقا جان است، پرسیدم: "با کی؟"

گفت: "با شما."

گفتم: "به جا نیارم."

گفت: "من پیمان هستم."

گفتم: "بازم به جا نیارم."

گفت: "چطوره یه نشونی بدم."

گفتم: "مزاحم نشین، آقا."

گفت: "مزاحم نیستم. برای کار مهمی زنگ زده م."

کنجکاو شدم و گفتم: "پس زودتر بگین."

گفت: "اول نشونی، بعد حرفمو می زنم."

گفتم: "زودتر. وقت ندارم."

گفت: "پیکان سفید."

یکدفعه متوجه شدم چه کسی است. حتی تصورش را نمی کردم.

گفتم: "آقا، از جون من چی می خواین؟ اون از مسیر خونه و مدرسه که رهیم نمی کنین، اینم از تلفن زدنون. خوبه یکی با خواهر خودتون این رفتار رو داشته باشه؟"

گفت: "اما من نیت بدی ندارم. ماههاس تو رو زیر نظر دارم. خیلی اتفاقی دیدمت و مجذوبت زیبایی و متانتت شدم. چند روز قبل که به من نگاه کردی، هر چند کوتاه و گذرا، سعادت بی پایان به من هدیه کردی. اگرچه اولین تماس تلفنی منه، برای این که خیال شما رو راحت

کنم، میگم هر وقت اجازه بدی، خونواده م رو می فرستم برای خواستگاری. حتی اگه پدر و مادرت راضی نباشن، انقدر تلاش می کنم تا رضایت اونا رو به دست بیارم. هیچی نمی تونه منو منصرف کنه، مگه اینکه تو منو نخوای."

نمی دانستم چه بگویم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگویم من هنوز سه سال باید مدرسه بروم و دیپلم بگیرم و خانواده ام با ازدواجم آن هم در سن پایین موافق نیستند.

گفت: "خوب، چاره اش آسونه. صبر می کنم."

گفتم: "من هیچ قولی نمی تونم به شما بدم."

گفت: "به ات حق میدم در اولین تماس بدون هیچ گونه شناختی در مورد من و خونواده ام این طور تردید داشته باشی. تو یه فرصت مناسب همه چی رو برات می گم. تا اون موقع تو هم در مورد من فکر کن."

حرفهای آخرش به دلم نشست. کاش مازیار در مورد خانواده اش همه چیز را گفته بود. آن روزها تا این حد دلبسته اش نبودم و راحت تر فراموشش می کردم. او با تزویر خودش را در دلم جای داده بود، اما دیگر حوصله ی این یکی را نداشتم، هر قدر هم خوب و خانواده دار و اصیل بود. مگر چند سال داشتم؟ از مازیار دل می بریدم، با خیال راحت به زندگی ادامه می دادم و تقدیرم را می پذیرفتم.

روزهای بعد هم در مسیر مدرسه او را می دیدم، ولی توجهی نمی کردم. بالاخره خسته می شد و دست می کشید. چند روزی بود که نمایشگاه نقاشی برپا شده بود و بچه ها اکثراً به بازدید می رفتند. از عزیز اجازه گرفتم من هم برای بازدید بروم. عزیز قول گرفت که فقط با خط واحد بروم و برگردم. خانم گل می خواست مثل همیشه همراهی ام کند. به عزیز اشاره کردم و او در حالی که خنده اش را پنهان می کرد، به خانم گل گفت که فقط دانش آموزان می توانند به آنجا بروند. و به این ترتیب او را منصرف کرد.

از خانه بیرون آمدم و به ایستگاه اتوبوس رفتم. دقایقی نگذشته بود که اتوبوس از راه رسید. یک صندلی خالی در کنار پنجره انتخاب کردم و به خیابان چشم دوختم و به مردمی که خود را با پالتو و شال های رنگارنگ پوشانده بودند و با عجله در پیاده روها راه می رفتند. هنوز فاصله ی زیادی تا نمایشگاه باقی بود. در ایستگاه بعدی عده ای مسافر سوار شدند و در کمال تعجب دیدم که پیمان هم جزو آنان است. و قبل از اینکه به خودم بیایم، در صندلی خالی کنار من نشست. رفتارش کاملاً مؤدبانه بود. سعی می کرد بدنش با من تماس نداشته باشد و تقریباً سر صندلی نشسته بود. سلام کرد. بسردی جوابش را دادم. با صدایی که لرزش آن محسوس بود، گفت: "بازم بابت جسارت من معذرت می خوام."

گفتم: "چرا منو تعقیب می کنی؟"

گفت: "مقصر خودتی که منو در انتظار گذاشتین. من شبها تا دیر وقت اطراف خونه تون پرسه می زنم. امروز دیدم از خونه بیرون اومدی و سوار اتوبوس شدی. معطل نکردم. ماشین رو توی دومین ایستگاه پارک کردم و خودم سوار شدم."

تعجب زده پرسیدم: "یعنی الآن ماشینت توی خیابونه؟"

گفت: "خوب، آره."

گفتم: "چرا خودتو رنج میدی؟ من که جوابم رو گفتم."

آهی کشید و گفت: "نکنه نامزد داری؟"

از آنجا که از مازیار دلخور بودم، گفتم: "ابداً."

گفت: "پس چرا نمی پذیری؟"

گفتم: "چون قصد ازدواج ندارم."

عاجزانه گفت: "دختری با این زیبایی و کمالات نمی تونه هرگز ازدواج نکنه. مجبوری روزی ازدواج کنی. حالا چرا با

مردی که با تمام وجود دوستت داره ازدواج نکنی؟"

گفتم: "چطوری به این راحتی به من دل بستی؟"

گفت: "اگه می دونستم به ات می گفتم."

از حرفش خنده ام گرفت، اما به روی خود نیاوردم. ادامه داد:

"مطمئن باش تا دلیل قاطع کننده ای برام نیاری، دست بردار نیستم. بازم فکر کن، بهار."

گفتم: "اسم منو از کجا می دونی؟"

گفت: "وقتی کسی رو تا پای جون دوست داشته باشی، پیدا کردن اسمش دشوار نیست."

دوباره خنده ام گرفت. به نمایشگاه نزدیک می شدیم. گفتم:

"نمی خوای که تو نمایشگاه هم دنبالم بیای."

گفت: "ابداً. من هرگز با آبروی تو بازی نمی کنم. ممکنه همکلاسهاش اونجا باشن. همین قدر که جسارت کردم و

کنارت نشستم، از کلافگیم بود و مجبور بودم حرفامو بزنم."

نمایشگاه در سالنی بزرگ برپا بود. تابلوهای زیادی بر دیوارها نصب بود. اکثراً دختران و پسران در آنجا حضور داشتند و همان طور که آدامس می جویدند، بی توجه رد می شدند. ولی بعضی ها آن قدر جذب نقاشیها می شدند که دقایقی طولانی از جلوی تابلویی تکان نمی خوردند و نام نقاش آن را یادداشت می کردند. منظره ی کوهستانی پوشیده از برف توجهم را جلب کرد و نام نقاش آن را یادداشت کردم. بهروز. نمی دانستم به چه کارم می آید. شاید به دلیل تعدد آثاری بود که با همین امضا وجود داشت. تابلوی بعدی این نقاش منظره ی شالیزاری بود که زندگی و حیات در آن موج می زد و دیگری جنگلی انبوه که درختانش تا دوردستها دیده می شد. دیدار از نمایشگاه تنوعی برایم ایجاد کرد و با اعصابی آرام تر به خانه برگشتم.

آن شب باز هم خیالات به ذهنم هجوم آورد. چرا تقدیر با من چنین می کرد؟ پیمان با آن همه صداقت چرا چند ماه زودتر سر راهم قرار نگرفته بود؟ کلافه شده بودم. آیا تا بدان حد زیبا بودم که در مدتی کوتاه توجه دو نفر را جلب

کنم؟ مازیار آن قدر تزویر به کار برده بود که به همه ی مردان بدبین شده بودم. از ذهنم گذشت که اگر به مازیار جواب منفی دهم، هرگز دیگری را نمی پذیرم و دست کم تا چند سال مقاومت می کنم.

سرانجام انتظارم به پایان رسید و مازیار به تهران برگشت. یک روز پنج شنبه که از مدرسه بر می گشتم، مازیار با پیکان سرمه ای رنگ پدرش چند اتومبیل عقب تر حرکت می کرد. برایم عجیب و خنده دار بود. مصمم یودم روی از مازیار برگردانم، اما افسوس که آن چهره ی معصوم باز هم آتش به جانم زد و برای یک لحظه تردید به جانم افتاد و با خودم گفتن شاید او هم با کار پدرش مخالف است و چاره ای ندارد. چرا می بایست ناآگاهانه مجازاتش می کردم؟ نه، نمی توانستم بسادگی از مازیار بگذرم.

آن روز عصر وقتی صدایش در گوشی تلفن پیچید، باز هم خام شدم و از تصمیمی که گرفته بودم، منصرف شدم. تقریباً دو هفته در تهران می ماند، که برایم رضایت بخش بود. به خودم گفتم حتماً راه حلی برای این مشکل پیدا می شود. شاید با مازیار صمیمی تر می شدم و می توانستم او را متقاعد کنم پدرش را از این کار بر حذر دارد و حتی او را تهدید کند که اگر دست بردارد، با او قطع رابطه می کند. او هم بناچار می پذیرفت. کسی را هم که بابت گناهان گذشته اش سرزنش نمی کنند. و با این افکار خودم را تسکین می دادم.

در آن مدت که مازیار در تهران بود، تقریباً هر روز از مسیر مدرسه ام عبور می کرد و هر چند روز یک بار تماس تلفنی داشتیم.

یکی از روزها که طبق معمول منتظر تلفن او بودم، پیمان زنگ زد و بی مقدمه چینی گفت: "درسته که تو هنوز جوابی به من ندادی، اما من به دلیل اینکه تو رو دوست دارم، خودم رو در برابر مسئولیت می دونم. چند روزیه احساس می کنم یه پیکان سرمه ای سر راهت #### می شه. فقط دلم می خواد مطمئن بشم واسه خاطر تو از این مسیر میره تا درس خوبی به اش بدم."

عصبانی شدم و گفتم: "خیابون جای عبور و مروره. مگه می شه یقه ی هر کسی رو چسبید که چرا از این کوچه رفتی و از اون کوچه نرفتی؟ چرا می خوای با آبروی من بازی کنی؟ چرا می خوای به دیگران ثابت کنی من با پسری دوست هستم؟"

پیمان که انتظار این واکنش را نداشت، گفت: "خوب، دست خودم نیست. نمی تونم ببینم کسی به تو نظر داشته باشه."

قاطعانه گفتم: "من هیچ نسبتی با تو ندارم. اگه خواهر داری، مواظب اون باش."

و گوشی را گذاشتم. چقدر پیمان دقیق بود و چقدر غیور. اگر با مازیار گلاویز می شد، کار به کجا می انجامید؟ پیمان برآستی دوستی داشت و من آن زمان آن قدر مغرور بودم که به احساس پاک او اهمیت نمی دادم. فقط مازیار را می دیدم و بس.

تعطیلات میان ترم مازیار به پایان رسید و او به اصفهان برگشت. بهمن ماه رو به پایان بود و امتحانات ثلث دوم از راه می رسید. به عزیز قول داده بودم جبران کنم، اما بی خیال تر از آن بودم که به قولم عمل کنم. سرسری درس می خواندم و کاغذ امتحانی را سیاه می کردم.

اواسط اسفند شد و وقت خانه تکانی. اصلاً حال و هوای کار کردن نداشتم. تنها مشتی گندم در دو ظرف جداگانه #### کردم، یکی برای خودم، دیگری برای مازیار. باز هم خانم گل و پیر بابا مشغول شستشو بودند و عزیز شیرینی های جوراجور می پخت. برای لباس عید یک بلوز و دامن آبی نفتی خریدم. حوصله ی خیاط را نداشتم. جدیدترین کفش سال کفش های جلوباز با پاشنه های پر بود که من هم یک جفت خریدم. آن سال آقا جان تصمیم گرفته بود برای عوض کردن آب و هوا به بندرعباس برویم. همه خوشحال شدند جز من. خانم گل و پیربابا با خیال راحت دو هفته به خانه ی دخترشان می رفتند. قرار شد یک روز بعد از تحویل سال حرکت کنیم. فقط چند روز به عید باقی بود. سبزه هایم کاملاً بالا آمده بودند. دو نوار پهن قرمز و سفید دور آنها بستم و هر دو را به اتاقم بردم. مازیار از رفتنم دلخور بود. می گفت حالا که او آمده است، من می خواهم بروم. به او گفتم اگر در تهران هم باشم، فقط می توانیم تلفنی با هم حرف بزنیم و بهتر است او هم به مسافرت برود و آب و هوای عوض کند. ولی او می گفت حوصله اش را ندارد و در تهران می ماند تا به درسهایش برسد.



بعد از تحویل سال و انجام مراسم سال نو و گرفتن عیدی از آقا جان، دید و بازدید را برای گشتن از سفر گذاشتیم و روز دوم فروردین به طرف بندرعباس حرکت کردیم. صندوق عقب اتومبیل پر بود از لوازمی که در سفر لازممان می شد. راه طولانی و خسته کننده بود. گاهی رادیوی اتومبیل را روشن می کردیم و به برنامه های نوروزی گوش می دادیم. در هر شهری توقفی کوتاه داشتیم. بعد از بیست و چهار ساعت به سیرجان رسیدیم که ظاهراً آخرین شهر قبل از بندرعباس بود، شهری کوچک و ساکت. عده ی زیادی در دو پارک کنار جاده توقف کرده بودند که به نظر می رسید مسافر نوروزی هستند. ما هم همانجا توقف کردیم و آقا جان از نزدیک سالن غذاخوری پارک چند پرس غذا گرفت. آرزو داشتیم زودتر برسیم. از این سفر طولانی خسته شده بودیم. مسیر سیرجان - بندرعباس شلوغ تر از آن بود که تصور می کردیم. انگار تمام جمعیت ایران به سوی گرمای بندر هجوم آورده بودند. از بخش های کوچکی مثل باغات و حاجی آباد گذشتیم و بعد از شش سال به بند رسیدیم. به هتل دریا رفتیم و بسختی اتاق گرفتیم. وقتی وسایل را به هتل منتقل کردیم، عزیز فوراً ملافه های هتل را جمع کرد و ملافه های خودمان را پهن کرد. دو تا اتاق گرفته بودیم. حمام کردیم و خوراک خرچنگ و نوشابه ای را که آقا جان خریده بود، خوردیم و یک ساعتی استراحت کردیم. بعد لباسهای بهاری را بر تن کردیم و به کنار دریا رفتیم. دریای موج آنچنان شور و حالی در من به وجود آورد که به آب زدم و تا جایی که می توانستم در آب پیش رفتم. اصلاً اهمیت نمی دادم که خیس می شوم. قایقهای پارویی و موتوری و جمعیتی که برای سوار شدن صف کشیده بودند، کشتیهای اقیانوس پیمای، سر و صدای فروشدگان دوره گرد، همه و همه برایمان تازگی داشت. دریا آرام بود و هوا ملایم و دلپذیر. قرص سرخ رنگ خورشید کاملاً پایین آمده بود، گویی می خواهد در سطح آب فرو برد. واقعاً غروب دریا دل انگیز بود. روزهایی که در بندر توقف داشتیم، به بازارهای مشهور شهر می رفتیم. مغازه ها پر بود از اجناس خارجی و ایرانی، لباسهای محلی بندر، شلوارهای گلدوزی شده، پارچه های وال سوئیسی، انواع عطر و ادوکلن. دور از چشم بقیه برای مازیار یک ادوکلن خوشبو خریدم. عزیز تا می توانست خرید کرد. شبهای بندر زیبایی خاص خودش را داشت. از هر

گوشه ی ساحل صدای آهنگ بندری به گوش می رسید. واقعاً مردمی شاد بودند. پسرها رقص های محلی می کردند و دل مسافران از این همه شادی به وجد می آمد.

بعد از هشت روز تفریح، به تهران برگشتیم، به تهران، دلبز طناز پر از مکر و فسون. هوا همچنان سرد اما بهارش دیدنی بود. گلهای میخک و بنفشه در همه جا به چشم می خورد. مأموران شهرداری در و دیوار شهر را شسته بودند و مغازه دارها کرکره ی مغازه هایشان را. وقتی به خانه رسیدیم آن قدر خسته بودیم که آقا جان اتومبیل را داخل خانه زد و گفت در فرصت مناسب آن را تخلیه می کنیم. خانم گل قبلاً همه جا را تمیز کرده و رفته بود. تا ساعت دو بعد از ظهر استراحت کردیم و به حمام رفتیم و تقریباً خستگی مان برطرف شد.

تلفنی از مازیار عذرخواهی کردم که او را تنها گذاشتم. خندید و گفت: "من از تو دلگیر نمی شم. همین که به تو خوش بگذره، برام کافیه. انشاءالله در آینده همه جا با هم هستیم." آخرین روزهای تعطیلات هم گذشت، مازیار مثل همیشه به اصفهان رفت و باز هم من ماندم و یک دنیا فکر و خیال.

152-148

فصل 6

آنچه از آن هراس داشتم خیلی سریع اتفاق افتاد، سریعتر از آنچه تصورش را میکردم، سریعتر از آنچه منتظرش بودم. در آخرین روزهای تعطیلات اتفاقی افتاده و مازیار نتوانسته بود مرا از آن آگاه کند. شاید هم عمداً این کار را کرده بود.

چند روز از سیزده بدر و بازگشایی مجدد مدارس میگذشت که یک روز عصر به خانه آمدم و سلطنت خانم را آنجا دیدم. خانم گل چای را دم کرده بود و داشت میوه میشست. پرسیدم: خانم گل این اینجا چیکار میکنه؟ دستش را به دندان گزید و گفت: واه ننه، مهمون حبیب خداس، سوال نداره. گفتم: منظورم اینه چرابی خبر و تنها اومده؟

گفت: بنده خدا لابد دلش گرفته بوده، اومده با جاریش چاق سلامتی کنه. لباسم را عوض کردم و به اتاق پذیرایی رفتم. زن عمو لباسی کرم رنگ به تن داشت و چادری نازک به همان رنگ هم روی شانه اش افتاده بود. احوالپرسی کردم. صحبتشان گل انداخته بود. زن عمو داشت از عروسی گلبرگ میگفت که درپیش داشتند وقتی آقا جانم به خانه آمد او هم مثل من از آمدن سلطنت خانم تعجب کرد و پرسید: پس خان داداشم کو؟

زن عمو گفت: رفته حجره مثل همیشه. نمی دونین خان داداشتون رو کجا پیدا کنین؟ آقا جانم خندید و گفت: نکنه فرستادینش پی نخود سیاه تا فرصت داشته باشین حسابی پشت سرشوهراتون حرف بزنین؟

همه خندیدیم. زن عمو گفت: آگه بد نبودین که ما بدگویی نمی کردیم. عزیز ادامه داد: از اونجا که به خودشون شک دارن، می ترسن پته شون روی آب بریزه.

آقا جانم که همیشه نزاکت را رعایت می کرد، تصمیم گرفت جاری ها را تنها بگذارد و گفت: من به سر میرم بیرون خان داداش که اومد شام بمونین.

سلطنت خانم تعارف کرد و گفت: بچه هاتنهان.

آقا جان گفت: منظور تون شیر خوارها تونه؟

باز همه خندیدیم و آقا جان رفت. من هم به اتاقم برگشتم. وسوسه شده بودم کنجکاوای کنم. دری کوچک از اتاق من به اتاق پذیرایی باز میشد که همیشه قفل بود. پشت در نشستم. صدای خانم گل راشنیدم که خوش و بش کنار پذیرایی میکرد. می دانستم آنقدر پرچانه است که دلش می خواهد در اتاق بماند، اما از عزیز حساب می برد چرا که همیشه عزیز به بچه ها میگفت وقتی یکی از اقوام به دیدن ما می آید، آنان باید مودب باشند و کمتر به اتاق پذیرایی رفت و آمد کنند تا بزرگترها راحت باشند. و خانم گل معتقد بود که عزیز به در می گوید تا دیوار بشنود!

صدای بسته شدن در اتاق نشانه این بود که خانم گل اتاق را ترک کرد. پس از رفتن او زن عمو بدون مقدمه

گفت: عالم خانم شما بی اندازه وسواس داری. همینکه که این همه شکسته شدی. مثل من باش دخترها را زود شوهر دادم و حالا نارون بزرگ بشه یک نفس راحت میکشم.

از این حرفش جا خوردم. فکر کردم نکند می خواهد مرا برای حمید خواستگاری کند. اما او که هنوز وقت زن گرفتنش نبود صدای عزیز را شنیدم که با تعجب گفت: بهار... تازه شانزده سالشم نشده. هنوز دو سال داره تا دیپلمش رو بگیره. آقا جاننش آرزو داره اون تحصیل کنه و دانشگاه بره.

زن عمو گفت: دانشگاه چه فایده ای داره؟ چه کاری بهتر از خونه داری؟

عزیز گفت: ناشکری خدا نباشه، خودمون که زود شوهر کردیم چه لذتی بردیم؟ حالا بذار این طفل معصوم به نفس راحت بکشه و چیزی از زندگیش بفهمه. واسه ظرف شستن و جارو کردن و غذا پختن و غرولند شوهر شنیدن، اونم مردای امروزی هیچ وقت دیر نیست.

اما انگار زن عمو دست بردار نبود. گفت: حالا شما که از قسمت خدا غافل نیستی، هستی؟

عزیز گفت: منظورت رو نمی فهمم.

زن عمو خندید و گفت: بنده امروز واسطه ی به امر خیرم.

چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم.

عزیز با لحنی که تعجب از آن آشکار بود گفت: امر خیر؟

سلطنت خانم گفت: بله امر خیر. حقیقتش خودشون خجالت میکشیدن بیان، اول منو فرستادن تا انشاءالله جواب مثبت بگیرم و بعد خدمت برس.

عزیز گفت: ماکه به این زودیها اونو شوهر نمیدیم، اما این داماد عجول کی هست؟

زن عمو به آرامی گفت: پسر سیمین خانم

بند دلم پاره شد. زن عمو از کجا می دانست؟ سیمین خانم چطور او را به خواستگاری فرستاده بود؟

صدای عزیز خش دار شد و گفت: البته به شما برنخوره، اما خیال نمی کنی غلط زیادی کردن و این لقمه واسه دهنشون خیلی بزرگه؟

عرق سردی بر پیشانی ام نشست.

زن عمو گفت: واه! مگه چه عیبی دارن بندگان خدا؟ ما که سالها همسایه شونیم، بدی از چشامون دیدیم که از اونا ندیدیم.

عزیز گفت: لابد هم شنیدی آقای خونه مشروب خوره و توی خونه خودش واسه این واوون هم بساط می چینه، اون هم جلوی چشم سر و همسر.

زن عمو گفت: هر کسی تو گور خودش می خوابه، خواهر به ما چه مربوط؟ اصلا از کجا معلوم پسرش مثل خودش باشه.

عزیز گفت: میوه دور از درخت نمی افته.

زن عمو گفت: خوب، پسره دخترت رو دوست داره، اونو می خواد، واسه مادرش خط و نشون کشیده.

عزیز گفت: مگه دختر من سر راهیه که هر کسی برای دل خودش اونو بخواد؟

سلطنت خانم گفت: حوصله کن تا من همه چی رو بگم. می دونی که سالهاست ما سه تا همسایه جون در یه قالب هستیم و برای دوام این دوستی با زرین خانم وصلت کردیم. مازیار دانشجوئه و مادرش از این می ترسه توی همون شهر غریب دختری رو که هیچ پشتش رو نمی شناسن، زیر سر کنه و در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرن این بود که می خواد دست اونو جایی بند کنه و کسی رو بهتر از سارا دختر زرین خانم نمی بینه و به پسرش پیشنهاد می کنه و میگه اینا نیاز به تحقیق و شناخت ندارن و بی دردسر دخترشونو به اونا میدن. از مادره اصرار و از مازیار انکار. سیمین خانم هم که زن دنیا دیده ایه، شستش خبردار میشه که پسره یه نفر رو زیر سر داره و برای اینکه از اون حرف بکشه، میگه اون بخواد یا نخواد میره خواستگاری و اونم مجبوره واسه حفظ حرمت همسایه داری قبول کنه. مازیار که خودشو توی مخمصه می بینه، میگه اون دختره رو نمی خواد. سیمین خانم معطل نمی کنه و انقد پرس و جو میکنه تا از زیر زبونش بیرون می کشه و میفهمه اون بهار رو می خواد. مادره میگه اون از کجا مطمئن بهارو بهش میدن و مازیار میگه خود بهار راضیه و می مونه راضی کردن خونواده اش. خلاصه، چه دردسرت بدم، خواهر معلومه دختر و پسر همدیگه رو پسندیدن. زمانه عوض شده، جوونن دیگه، دوره ی ما نیست که دختر و پسر پشت پرده عقد می کردن! عزیز سکوت کرده بود و من بهتر از هر کس معنای این سکوت را می فهمیدم. صدای شکستن او را می شنیدم. قطرات اشک از چشمانم جاری بود. با خودم گفتم: خدا لعنتت کنه بهار، بهار کاش هرگز متولد نشده بودی.

بعد از سکوت طولانی عزیز گفت: من از بهار سوال می کنم باید واقعیت رو بدونم. بعد هم با آقا جاننش صحبت می کنم، حتما راه حلی وجود داره.

صفحه 153 تا 154

از این همه خویشتنداری متعجب بودم. پیش بینی می کردم عزیز هوار بکشد، داد و بیداد کند و اهل خانه وساطت کنند، اما عزیز فهمیده تر و موقعیت شناس تر از آن بود که تصور می کردم. آقا جانم همیشه به او افتخار می کرد و می گفت: "خانم من همیشه خشمش رو کنترل می کنه."

سلطنت خانم بیش از آن معطل نشد، خدا حافظی کرد و موقع رفتن گفت: "پس زودتر خبر بدین. بندگان خدا رو منتظر نذارین."

عزیز همچون آتشفشانی خاموش گفت: "انشالله"

آ شب عزیز کاملاً آرام بود. آیا این آرامش قبل از طوفان بود؟ نمی دانستم. شام را که خوردیم، عزیز رفت استراحت کند. خیالم راحت شد که دست کم آن شب حرفی به آقا جان نمی زند.

آن شب با همه طولانی بودنش و با افکار مشوش و آشفته ای که داشتم، به پایان رسید. وقتی از اتاقم بیرون آمدم، بچه ها سر سفره ی صبحانه بودند. همچنان مبهوت از سکوت عزیز، سر سفره نشستیم. لیوان شیر داغ را جلویم گذاشت و گفت: "بخور با عسل شیرین شده."

نمی فهمیدم معنی این کارها چیست. لیوان شیر را نوشیدم و خواستم به اتاقم برگردم تا حاضر شوم و به مدرسه بروم، که عزیز گفت: "بهار امروز آقا جان با خانم مدیر تماس میگیره و و اجازه ت رو میگیره. نمی خواد بری مدرسه."

آقا جان تعجب زده گفت: "چرا نره مدرسه؟"

عزیز گفت: "می خوام بریم بازار. عروسی گلبرگ نزدیکه. باید خرید کنیم."

آقا جان گفت: "چرا بعد از ظهر نمی رین؟"

عزیز گفت: "عصر ها شلوغه."

آقا جان تسلیم شد و گفت: "کار های شما هیچ معلوم نیست. همیشه اونو با خانم گل میفرستادی. حالا مهرت گل کرده خودت براش خرید کنی، اونم به قیمت غیبت از مدرسه."

عزیز نگاهی به من که هنوز مثل مجسمه نشسته بودم، انداخت و گفت: "چرا معطلی بهار؟ برو حاضر شو زودتر راه بیفتیم."

می دانستم عزیز می خواهد با من حرف بزند و نمی خواهد ر حضور خانم گل و پیر بابا باشد تا اگر عصبانی شد، کسی از اهل خانه متوجه شود.

بناچار حاضر شدم و به اتفاق به راه افتادیم. مقداری از مسیر را در سکوت پیاده رفتیم و بعد تاکسی گرفتیم و به بازار رفتیم. وقتی وارد بازار شدیم عزیز گفت: "یه ماه دیگه عروسی گلبرگه. هرچی می خوای همین امروز بخر." اول وقت بود و بازار نسبتاً خلوت. آن روز ها پارچه های شیشه ای شیک ترین و گران قیمت ترین پارچه بود. عزیز یک قواره پارچه ی شیشه ای به رنگ صورتی ملایم برایم انتخاب کرد. پارچه را خریدیم و به مغازه ی خرازی رفتیم. دکم های صورتی و تل صورتی هم برایم خرید و گفت: "بریم کفش بخریم."

مانده مرده ای متحرک به دنبال او راه می رفتم. چرا این کار هارا می کرد؟ می خواست چوب کاری ام کند؟ می دانستم دارد به زبان بی زبانی میگوید: "نمک شناس. تو به این زندگی تعلق داشتی. از چه چیز برایت کم گذاشتم که برای خودت تصمیم گرفتی؟"

عزیز یک صندل گران قیمت و شیک انتخاب کرد. گفتم: "عزیز، دوایست تومن گرونه. با پنجاه شصت تومن هم میشه کفش شیک خرید."

155 تا 159

عزیز پول کفش رو حساب کرد و گفت: اگه گرونه، دوامش هم زیاده.

از کفش فروشی که خارج شدیم، عزیز گفت: خسته شدیم. بریم جایی به استراحتی کنیم و چیزی بخوریم. از نشستن در یک جا واهمه داشتم. ای کاش همانطور قدم میزدیم و خرید میکردیم. به ایمیوه فروشی خلوتی رفتم. عزیز دوتا اب زرشک سفارش داد و در گوشه ای خلوت نشستیم. هر دو ساکت بودیم. پسرک پادو دو لیوان اب زرشک روی میز گذاشت و دور شد.

عزیز یک لیوان جلوی من گذاشت و خودش هم به آرامی مشغول نوشیدن شد. بسرعت ان را نوشیدم و گفتم: بریم عزیز. دو ساعت میشه اومدیم بیرون. ستاره بهانه میگیره.

عزیز با ارامش گفت: نگران نباش. خانم گل مواظبشه.

سپس بدون مقدمه پرسید: نتیجه ی امتحانای ثلث دومت رو گرفتی؟

گفتم: هنوز اعلام نکردن.

گفت: حتما این ثلث سر قولت بودی و جبران کردی. باید نمره هات درخشان باشه تا اقا جانت نمره های قبلی رو ندیده بگیره.

در حالی که که میدانستم هیچ گلی نکاشته ام، گفتم: انشا... خوب میشه.

نفسی عمیق کشید و گفت: بهار، دوست داری در آینده دبیر بشی و بهت بگن خانم معلم و از عزت و احترام برخوردار باشی یا خونه داری کنی؟

عزیز ارام ارام به اصل مطلب نزدیک میشد. گفتم: درسها واقعا مشکله. البته از خونه داری هم خوشم نیاد. هنوز دو سال دیگه مونده دیپلم بگیرم، عزیز شما چرا عجله دارین؟

عزیز سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. بعد از پنج دقیقه گفت: به من نگاه کن، بهار تا حالا هر چی پرسیدم جواب درستی نشنیدم. اما این سوال فرق میکنه. وای به حالت اگه دروغ بگی.

قلبم داشت از حرکت می ایستاد. همانطور که چشم در چشمانم دوخته بود ادامه داد: بهار تو با پسر سیمین خانم چه رابطه ای داری؟ چه قولی به اون دادی؟ این حقیقت داره تو خاطر خواه اونی؟

واسه همینه که دیگه اون دختر سرزنده و پرهیایو نیستی؟ واسه همینه که روز به روز لاغر تر میشی؟ اغلب سر درد داری؟ واسه همینه بهار؟

عزیز با چنین اقتداری مرا مینگریست که فراموش کردم همان ادم نیم ساعت قبل است که با ارامش برایم خرید میکرد، تا به حال چنین نگاهی از او ندیده بودم. وحشت سروپایم را گرفته بود. بر ان شدم اول او را ارام کنم. یقینا اگر ارام تر میشد، بهتر قانع میشد. وقتی شروع به حرف زدن کردم، صدایم کاملا میلرزید. گفتم: دروغه، عزیز، ته مت زدن. کی این حرف رو زده؟

عزیز همانطور با خشم نگاهم میکرد. گفت: دروغ میگویی. پس بگو چه دلیلی برای درس نخوندنت، گوشه گیریت، سر درد هات، برای همه چیز وجود داره، هان؟

اشکهایم جاری شد. دیگر حرفی نداشتم. عزیز هم دست کشید و گفت: اینجا جلوی مردم ابغوره نگیر. باید اون موقع کع کبکت خروس میخوند فکرشو میکردی.

با تاکسی دربست به خانه برگشتیم. در راه عزیز به آرامی زیر گوشم حرف میزد. اخه چرا بهار؟ چرا بدون اجازه؟ مگه بزرگتر نداشتی؟ مگه پدر و مادر بالای سرت نبود؟ چرا چشمهاتو باز نکردی؟ بهار، چرا؟ اینا وصله ی ما هستن؟ نشنیدی

چند وقت پیش اقا جان می‌گفت؟ اونا حروم خوری میکنن. هرکس و نا کسی میاد تو خونشون و میره. بساط پهن میکنن، اونم جلوی بچه هاشون. چقدر برات ارزو داشتیم... که تو دانشگاه بری و سربلندمون کنی.

در سکوت اشم میریختم و عزیز حق داشت. من چشمهایم را به روی واقعیت بسته بودم. ایا این پایان راه بود و می‌بایست از مازیار جدا میشدم؟ حتی تصورش برایم دردناک بود. مازیار را می‌خواستم، با همه ی وجود. می‌بایست عزیز را قانع میکردم او با خانواده اش فرق دارد، دانشجوی مهندسی است، تحصیلکرده است و همین امتیازی مثبت است. تاکسی مقابل خانه ایستاد. اتومبیل اقا جان توی کوچه پارک بود.

عزیز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: هنوز ساعت یازده نشده. چرا اقا جان زود برگشته؟

وارد حیاط شدیم. اقا جان مشوش و مضطرب طول و عرض حیاط را می‌پیمود. خانم گل در گوشه ای ایستاده بود و ستاره رو بغل داشت. با دیدن ما گفت: ایناها. اومدن اقا، بیخود نگران بودین.

اقا جان با دیدن ما فریاد کشید: معلومه کدوم گوری هستین؟

عزیز وحشت زده گفت: گفتیم که میریم بازار.

اقا جان گفت: بازار سرتونو بخوره.

و رویش را به طرف خانم گل برگرداند و گفت: چرا اون گوشه کز کردی؟ ستاره رو ببر تو کوچه بگردون. خانم گل فهمید ماندن جایز نیست و فوراً بیرون رفت. اقا جان وارد ساختمان شد و گفت: بیاین بینم چه خاکی بر سرم شده.

عزیز نگاهی به من انداخت و به آرامی گفت: این دیگه از کجا با خبر شده؟

و در حالیکه سعی داشت ارام باشد، با صدای بلند گفت: این کارها چه معنی داره؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

اقا جان نگاه تند به من انداخت و رو به عزیز گفت: تو هم از اون هفت خطهایی. خودتو به نفهمی زدی. دیروز سلطنت خانم اومده بود اینجا چه غلطی بکنه؟

از وقتی دست راست و چپم را تشخیص داده بودم، اولین بار بود میدیدم اقا جان طغیان کرده و فریاد میکشد و به عزیز بد و بیراه میگوید. اقا جان که مرا مثل گل میبویید، حالا با دنیایی نفرت نگاهم میکرد. در طی سالها زندگی یکبار صدایش را بلند نکرده بود. همیشه مشکلات را با منطق حل میکردند و حالا من باعث شده بودم بر سر مادرم فریاد بکشد و به او توهین کند. عزیز همچنان خویشتندار بود و دم نمیزد. میدانستم میخواهد کار خراب تر نشود.

بلاخره عزیزم با لرزشی اشکار در صدایش گفت: باشه، حالا دیگه صداتو بلند میکنی؟ حالا که موهام سفید شده؟ باشه. من میگذرم.

اقا جان لبش را گاز گرفت، چند بار طول و عرض اتاق را پیمود و گفت: عقلم گرد شده، خانم. تو بگو چه خاکی به سرم بریزم؟

عزیز گفت: دور از جونت باشه. چرا خاک به سرت بریزی؟

اقا جان لبه ی چنجره نشست، دستهایش را دو طرف سرش گرفت و گفت: صبح که رفتم مدرسه، عبداحمید زنگ زد و با سلام صلوات و خنده و شوخی گفت: خیره خان داداش، تو هم پدر زن میشی.

خیال کردم شوخی میکنه، اما دست بردار نبود و گفت: دیشب سلطنت گفته که سیمین خانم از دخترت خواستگاری کرده.

گفتم: سیمسن خانم به گور پدرش خندید. گفت: تند نرو، داداش. هم پسر خواهانه و هم دختر. حرمت خودتو حفظ کن و رضایت بده برن دنبال کارشون.

عزیز گفت: اینا دوستن یا دشمن؟ ببین چطور هیزم بیار معرکه شدن. دیروز به سلطنت خانم گفتم با شما مشورت میکنم و خبر میدم. دیگه چه لزومی داشت به عبدالحمید خان حرفی بزنه و اونم اول صبحی خلق شمارو تنگ منه؟ عزیز با اینکه خودش در بین راه پرخاش میکرد، حالا با ##### اقا جان را قانع میکرد که تحمل داشته باشد. سپس نگاهی به من کرد و گفت: حقیقت را بگو، بهار تا راه چاره ای پیدا کنیم.

هیچ جوابی ندادم. برای دومین بار عزیز پرسید و باز هم سکوت کردم. اقا جان از در خارج شد، به طرف حوض رفت و ابی به سر و صورتش زد. من هم به اتاقم برگشتم، آنچه را خریده بودیم در گوشه ای انداختم و زانو ها رو بغل کردم و به پنجره خیره شدم. نزدیک ظهر بود که بچه ها به خانه آمدند. خانم گل به خانه برگشته بود و صدای عزیز را میشنیدم که می گفت اقا جان چک بانکی گم کرده اند و اعصابشنا ناراحت است.

نیم ساعت بعد عزیز برایم غذا آورد و سینی را گوشه ای گذاشت.

عطر قورمه سبزی در اتاق پیچید. گفتم: میل ندارم.

عصبانی شد و گفت: لباست رو هم که عوض نکردی. نباید خانم گل متوجه بشه. رفتارت باید عادی باشه.

و از اتاق بیرون رفت. با همان لباس دراز کشیدم. سرم شدیداً درد میکرد. نمیدانم چه مدت گذشته بود که عزیز وارد شد، نگاهی به غذای سرد شده انداخت و گفت: ادا در نیار. با چیزی نخوردن و

صفحه 160 تا 164

اشک ریختن که مشکلی حل نمی شه."

گفتم: "از گلوم پایین نمیره."

عزیز گفت: "لااقل حرفتو بزن. با من روراست باش. واقعیت رو بگو تا سبک بشی. ما رو هم از سردگمی نجات بده.

آقا جان تو رو دیدی؟ رنگش شده مثل مرکب. نزدیکه سخته کنه."

نمی توانستم در چشمان عزیز نگاه کنم. به موهایم چنگ زدم و گفتم: "عزیز، شما بهتر می دونین من اهل این حرفا نبودم. خودتون شاهد بودین وقتی بچه ها به ام می گفتن عروس خان عمو، کفرم بالا میومد. همه چی اتفاقی پیش

اومد، عزیز، ولی... من اونو دوست دارم، عزیز. فقط همین. منو محکوم نکنین. این اقتضای سنه."

عزیز گفت: "می دونی ازدواج چه امر مهمیه یا فقط ظاهر فضا رو می بینی؟ اینکه لباس سفید تنت کنی و برات کل بکشن و نقل بپاشن سرت و ساز و دهل بزنن؟ روی صندلی بشینی و همه تماشات کنن؟ تازه به اونجا که برسی، اول

گرفتاریهات، اول مسؤولیتها. فردای عرووسی تو هستی و مردی که باید به عمر شریکش باشی. زندگی پستی و

بلندی داره. فراز و نشیب داره. هیچ می دونی اگه توافق نباشه، اگه گذشت نباشه، چی می شه؟ مطمئنم که نمی دونی.

اون وقت می شه سوختن و ساختن، سوختن و دم بر نیآوردن، علی الخصوص که خودت انتخاب کرده باشی، خودت

تصمیم گرفته باشی. اون وقت دیگه ه راه پس داری، نه راه پیش. بهار، چرا این قدر ساده لوحی؟ تو هیچ شناختی از

اونا نداری. چطور از روی ظاهر قضاوت می کنی؟ منوچهر خان رو ببین، پدر خودتو هم ببین. پدرت سالها زحمت کشیده. با آبرو زندگی کرده. در تمام عمرش یه رکعت نمازش قضا نشده. چرا چشمهاتو باز نمی کنی؟ نمی بینی چطوری زندگی می کنن. آبرو و حیثیت برایشون مهم نیست. فقط پز میدن و ظاهرشونو حفظ می کنن. تو می تونی یه عمر مثل اونا زندگی کنی؟ چشم بچه هات هر عمل زشتی رو ببینه؟ حالا باز میگی اتفاقی بوده؟ سرنوشت؟ تقدیره؟ بهار، تقدیر رو خودمون رقم می زنیم. خودمون تصمیم می گیریم، اما اگه ناکام شدیم، اون وقت از روزگار گله می کنیم، بر سرنوشت لعنت می فرستیم و می گیم ای کاش هرگز آینده ای وجود نداشت."

تمام حرفهای عزیز حقیقت محض بود، اما در گوشهای من پنبه گذاشته بودند. عزیز سکوت کرد. منتظر بود تأثیر حرفهایش را ببیند. بالاخره گفتم: "عزیز، من انکار نمی کنم خانواده ی اون آدمای درستی نیستن، اما من به خانواده ش چی کار دارم؟ شما اونو نمی شناسین. پسر پاکیه. پسر سالمیه. دانشجوئه. تحصیل می کنه و آینده شو می سازه. اخلاقش هم خوبه. بقیه ش با خدا. قول میدم، قسم می خورم تا زنده ام اصالت خونوادگیمو فراموش نکنم. اگه دیدم اونا رفتاری دارن دور از اخلاق، رابطه م رو باهاشون قطع می کنم. توی مجلس های آنچنانی حاضر نمی شم. حرمت پدرمو زیر پا نمی ذارم."

عزیز سکوت کرده بود. سکوتی که برای من کشنده بود. سازنده ی این غمنامه من بودم. میان دو انتخاب اجتناب ناپذیر مانده بودم. می بایست چه انتخابی می کردم؟ رضایت عزیز و پدرم، یا رضایت مازیار، رضایت محبوبم؟ عزیز از اتاق بیرون رفت بدون اینکه کلمه ای به زبان بیاورد. حالا که حرفهایم را زده بودم، احساس سبکی می کردم. لباسم را عوض کردم و دراز کشیدم. دقایقی بعد عزیز و آقاجان از خانه خارج شدند. می دانستم عزیز می خواهد دور از خانه با آقاجان مشورت کند.

نفسی راحت کشیدم. حالا می توانستم براحتی از اتاق خارج شوم. غذایم را گرم کردم و خوردم. خانم گل درحالی که مرا می پایید، ستاره را در بغل داشت و قربان صدقه اش می رفت. انگار حواسش جمع بود که امروز خبرهایی است. داد و بیداد نماند انتظار آقاجان، خروج ناگهانی عزیز و آقاجان، نرفتن من سر سفره، همه برایش عجیب بود. آقاجان با تشری که به او زده بود، چنان پیرزن را دمق کرده بود که جرأت سؤال نداشت. به اتاقم برگشتم. خسته بودم، خسته از جور زمانه، خسته از ستم روزگار. روزهایی پراشتهای سپری شده و اکنون خود را به روزهای مبارزه و مقاومت داده بودم. می بایست ایستادگی می کردم. می باست خانواده ام را قانع می کردم مازیار از جنس خانواده اش نیست و به آنان تعلق ندارد. سر بر بالش گذاشتم و در حالی که این اشعار را با خود زمزمه می کردم، پلکهایم سنگینی کرد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

گوش کن با لب خاموش سخن می گویم

تا اشارت نظر نامه رسان من و توست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست

نقش ما گو ننگارند به دیباچه ی عقل

هر کجا نامه ی عشق است نشان من و توست

چند روزی گذشت. در این مدت عزیز و آقاجان یک کلمه هم با هم صحبت نکردند. سلام را بزحمت پاسخ می گفتند. حتی نگاهشان هم به صورتم نیفتاد. عصر پنج شنبه بود که عزیز به تاقم آمد و گفت: فقط چند ساعت فرصت

داری. خوب فکرهاتو بکن. قدر این ساعتها و لحظه ها رو بدون که دیگه بر نمی گرده. زمان برات حکم کیمیا رو داره، حکم طلا. بازم میگم اینا وصله ی تن ما نیستن. میوه دور از درخت نمی افته. از اون پدر نمی تونه فرزند خلف پا بگیره. خودتو توی آتش ننداز. همین چند ساعت باقی مونده."

گیج شده بودم، پرسیدم: "چرا چند ساعت؟ منظور تون چیه؟"

گفت: "امشب پدر و مادرش میان اینجا."

بند دلم پاره شد. هول شدم و گفتم: "برای چی؟"

با کلافگی گفت: "برای چی؟ واقعاً که! برای خواستگاری دیگه. می خوان پسرشونو داماد کنن."

گفتم: "آخر چطوری؟"

گفت: "حوصله ندارم، بهار. حوصله ی هیچی رو ندارم. تو رو خدا بس کن."

التماس کردم همه چیز را بگوید. نگاهی از سر ترحم به من انداخت و گفت: "دخترکم، حیف که نمی دونی داری چی کار می کنی. از این می ترسم روزی بفهمی که دیر شده باشه، خیلی خیلی دیر."

مکثی کرد و ادامه داد: "من حرفهای تو رو به آقا جانم منتقل کردم. بیچاره چی می تونست بگه؟ با این یه دندگی و لجبازی که تو پیش گرفتی، ما رو در مقابل عمل انجام شده قرار دادی. خان عموت پیشنهاد کرده حالا که حرف مطرح شده، تا به گوش غریبه ها نرسیده وشاخ و برگش ندادن، یه صحبت خصوصی بین خانواده ها انجام بگیره تا به خواستگاری رسمی برسه. آقا جانم هم پذیرفت. اونا نمی تونن خانواده ای به نجابت خونواده ی ما پیدا کنن. دودش تو چشم ما میره و بس. پسر اونا خوشبخت می شه."

به خودم جرأت دادم و گفتم: "اگه اون خوشبخت بشه، منم در کنارش خوشبخت می شم."

نگاه غمناک عزیز در چشمانم ثابت ماند. سنگینی و صلابت عظیم ترین غمها را در نگاهش می خواندم. گفت: "نمی خوای فکر کنی؟"

سر به زیر انداختم و گفتم: "فکرهامو کردم."

عزیز از اتاق خارج شد. احساسی دوگانه داشتم، شادی و غم. فقط چند ساعت باقی مانده بود. من نامزد مازیار می شدم. خانواده ام قول می دادند به فرد دیگری شوهرم نخواهند داد. آینده از آن ما بود. خوشبختی بالهایش را گشوده بود تا ما را به اوج ببرد. فرصت کم بود. می بایست خودم را آماده می کردم. یقیناً با نگاهی دقیق مرا برانداز می کردند، اگرچه قبلاً هم مرا دیده بودند. از اتاق خارج شدم. هیچ نشانه ای از شادمانی نبود. به آشپزخانه رفتم. چند پاکت میوه کنار هم چیده شده بود و خانم گل داشت تدارک شام می دید. با دیدن من دست در گردنم انداخت، رویم را بوسید و گفت: "الهی پیر شی ننه، سفید بخت شی ننه. نمردم و عروسی تو رو دیدم. دیگه هیچی از خدا نمی خوام."

بعد سرش را در گوشم آورد و گفت: "اگه آقا جونت خونه نبودن، حسابی کل می کشیدم، اما نمی دونم چرا این قدر ناراحتن. خب حق هم دارن. از دست دادن چنین طلای نابی ناراحتی داره. چند صبحی که گذشت براشون جا می افته. خدا بنده اش رو طوری خلق کرده که با هر شرایطی می سازه."

گفتم: "شام چی درست می کنی؟"

گفت: "آقا دستور دادن به رقم پلو درست کنم با مرغ."

گفتم: "چرا این قدر ساده؟"

" گفتن امشب میان جواب مثبت بگیرن ، تشریفات باشه واسه

خواستگاری رسمی."

خاری در دلم خلید. آقاجان که آن همه دست و دلباز بود، حالا پذیرایی مفصل را منع کرده بود. آنها باب دلش نبودند. آرام به حمام رفتن. آب کمی اعصابم را راحت کرد. وقتی از حمام خارج شدم، آقاجان در حال ایستاده بود و تسبیح می انداخت. به آرامی سلام کردم. پس از مکثی کوتاه جوابم را داد و همان طور که به طرف در خروجی هال می رفت، گفت: "خانم، غیر از خودتون کسی نیاد توی اتاق. پذیرایی رو هم خودتون شخصاً انجام بدین." عزیز نگاهی به من کرد و شانه هایش را بالا انداخت. روحم بی تابانه می خواست از جسمم خارج شود. شادیهای ساعتی قبل از دلم پاک شد. مراسم خواستگاری بدون هیچ شادمانی و گرمی و امید برگزار شد. ساعت هشت شب زنگ در به صدا درآمد. پیربابا که از ساعتی قبل خودش را در حیاط سرگرم آب و جارو کرده بود، در را باز کرد. چراغ اتاقم را خاموش کرده و پشت پنجره ایستاده بودم. منوچهرخان و سیمین خانم آمده بودند. خان عمو هم همراهشان بود. خان عمو دست روی شانه ی منوچهرخان گذاشت و وارد حیاط شدند. رویا نبود، بیدار بودم. خانواده ی مازیار به خواستگاری من آمده بودند. اشک هایم جاری بود، اشک شوق، اشک امید و آرزو. معمولاً رسم بود در مراسم خواستگاری دسته ای گل همراه ببرند، اما آنان دست خالی آمده بودند. به فکر فرو رفتم. نگاهم به در فرعی اتاقم افتاد. به آرامی پشت در نشستم. هیچ صدایی از داخل نمی آمد. سکوت مطلق. چند لحظه بعد صدای استکان و نعلبکی به گوشم رسید و صدای عزیز که به آرامی تعارف می کرد. باز هم سکوت. عجب خواستگاری! خدایا، چی می شه اگه آقاجون منصرف شده باشه. چشمانم را بستم. حتی تصورم را برآیم دشوار بود. عموجان گلویش رو صاف کرد. در دل گفتم: خدایا شکر. سکوت شکسته شد. چند دقیقه ی دیگر هم گذشت. باز هم عموجان تک سرفه ای کرد و بالاخره گفت: "خوب، خان داداش، عالم خانم، امشب شب مبارکيه. ما با جناب منوچهرخان همسايه ی عزیزمون، سالها مثل دو دوست و برادریم. و حالا تقدیر این بوده که با وصلت فامیلی این دوستی مستحکم تر بشه. بهار هم مثل دختر خودمه. هیچ فرقی نداره. بنده از طرف ایشون وکالت تام دارم با اجازه ی شما دخترتونو برای فرزند ارشدشون مازیار خواستگاری کنم. حالا اگه شما امری، دستوری، شرطي، فرمایشی دارین، بفرمایین." باز هم سکوت. دقایق بکندی می گذشت. سرانجام آقاجان گفت: "اجازه ی ما هم دست شماس. خان داداش. دختر از خودتونه. صاحب اختیارین."

خان عمو خندید و گفت: "این نظر لطف شماس، داداش. اما من انقدر دختر شوهر دادم که خسته شدم. این کاملاً فرق می کنه. دختر ارشدتونه و باید شرط و شروطتونو بگین تا بعداً مشکلی پیش نیاد." آقاجان گفت: "اول پدر داماد در مورد خودشون و پسرشون صحبت کنن، بعد. ما جز سلام و تعارف تو خونه ی شما هیچ شناختی از ایشون نداریم."

منوچهرخان که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: "ای به چشم. امر، امر شماس. صدایش جاهل مابانه بود و لحن کلامش اصلاً به دلم نشست. در آن محیط آرام صدایش بی اندازه بلند بود. ادامه داد: "عرضم به حضورتون، مازیار پسر ارشد منه. تعریف از خود نباشه، پسر عاقلیه. تا بوده سرش تو درس و کتاب بوده، نتیجه ش رو هم دیده و امروز دانشجوئه. فردا دستش تو جیب خودشه. اگرچه کارمندی درآمد نداره، آب باریکه ایه، اسم و رسمی هم داره. برای ما که سرمایه ای نداریم، از سرمونم زیاده."

از مازیار شنیده بودم املاکی فراوان از پدربزرگشان به ارث برده اند. خانه شان هم آن قدر وسیع بود که می شد از فروش آن چند خانه ی نقلی خرید. اتومبیل شخصی هم که داشتند. آن وقت منوچهرخان انگار برای معامله آمده باشد، می گفت سرمایه ای ندارد. همه چیز با دروغ شروع شد. صدای منوچهرخان مرا از عالم خیال به در آورد. "یه سال دیگه درس مازیار تموم می شه، می مونه خدمت نظامش که این در و اون در می زنیمن معافش می کنیم. بعدشم با اجازه ی شما دست زنشو می گیره و میرن پی سرانجامشون. جوونن. دیوارشون بلنده. خدا کمکشون می کنه."

هر کلمه را به اندازه ای می کشید که تصور می کردم کلمه ی بعدی فراموشش شود. هنوز جواب ثبت را نگرفته بود، براحتی می گفت زنش را می برد. با اینکه مازیار آن همه برایم محبوب بود، خون خونم را می خورد. معلوم بود آقاجان و عزیز چه حالی دارند. دعا می کردم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. منوچهرخان با همان لحن کش دار گفت: "امر بفرمایین."

آقاجان گفت: "دخترم بهار هنوز هفده سالش نشده. خان داداش به اخلاق من واردن و خوب می دونن که چقدر با شوهر کردن دختر زیر بیست سال مخالفم. زمانه تغییر کرده و جهان وارد قرن بیستم شده. دیگه عهد محمدعلی شاه سراومده که اگه دختر رو تا چهارده سالگی شوهر نمی دادن، ترشیده می شد. بهار فرزند ارشد منه. براش آرزوها دارم. اولین شرط من گرفتن دیپلمشه. قبل از اون عقدی صورت نمی گیره. دومین شرطم اینه که باید تو دانشگاه یا تربیت معلم قبول بشه. حیفه در این دوره و زمانه زنهار کنج خونه بشینن و بیوسن. در کشورهای متمدن زنهار نخست وزیر می شن، سفیر می شن، وکیل مجلس می شن. شرط سوم اینه که آقازاده ی شما باید کار ثابتی پیدا کنه و استخدام دولتی بشه. من مثل خان داداش دل و جرات ندارم دخترمو با هر شرایطی شوهر بدم. حالا اگه با این شرط و شروط موافقین، دختر از خودتونه."

سکوت برقرار شد. یقیناً پیش بینی این شرایط سخت را نکرده بودند. بالاخره منوچهرخان گفت: "آخه مازیار که اینجا نیست. نمی دونم چی بگم. چطوری به جای اون تصمیم بگیرم؟ فرضاً من قبول کنم، فردا طلبکار شد و گفت نمی خواد زنش دیپلم بگیره یا کارمند بشه. اون وقت چی؟ شما فکر نمی کنین زیادی مته به خشخاش می ذارین؟ کدوم یکی از دختر عموهاش مدرک تحصیلی دارن؟ دور و بر ما هم که کسی از دخترا از دخترا دانشگاه نرفته. بیا و از این بگذر."

آقاجان هم با صراحت گفت: "هر کسی اختیار خودشو داره. دخترای خان داداش همگی خوب، ماه، اما دلیل نمی شه برای دختر من الگو باشن."

صفحه 169 تا 173

منوچهر خان گفت: "حالا اگه سر بزنگاه کار دولتی نشد چی؟"

آقا جان گفت: "باید استقلال مادی داشته باشه."

منوچهر خان گفت: "من تا زنده ام نمیذارم آب تو دل بچه ها تگون بخوره. مگه آدم واسه کی زحمت میکشه؟ یه خونه نقلی واسشون دست و پا میکنم و یه ماشین، حالا نو نشد، دست دوم، وسیله ای که گذران کارشون باشه در اختیارشون میذارم. بقیه ش با خدا."

آقا جان گفت: "شما که گفتین سرمایه ندارین، اینا همه پول میخواد."

قلبم فرو ریخت. میدانستم آقا جان نمیخواهد از درآمد حرام آنان چیزی وارد زندگی ام شود. منوچهر خان گفت: "انقدرها هم فقیر نیستیم. یه تیکه از املاک پدر خدا بیامرز رو میفروشم و سرمایه دستشون میکنم."

نفسی راحت کشیدم. خان عمو گفت: "خدا پدرت رو بیامرز، منوچهر خان. حالا داداش، سخت نگیر. خدا کنه بهار درس بخونه. کی بخيله؟ منوچهر خان افتخار میکنه عروسش دانشگاهی باشه. بعد از ازدواج هم وقت داره."

آقا جان رو به عزیز گفت: "شما چی میگین، خانم؟"

عزیز گفت: "انشالله خوشبختی باشه و پشیمونی نباشه، هرچی مشیت پروردگار ه."

آقا جان گفت: "راضی هستیم به رضای خدا."

خان عمو شوخ طبعی اش گل کرد و گفت: "به سلامتی عروس و داماد کف مرتب بزنین."

و خودش شروع کرد به دست زدن. سیمین خانم که تا آن موقع ساکت بود، به حرف آمد: "بهار جان نمیخواه دهنمون رو شیرین کنه؟"

خان عمو گفت: "چرا معطلی، زن داداش. بهار رو صدا بزن."

آقا جان که همیشه احترام خان عمو را رعایت میکرد، عزیز را از بلاتکلیفی در آورد. در واقع دستور قبلی خود را خنثی کرد و گفت: "چرا صداتش نمیکنین؟ کجاس بهار؟" خان عمو ادامه داد: "د... همین دیگه. این بندگان خدا این همه راه نیومدن در و دیوار خونه تونو تماشا کنن که. اوامد و فردا دماغ عروس کج بود، یا چشمش لوچ بود."

همه همصدا خندیدند. خودم هم پشت در ریشه رفته بودم. خان عمو شوخی اش گل کرده بود. آقا جان گفت: "نه، خان داداش. ندیده میدونن بهار من به تمام معنا بهاره، وگرنه پاشونو اینجا نمیداشتن."

اشک در چشمانم حلقه زد. آقا جان هنوز هم مهرم را در سینه داشت. گرچه این خبر مانند بهمن به سرش فرود آمده بود، باز هم دوستم داشت، با همه بدیهایم، بی توجهی هایم، خودسریهایم، و اگر این چند روز ابراز نمیکرد، نشانه ی بی مهری اش نبود، نشانه ی دلخوری اش بود، نشانه کم توقعی اش.

عزیز وارد اتاق شد و مرا از افکارم بیرون آورد. در حالی که به آرامی صحبت میکرد، گفت: "پشت در فالگوش نشست. پاشو دیگه. چرا معطلی؟ بجنب منتظرن."

گفتم: "من که حاضر نشدم."

عزیز با کلافگی کدم را باز کرد و لباس ماکسی راه راه صورتی و سفیدم را بیرون آورد و گفت: "بیا اینو بپوش."

فورا لباسم را عوض کردم. عزیز برس را از جلوی آئینه برداشت و بسرعت موهایم را شانه زد. از جا برخاستم و روبروی عزیز ایستادم. آنقدر شرمنده بودم که در توصیف نمیگنجید. خم شدم و دستش را بوسیدم. عزیز شانه هایم را در دستهای گرمش گرفت، یکباره در آغوشم کشید و گفت: "آه بهار... بهار من."

به آرامی اشک میریختم. شانه های عزیز میلرزید. زمان را فراموش کرده بودیم که کجاییم و چه میکنیم. صدای عمو جان ما را به خود آورد.

"این ادا و اصولها واسه چیه؟ ما که دوتا شوهر دادیم اشکمون در نیومد که هیچ، نفس راحتی هم کشیدیم. اون وقت شما چرا آبغوره میگیرین؟"

عزیز اشکهایش را پاک کرد و فورا به آشپزخانه رفت. خان عمو بوسه ای بر گونه ام نشانده و گفت: "خواست خدا بود، والا من قدمت رو روی چشم میذاشتم. آرزو داشتم عروس گلم باشی."

عمو جان به اتاق برگشت. عزیز بشقابهای چینی را به دست گرفت و به اتاق برد و من دیس شیرینی را. لرزش خفیف برانجام افتاده بود. پاهایم سست بود و گلویم خشک. به سختی قدم برمیداشتم. از در وارد شدم و سلام کردم. آنقدر صدایم آهسته بود که به سختی به گوش رسید. لبخندی زدند و جوابم را گفتند. شیرینی را تعارف کردم. منوچهر خان دو شیرینی برداشت و گفت: "یکی برای خودم، یکی هم به نیت مازیار."

تم داغ شده بود. هرچه میخواستم به رفتارم سرعت ببخشم، کندتر پیش میرفتم. شیرینی را گرداندم و میخواستم از اتاق خارج شوم که آقا جان گفت: "دیس را بذار وسط و خودت بشین."

من بهترین پدر دنیا را داشتم و نمیدانستم. چقدر فعل و انفعال؟ چقدر انعطاف؟ اگرچه از من دلخور بود، در جمع ناراحتی اش را بروز نمیداد. به من بها میبخشید تا آنان نیز برایم ارزش قایل شوند. برق شادی کمرنگی در چهره اش بود. مثل هر پدری آرزو داشت فرزندش را به خانه ی بخت بفرستد، هرچند ناخواسته و به جبر زمانه به این توفیق اجباری دست یافته بود. شاهد و شرنگ باهم در آمیخته بود تا معنای زندگی را در کامش جاری سازد.

منوچهر خان چشمانش را تنگ کرده بود و بدقت مرا می نگریست. سیمین خانم با اینکه بارها مرا دیده بود، این بار خیره خیره نگاهم میکرد. شاید هم حق داشت. خانم گل میگفت در زمان قدیم مادر شوهرها در گرمابه عروس را می پسندیدند. هرچند زمانه عوض شده بود، دقت لازم بود تا عیبی از عروس بر آنان پوشیده نماند. دیگر نمیتوانستم در زیر آن نگاههای موشکاف طاقت بیاورم. از جایم بلند شدم و معذرت خواهی کردم و به حیاط رفتم. چند نفس عمیق کشیدم و هوای خنک بهاری حالم را جا آورد. سپس به اتاقم برگشتم. باز هم کنجکاوای مرا پشت در کشاند. حرفهای معمولی رد و بدل میشد، اما ناگهان منوچهر خان موضوع را عوض کرد و گفت: "من باید حرفی رو بزnm، والا روی دلم سنگینی میکنه."

همه ساکت شدند. نفسم در سینه حبس شد. چه میخواست بگوید؟

منوچهر خان گفت: "میخواستم بگو دست مریزاد. دخترتون واقعا بهاره. یه خانم به تمام معنا. من یکی که به وجودش افتخار میکنم."

آقا جان خندید و گفت: "خدمتتون که عرض کردم، شنیدن کی بود مانند دیدن."

محیط خشک و رسمی ساعتی قبی جایش را به فضایی آکنده از مهر داده بود. به اتفاق عزیز و خانم گل شام را کشیدیم و غذا در محیطی آرام صرف شد. البته بچه ها و خانم گل و پیربابا در اتاق نشیمن شام خوردند. آقا جان قدغن کرده بود به اتاق بروند. تاکید کرده بود ساکت باشند و هیاهو نکنند. بعد از شام، خان عمو سیگاری آتش زد، منوچهر خان هم همین طور و فضای اتاق آکنده از دود شد، که باز هم خان عمو شوخ طبعی کرد و گفت: "شیره کش خونه را انداختیم."

همه خندیدند. منوچهر خان سیگاری به آقا جان تعارف کرد و قبل از اینکه او حرفی بزند، خان عمو گفت: "به لبش نرسیده. اهل دود نیست."

آن شب با همه اضطرابهایش به پایان رسید و من نفسی راحت کشیدم. وقتی چراغهای ساختمان خاموش شد، یک بیت شعر از خاطرم گذشت.

امشب برآستی شب ما روز روشن است

عید وصال دوست علی رغم دشمن است

صفحات 174 تا 177

فصل 7

اوایل اردیبهشت ماه مازیار به تهران برگشت. آن قدر خوشحال بود که توصیفش را نمی توانم. می خندید، شادی می کرد و می گفت هنوز هم باورش نمی شود مرا خواستگاری کرده است. به او گفتم که واقعا مرا شوکه کردند و چرا قبلا خبرش را ندادند؟ و او با آب و تاب سماجت مادرش را برای خواستگاری از سارا تعریف کرد و تنها نگرانی اش از شرط و شروط سختی بود که آقا جانم گذاشته بود.

به هر حال، مازیار راضی بود و خوشحال، و این برایم دنیایی ارزش داشت. چه بهانه ای برای شادمانی ام بهتر از این که محبوبم غمی نداشت. وقتی یاسمن فهمید نامزد مازیار شده ام، اشک شوق ریخت. بر خود می بالیدم که دوستی به مهربانی او دارم. اگرچه خواهری به سن و سال خودم نداشتم تا همدم باشد، یاسمن کمتر از خواهری مهربان نبود.

ننه آقا کلی دلخور شد که چرا او را خبر نکردیم. از طرف دیگر می گفت: "تو جواهری، جواهر. لایق بیشتر از اینا بودی. چرا حوصله نکردی؟"

و من با خنده می گفتم: "همه ی ما از خاک آفریده شدیم، نباید غرور داشته باشیم."

روزها می گذشت. اواخر ترم بود و مازیار در اصفهان بود. در آرزوی همصحبتی با او می سوختم. یک روز عصر بی حوصله و دمق در اتاقم بودم که صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. گوشی را برداشتم و صدای پیمان را شناختم. بدتر از این نمی شد. کلافه بودم. اگر گوشی را می گذاشتم، باز هم سماجت می کرد و زنگ میزد. به ناچار به سردی سلامش را جواب گفتم. از حال پرسید. یک کلمه گفتم که خوبم. گفت: "مزاحم شدم؟"

پاسخ مثبت دادم. پرسید اگر تنها نیستم بعدا تماس بگیرد. پاسخ منفی دادم و گفتم بهتر است دیگر به من زنگ نزنند. خنده ای تلخ کرد و گفت: "قبلا هم گفته ام تا نگی چرا دست بر نمیدارم."

به او گفتم نامزد کرده ام. آهی دردالود کشید و سکوت کرد. سرانجام گفت: "باور نمی کنم. منو دست انداختی. سکوت کردم. پرسید: "با کی؟"

خونسرد گفتم: "همون که می خواستی بهش هشدار بدی. همون که پیکان سرمه ای داره. اسمش مازیاره"

باز هم آهی عمیق کشید و گفت: "کاملاً می شناسمش. یعنی در موردش تحقیق کردم. اونا ایراد دارن. تو کجا، اونا کجا؟ وصلت ناجور پارچه ی قرمز و آبی محاله، بهار، محاله. این وصلت صورت نمی گیره. من دلیل دارم."

عصبانی گفتم: "برای خودت دلیل داری. ما تا چند ماه دیگه رسماً نامزد می شیم."

با کلافگی گفت: "نه، بهار به خودت رحم کن. من خوب نیستم. نمی خواد زن من بشی، اما با مازیار ازدواج نکن. حیف توئه. بذار لایق تر از ما گیر بیاری. اگه قول بدی، من پامو از زندگیت کنار می کشم."

گفتم: "نمی تونم دوستش دارم."

پیمان با صدایی که آشکارا می لرزید، گفت: "در اینصورت چرا با من اینکارو کردی، بهار؟ تو که نامزد داشتی و به قول خودت دوستش هم داشتی، چرا منو اسیر خودت کردی؟"

گفتم: "من از اولش گفتم که قصد ازدواج ندارم."

گفت: "همین دیگه. دروغ گفته بودی. قصد ازدواج با منو نداری خودمو کنار می کشیدم. تو با پنبه سر بریدی، بهار."

حق با پیمان بود. سکوت کردم. او ادامه داد: "تو به اونا نمی خوری، نمی تونی باهاشون کنار بیای. من اونا رو بهتر از تو می شناسم. ماه ها در موردشون تحقیق کردم. همین آقا مازیار یه آشوبه. می فهمی چی می گم. ##### به تمام معنا. البته تو هم لجبازی. لجباز ترین دختر دنیا، اما مطمئنم مغلوب اونا می شی. می نمی خوام تو بدبخت بشی."

باز حرفی نزد. گفتم: "تاریخ امروز رو یادداشت کن. این وصلت صورت نمی گیره. ضمناً باید بدونی تا وقتی تو ازدواج نکنی و خوشبخت نشی، من مجرد می مونم. هر چند هرکی با تو ازدواج کنه، روح منو به تاراج و قلب منو به یغما می بره. چه می شه کرد؟ روز گاره. فقط بدون تا ابد دوستت دارم."

گفتم: "گزاره می گی مطمئنم زودتر از من ازدواج می کنی.."

عصبانی شد و گفت: "اگه دروغ بگم نامرد روزگارم. نامرد ترین فرد روی زمین."

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. وقتی سکوت مرا دید، گفت: "راه سختی رو انتخاب کردی. امیدوارم بتونی مقاومت کنی. اما از من قطع امید نکن. منتظر می مونم روزی سر عقل بیای و از این کار منصرف بشی."

و گوشی را گذاشت. او هم از بدی آنان می گفت. وصله هایی ناجور. همان حرفهای عزیز را می زد. گرفتار عذاب وجدان شده بودم. هرگز او را تا این اندازه مصر نمی دانستم. آیا واقعا با احساسات او بازی کرده بودم. به او حق می دادم اما قبلم حقیقت را نمی پذیرفت.

امتحانات سه ماهه ی سوم رسید. بی آنکه کوچکترین تلاشی برای موفقیت کنم. سرسختی آقا جان و تاکید او بر دیپلم گرفتنم و بی حوصلگی خودم مرا کلافه کرده بود. نمی دانستم چگونه بر این مشکل پیروز شوم. وقتی سر جلسه حاضر می شدم، سوالات برایم نامانوس و پاسخگویی به آنها دشوار بود. علی رغم اینکه تصور می کردم یاسمن تلاشی مضاعف دارد، او هم بی حوصله بود. درسهای رشته ی طبیعی را واقعا طاقت فرسا می دانست. گاهی به او می گفتم امیدوار بودم که او مرا تشویق کند تا تحول در من ایجاد شود و با جدیت درس خواندن را آغاز کنم، او با خنده می گفت که کوری عصا کش کور دگر! معلم هایم اغلب از من گله داشتند. سوابق سالهای قبلم نشان می داد استعداد درس خواندن دارم و تلاش نمی کنم. اغلب تصور می کردند مشکل خانوادگی دارم، پدرم بد اخلاق است، مادرم ناسازگار است، محیط زندگیمان آشفته است و من جایی برای تمرکز ندارم. عقیده داشتند باید در محیطی آرام باشم تا استعداد هایم بروز کند، غافل از اینکه من آرام ترین محیط را برای درس خواندن داشتم. یقیناً اگر حقیقت را میدانستند، سرزنشم می کردند و تا انتهای روزگار مجرم می خواندند و من سزاوار این عقوبت بودم.

از صفحه 178 تا 185

وقتی آخرین امتحان را دادم و به خانه برگشتم، عزیز گفت که چند روز به عروسی گلبرگ مانده است و از من خواست با خانم گل برای پرو لباسم بروم. باز هم عروسی و از من خواست با خانم گل برای پرو لباسم بروم. باز هم عروسی در خانه ی خان عمو. یقیناً همه ی اقوام از خواستگاری مازیار باخبر شده بودند و من نمی دانستم چگونه در مقابل صدها جفت چشم مقاومت کنم. برای پرو لباسم رفتم. لباس پف دار صورتی ام با چین سوزنی ریز واقعا زیبا بود و روزشماری می کردم مازیار مرا در آن لباس ببیند. خانواده ی خان عمو در تدارک خرید عروسی بود. عمو جان تا چند سال دیگر می توانست نفسی راحت بکشد. ننه آقا از خانه ی خان عمو خبر آورد: "نمی دونین جنوبیها چه سنگ تمومی گذاشتن. دوتا چمدون لباس برای عروس خریدن، دوتا سویس طلا، دوازده تا النگو برای خواهران عروس و یه قواره پارچه برای هر کدوم. واسه مادر عروس پارچه و چادر و کفش، برای پدر عروس کت و شلوار. از میوه های جنوب که دیگه نگو انبه های درشت و آبدار، نارگیل، موز. نمی دونین چقدر ماهی آوردن. اگه تا دوماه هم کباب کنن و به مهمونا شون بدن، تموم نمی شه. عبدالحمید میگه کور شده گلبرگ از اون دوتا خواهرش خوشبخت تر شد."

آقاجان طاقتش تمامش د و گفت: "که این طور، پس خان دادم خوشبختی رو درماهی و میگو و نارگیل و موزه‌های بخششی می دونه. دیگه انسانیت و معرفت و شناخت طرفین از اخلاق و خصوصیات همدیگه و توافق اخلاقی ملاک نیست."

ننه آقا گفت: "از قدیم گفتن مرد باید دریا دل و دست و دلباز و خرج کن باشه. اخلاقها رو خدا جور می کنه. زندگیشون که شروع شد، با هم می سازن. یکیشون سر می سه، یکی همسر، چشم رو هم بذارن، چند تا بچه ی قد و نیم قد دورشون گرفته و هزار تا مشکل. کی دیگه وقت سرخاروندن برایشون می مونه که با هم نساژن؟"

آقاجان گفت: "خوب بود شما مشاور خانواده می شدین. اون وقت یه دخترم به بیست سالگی نمی رسید. همه زیر بیست سال شوهر می کردن. به همین سادگی و خوش خیالی. نه، مادر جان. اگر این طور بود، هر روز مردم جلوی دادگاه ها صف نمی کشیدن. این همه زن و شوهر که از هم جدا شدن و بچه هاشون کمبود دارن، نشونه ی چیه؟ چه دلیلی داره؟ اینکه آدمای خوش خیالی مثل شما می برن و می دوزن و میگن خدا وسیله اسزه.. خدا به انسان عقل داده، نه به چرندگان و درندگان. افسوس که بعضی ها اونو گوشه ای مغزشون بایگانی می کنن."

آقاجان طغیان کرده بود. عزیز پادرمیانی کرد و گفت: "بازم شما خون خودتو کثیف کردی؟ اصلاً این حرفا چه فایده ای داره؟ عروسی جایی دیگه س، دعواش خونه ی ما. دعا کنین به خوشی و شادگامی. دیگه از این حرفا گذشته. چند روز دیگه جنوبی ها عروسیشون می برن و یکی از این حرفا نمی مونه."

وقتی مازیار به تهران برگشت و پرسید با امتحاناتم چه کرده ام، گفتم: "افتضاح."

گفت: "جواب آقا جونتو چی میدی؟"

گفتم: "فعلاً که با من قهره. فقط جواب سلام رو میده. اگه وضع به همین شکل پیش بره، جوابی نمی خواد."

گفت: "نگران نباش. همه چی درست می شه."

پرسیدم: "تو چه کردی؟"

گفت: "من جرأت نداشتم امتحانامو خراب کنم. قول داده بودم. هر چند شاگرد اول نمی شم، همه ی تلاشم رو کردم"

سپس به او گفتم که اصلاً نمی توانم مثل عروسی دیگر دخترهای خان عمو به عروسی گلبرگ بروم و یقیناً عده ی زیادی خبر شده اند و من خجالت می کشم. و او در جوابم گفت: "مگه دزدی کردی. تو هم مثل هر دختر دیگه ای باید ازدواج کنی. اگه بخوای به این چیزها اهمیت بدی، دیوونه می شی."

ومن قول داده بودم که برتی خاطر او تحمل کنم.

ظهر پنج شنبه بود. تا چند ساعت دیگر می بایست در عروسی گلبرگ حاضر می شدیم. نازنین دختر عمو جان تلفن کرد و گفت که او و نرگس از آرایشگاه وقت گرفته اند و من هم اگر مایلم، می توانم همراهشان بروم. به او گفتم که با عزیز صحبت کند و اجازه ام را بگیرد.

ظهر پنج شنبه بود. تا چند ساعت دیگر می بایست در عروسی گلبرگ حاضر می شدیم. نازنین دختر عمو جان تلفن کرد و گفت که او و نرگس از آرایشگاه وقت گرفته اند و من اگر مایلم می توانم همراهشان بروم. به او گفتم که با عزیز صحبت کند و اجازه ام را بگیرد. بدم نمی آمد موهایم را آرایشگر درست کند. از آن گذشته، تا به حال بریا آرایش مو نرفته بودم. همیشه خودم موهایم را درست می کردم. یقیناً مادر مازیار با یددی دیگر مرا نگاه می کرد و دام می خواست در نظرش زیباتر از همه باشم. البته با این رفتار سر سنگینی که عزیز و آقا جان داشتند، بعید می

دانستم اجازه دهند به آرایشگاه بروم، اما در کمال تعجب رضایت دادند و گفتند بدشان نمی آید جلوی جنوبیها آراسته و مرتب باشیم. و به این ترتیب همراه دختر عمه ام به آرایشگاه رفتم. خانم آرایشگر زن جوان کوتاه قدی بود که موهای زرد رنگش را به شکل گوجه پشت سر جمع کرده بود. مدتی به انتظار نشستیم تا نوبتمان شد و اول از نرگس شروع کرد. او گفت که می خواهد موهایش را فرکند و دستیارانش مشغول شدند. بعد نوبت نازنین رسید. نازنین بتازگی موهایش را کوتاه کرده بود و کافی بود آن را سشوار بکشند. من هم فقط سشوار می خواستم به طوری که پایین موهایم از زیر تاب بخورد و در جلو هم با فرق یک طرفه آرایش شود. چون موهایم بلند بود، خانم آرایشگر خودش موهایم را درست کرد. تقریباً دوساعت در آرایشگاه بودیم و وقتی حاضر شدیم، خانم آرایشگر که آهو نام داشت، از ما خواست هر سه جلوی آینه بایستیم و به خودمان نگاهی بیندازیم. نازنین با موهای کوتاه روشن که حالا سشوار کشیده و مرتب شده بود، قیافه ای بامزه پیدا کرده بود و درواقع مدل موهایش مناسب چهره و قیافه اش بود، اما نرگس که موهایش فرهای ریز و درشت داشت، چندان جالب به نظر نمی رسید. موهای من صاف روی شانه ام ریخته بود و انتهای آن تابی به داخل داشت. آهو خانم رسید: "کدومتون بهتر شدین؟" نازنین گفت: "من که میگن بهار واقهاً خوشگل شده."

آهو خانم سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. نرگس گفت: "نازنین با بهار رودرواسی می کنه. انصافاً موهای من جالب شده" آهو خانم که زنی رک گو بود، گفت: "البته اگه شما مدل موهای بهار رو انتخاب کرده بویدنف حق داشتن این حرفو بزنین."

نرگس دلخور شد و گفت: "چرا شما پیشنهاد ندادین؟ شما می تونین نظر بدین. دراین کار تجربه دارین." آهو خانم گفت که حق انتخاب با مشتری است. نزدیک بود بحث به مشاجره کشیده شود که من گفتم: "بچه ها دیرمون می شه."

قار بود آقاجان به ثنبالمان بیاید. وقتی سوار اتومبیل شدیم، تحسین را از نگاه آقاجان می خواندم، هر چند بروز نمی داد. به خانه ی ما رفتیم تا عزیز را هم سوار کنیم. دوست نداشتم جلوی خانواده ی مازیار بدونن بزرگتر وارد جشن شوم. ورود سه دختر وجهه ی خوبی نداشت.

وقتی به جشن رسیدیم، خوشبختانه زیاد شلوغ نبود. اولین کسانی که روی از من و عزیز برگرداندند و خود را به ندیدن زدند، زرین خانم و سارا بودند.

مسلم بود زرین خانم بعد از سالها همسایگی تمایل داشت با سیمین خانم وصلت کند و سارا که از بچگی همبازی مازیار بود، انتظار داشت همسر او شود. سیمین خانم احوالپرسی رسمی و خشکی کرد. تصور می کردم رویم را می بوسد و کنار خودش برایمان جا باز می کند، اما او لبخندی مصنوعی بر لب داشت. عزیز به تلافی آن سردی با تحکم گفت که همراهش بروم و نقطه ای رو انتخاب کرد. دلم می خواست بدانم چرا. اینکه من پسرش را دوست داشتم ناراحتی داشت یا از تصمیم مازیار و زیر بار نرفتن او برای ازدواج با سارا دلخور بود؟ آیا من نالایق تر از سارا بودم؟ همه از محاسن می گفتند و از زیبایی ام. آهو خانم که اولین بار بود مرا می دید، چقدر تحسینم کرده بود. پس چه

دلیلی داشت مادر شوهر آینده ام اینگونه برخورد کند؟ وقتی آقا جان و عزیز از موضوع با خبر شدند و آن روزهای سخت آغاز شد ، تصورم این بود که خان اول را پشت سر گذاشته ام. مازیار هم همین عقیده را داشت ، اما ظاهرا بعد از آن خواستگاری ، تازه می بایست واسطه ای می فرستادیم تا مادر داماد را راضی کند! جشن را با دلخوری آغاز کردم. هر چند پکر شده بودم ، توجهم به محیط اطراف جلب بود. اغلب مهمانان با اشاره ی انگشت و چشم مرا به یکدیگر نشان می دادند و پیچ پچی می کردند. حس ششمم می گفت که از خواستگاری مازیار از من مطلع هستند.

گلبرگ در لباس فاخرش خودنمایی می کرد اما آرایش صورتش به قدری غلیظ بود که ادا مشخص نبود او شانزده هفده سال دارد. ده سال مسن تر نشان می داد. عجیب بود که سلطنت خانم بعد از شوهر دادن دو دختر ، آرایشگری چنین ناشی را انتخاب کرده بود.

جنوبی ها مراسم خاص خود را در تهران اجرا کردند. زنان و دختران با آهنگهای محلی رقصهای دسته جمعی اجرا می کردند ، کل می کشیدند و بر سر عروس نقل و سکه می پاشیدند. در پذیرایی نیز واقعا سنگ تمام گذاشته بودند. بهترین میوه های فصل و شیرینی های سنتی به وفور تدارک دیده شده بود. گلبرگ با آرامش خاطر روی صندلی مخصوص نشسته بود و انگار نه انگار که روزی در خیال خود را همسر کامران یا هومن می پنداشت. آن قدر مسرور بود که گویی از اول با داماد دلدادۀ بوده اند.

شکوفه و سارا که هر دو لباسی دکلتۀ به رنگ زرد به تن داشتند و پاهای عریانشان جلب توجه می کرد ، سعی می کردند در رقص از جنوبی ها عقب نمانند ، اما رقص آنان کجا و رقص جنوبی ها کجا؟! جنوبی ها با لباسهایی کاملا پوشیده شامل تونیک و شلوار گلدوزی شده و شال می رقصیدند ، اما شکوفه دختر خان عمو که تا یک ماه قبل از عروسی اش نمازش یر وقت بود ، حالا در آن لباس چنان ماهرانه چرخ می زد و رقص عربی می کرد که دهان همه از تعجب باز مانده بود. از بی اصالتی شکوفه چندشم شد.

جنوبی ها در یک حرکت منظم و دسته جمعی دُست گلبرگ را گرفتند و او را به میدان رقص آوردند. گلبرگ بی هیچ مخالفتی شروع به رقصیدن کرد. بقیه هم در اطاف او می چرخیدند و کف می زدند. ذهنم را از برخورد سیمین خان پاک کردم و به شور و شوق مجلس دادم. مازیار متعلق به من بود و لازمه ی خوشبختی ما روی خوش مادرش نبود.

مراسم رو به اتمام و نوبت عروس کُشان بود. تور صورتی رنگ همرنگ لباسم را روی موهایم کشیدم. از اینکه مردان موهی آرایش شده ام را ببینند ، شرم داشتم. جنوبی ها عروس را به اتاق بردند و همه ی دختران در اتاق جمع شدند. گلبرگ بالای سفره ی عقد ایستاده بود و عکاسان عکس می انداختند. تور گلبرگ روی صورتش قرار گرفته و آرایشش کمرنگ تر شده بود که چهره اش را ملیح تر و زیباتر نشان می داد. صدای کف زندهای ممتد به هوا برخاست و داماد به اتفاق خان عمو و ریش سفیدان وارد شد. خان عمو دست او را در دست گلبرگ گذاشت و دخترهای جنوبی شروع به خواندن شعرهای محلی کردند. وقت آن رسیده بود عروس را به خانه ی داماد ببرند. مادر داماد چادری سفید بر سر عروس کشید. گلبرگ ناراضی بود اما اطرافیان حالی اش کردند رشم جنوبی ها این است و نباید نامحرمان عروس را با آرایش و لباس بدن نمای تور ببینند. چادر را تا روی صورت عروس پایین کشیدند. دختران یک لحظه ساکت نمی شدند. ماشین عروس جلوی در پارک شده بود و تقریبا نیمی از مردان داخل شده بودند. من با نگاه به دنبال مازیار گشتم ، و دیدمش. نزدیک در حیاط ایستاده بود. نگاهمان در هم گره خورد و

لبخندی به رویم زد. من هم خندیدم. خوش قیافه شده بود ، واقعا خوش قیافه. کت و شلوار سرمه ای بر تن داشت و موهایش را سشوار کشیده بود. دلم به تپش افتاد. با اتفاق عزیز به راه افتادیم. عمدا از عزیز عقب افتادم تا براحتی از نزدیک نگاهش کنم. با عزیز احوالپرسی گرمی کرد و عزیز سرسنگین جوابش را گفت. وقتی به چند قدمی اش رسیدم ، صدای تپش های ممتد قلبم را می شنیدم. پاهایم پیش نمی رفت. یک جفت چشم سیاه به من خیره شده بود و نگاهش سراسر عشق و تحسین. با صدایی آرام به من گفت عروسک صورتی. جای ایستادن نبود. می بایست رد می شدم. اتومبیل آقاجان همان نزدیکی ها بود. گلبرگ و داماد داشتند سوار می شدند. در یک فرصت کوتاه نگاه من و مازیار در هم تلاقی کرد و همزمان به سوی اتومبیل عروس چرخید. آیا ممکن بود چنین شبی به ما هم تعلق داشته باشد؟

صدای عزیز مرا به خود آورد : « بریم ، بهار. چرا معطلی؟ »

اگرچه سیمین خانم جشن را در کامم تلخ کرده بود ، دیدار مازیار همه چیز را از یادم برد. وقتی همه سوار شدیم ، آقاجان گفت : « جنوبی ها تا سحر پایکوبی می کنن. اگه عروس رو مشایعت کنیم ، مجبوریم بمونیم. من که میگم بریم خونه. »

عزیز گفت: « اما بدون خداحافظی که نمیشه. »

آقاجان حرف او را قطع کرد و گفت: « توی این شلوغی کی متوجه می شه؟ فردا تلفن کن و بگو بچه ها خوابشون

برده بود ، مجبور شدیم برگردیم خونه. »

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا خاطره آن جشن را تلخ کند. آرزو داشتم در خانه ی داماد یکبار دیگر مازیار را ببینم ، اما آقاجان از قبل فکر همه چیز را کرده بود.

از صفحه 186 تا 189

فصل 8

روزهای تابستان یکنواخت و بی هیچ تنوعی سپری می شد. حالا دیگر همه حواسشان جمع بود. حتی سمان و ساسان هم زاغ سیاه مرا چوب می زدند. نمی توانستم با مازیار صحبت کنم . کلافه بودم . در یکی از روزها سلطنت خانم تلفنی خبری به عزیز داد . زیاد مطمئن نبود اما می گفت جسته و گریخته شنیده که خانواده منوچهر خان می خواند حلقه نامزدی بیاورند . قشقرقی برپا شد . آقاجان فریاد کشید : " چطور جرات کردن این موضوع رو مطرح کنن ؟ مگه من شرط و شروط رو نگفتم ؟ بهار هنوز دیپلمش رو نگرفته . من حلقه نامزدی هیچ کی رو قبول نمی کنم . اگه با این حرفا باشه دمشون رو بذارن رو کولشون و برن . "

منظور آقاجان چه بود؟ چه تصمیمی داشت ؟

عزیز کلافه شد و گفت: "بس کن، اقا، چقدر لرزه به جونمون می ندازی؟ خدا ذلیل کنه اون منوچهر خان و بعد پسرش رو که این نون رو تو کاسه ما گذاشتن. حالا هنوز صحبت از ماست بندون یزده. چرا این همه خون به ل ما می کنی. دست از جونم بکش. تمومش کن."

سرم را محکم میان دستهایم گرفتم تا از دوران آن جلوگیری کنم.

روزها را به دلهره می گذراندم. چرا این تصمیم را گرفته بودند؟ مازیار در برابر چنین برخوردی چه واکنشی نشان می داد؟ بعید می دانستم مادرش مشتاق وصلت زود هنگام باشد! شاید هم آن روی سکه چیز دیگری بود که سرانجام به سود آنان تمام می شد. اگر سیمین خانم قبلاً ناراضی و دلش در گرو سارا بود و این ترفند را به کار بسته بود، یقیناً عکس العمل خانواده ام را می دانست. به این ترتیب ما مقصر می شدیم و مازیار دیگر حرفی برای گفتن نداشت. خانواده اش قدم جلو گذاشته و به خواستگاری آمده بودند. حتی برای تحکیم این پیوند می خواستند حلقه بیاورند. شیرینی خوران راه بیاندازند، اما با مخالفت شدید روبرو شده بودند. دیگر چه دلیلی برای اسرار وجود داشت. چرا سنگ روی یخ شوند؟

سکوت بر همه جا حاکم بود. حتی تلفن هم از زنگ زدن دریغ می کرد. روزها به کندی می گذشت. خودم را در اتاقم حبس کرده بودم. کسی هم مایل نبود سراغی از من بگیرد. بودن یا نبودنم در جمع خانواده، کنار سفره غذا یا رفتن به گردش و مهمانی تاثیری نداشت. اگر خودم مایل بودم فبها، و اگر نبودم، اتفاق خاصی نمی افتاد. دنیا هم به آخر نمی رسید.

از نشستن روبروی ساعت، خیره شدن به عقربه ها و شمردن ثانیه ها جانم به لب رسیده بود. کندی زمان و سردی دقایق آن قدر بر من فشار می آورد که بعدی وقتها عصبی می شدم، ساعت دیواری را پایین می آوردم و چندین بار عقربه ها را می چرخاندم و با خودم تکرار می کردم. "برو جلو. برو جلو. زمان لعنتی بگذر. پیش برو.....چرا با من در افتادی؟"

آن قدر در اتاقم تنها می ماندم که اغلب خوابم می برد و وقتی بیدار می شدم، ساعتها از وقت ناهار گذشته بود. حالا دیگر خانم گل هم از داد و بیداد گاه و بیگاه آقا جان و سکوت عزیز و سنگینی اش با من، چیزهایی دستگیرش شده بود. دلم برای گفتگویی گرم و صمیمانه با آقا جان لک زده بود. آرزو داشتم همه زندگی ام فدا بشود اما آقا جان یکبار دیگر به رویم بخندد. چطور می توانست این همه خوددار باشد؟ این سنگدلی بود! اگر من اشتباه می کردم، چرا هیچ کس با منطق حرفهایش را نمی زد و حرفهای مرا نمی شنید؟ همه چیز برایم به شکل آرزو در آمده بود.

دوشنبه شب بود . خانم گل حیاط را آب و جارو کرده و باغچه را آب داده بود . بوی خاک مرطوب و عطر گلها روح را نوازش می کرد . قالی های خرسک را پهن کرده و چند بالش کنار دیوار گذاشته بودند و سماور و قوری استکانها هم در کناری قرار داشت. آقا جان روزنامه می خواند و عزیز کوبلن می دوخت . هرکس مشغول کار خودش بود . آرزو داشتم کنار آنان بنشینم ، اما میدانستم حرفی با من نمی زنند و سنگ روی یخ می شوم . پنجره اتاقم را باز گذاشتم تا لا اقل آن هوای بکر را استنشاق کنم . کنار پنجره دراز کشیدم به آسمان خاکستری رنگ غروب چشم دوختم . از همه زیبایی ها محروم بودم . صدای استکان و نعلبکی ها بلند شد . طاقت نیاوردم و در حالی که بغض گلویم را می فشرد ، گفتم : " خانم گل ، یه استکان چای هم به من بده . "

خانم گل در سکوت چای را با اتاقم آورد و بی هیچ کلامی از در خارج شد . صدای شر شر آب از حیاط بلند بود و آواز پرندگان روح را نوازش می داد ، موسیقی جان بخش طبیعت . چند ضربه به در حیاط کوبیده شد . نیم خیز شدم . چه کسی ممکن بود باشد ؟ پیربابا به طرف در رفت و دقایقی بعد صدای خوش و بش او از کوچه شنیده شد . عمو جان بود . برای چه کاری آمده بود ؟ اضطراب بر وجودم حاکم شد . می دانستم بی دلیل نیامده است . سابقه نداشت به تنهایی یا بی خبر به خانه ما بیاید . آقا جان به استقبالش رفت . عزیز چادرش را سرش انداخت و مشغول تعارف شد .

صدای خان عمو را شنیدم که گفت : " به به ، عجب صفایی ! عجب سورو ساتی ! آدم لذت می بره . کاش سلطنت رو با خودم آورده بودم . عاشق این محفله . فقط یه چیز کم داره خان داداش . "

آقا جان گفت : " قلیان ؟ "

خان عمو گفت : " قربون داداش چیز فهمم برم . "

خانم گل رفت قلیان را آتش بیاندازد . جایی که نشسته بودند هم ردیف پنجره اتاقم بود و آنان را نمی دیدم . عزیز چای ریخت و میوه و آجیل آورد و خانم گل که قلیان را آورد ، همه چیزشان تکمیل شد . صدای کرکر قلیان می آمد . صحبت بخصوصی نمی کردند . بحث پیرامون نرخ اجناس و گرمای هوای تهران بود و اینکه نتوانستند به مسافرت بروند . اما دل من گواهی دیگری می داد .

نیم ساعتی گذشت ، عمو جان قلیانش را کشید ، چایش را خورد ، گلویش را صاف کرد و گفت : " بهار کجاس ؟ "

عزیز فوراً گفت : " حمومه . "

عمو جان تک سرفه ای کرد و گفت: "از قدیم گفتم سلام روستایی بی طمع نیست."

آقاجان و عزیز ساکت بودند. خان عمو با تردید گفت: "راستش،

193_190

منوچهر خان منو واسطه قرار داده. البته اون بنده خدا بی تقصیره. پسرش کلافه ش کرده. از روزی که از اصفهان برگشته، پکر و عصبی مزاج شده. با کسی نمی جوشه. از خونه بیرون نمیره. منوچهر خان معتقده اگر بهار رو رسما نشون کنه و حلقه ی نامزدی بیاره، شاید پسرش آرامش پیدا کنه و خلق خودش و خونواده اش رو تنگ نکنه."

آقا جان گفت: "عجب! جناب مهندس انقدر بی حوصله تشریف دارن؟"

و ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت: "به ریش پدرش خندیده. پسره ی لندهور چه حرفه ای داره؟ چه درآمدی؟ عاشقی هم شد نون و آب؟ شد خونه و زندگی؟ شد مخارج روزانه؟ مگه اون شب منوچهر خان پنبه تو گوشش گذاشته بود؟ شرط و شروط ما رو نشنید؟ هنوز دو ماه نگذشته برای من تعیین تکلیف می کنه و می خواد شیرینی خوران راه بندازه؟ خیال کرده خیلی زرنگ تشریف داره که این طوری سر و ته قضیه رو هم بیاره؟ امروز نامزد بشن، فردا عقد کنن تا محرم باشن، پس فردا هم اختیار عروسشون رو دارن و می برنش، به کسی هم مربوط نیست؟ نه جانم، کور خوندن. ما که دنبالشون نفرستادیم. پسر اونا عاشق شده. الانم طوری نشده. نمی تونن صبر کنن، بنده ی خدا، به امان خدا. نمی تونن پسرشون رو قانع کنن دست از سر ما برداره، لاقل به پسرش بفهمونن هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد."

عمو جان گفت: "خیلی تند نرو، داداش. اگر از بهار مطمئن بودی، حق داشتی. اما این سکه دو رو داره. بهار و مازیار دو روی سکه ی این بازی هستن. منظورمو می فهمی؟ به همون اندازه که مازیار خواهانه، بهار هم هست. حالا مازیار مرده و تحملش زیاد، اما هیچ فکر کردی چقدر این موضوع برای بهار گرون تموم میشه؟ اون حساسه، تجربه نداره. جوون و خامه. از عقلش فرمان نمی بره. کور کورانه از احساسش اطاعت می کنه. چرا می خوای دختر تو نابود کنی؟ من قبلا هم گفتم بهترین کار برای زن خونه داریه. زنی که بتونه خونه ای رو بگردونه و بچه ها خوب تربیت کنه، هنرمنده. چه اصراری داری اونو بفرستی دانشگاه؟ فردا معلم بشه، چقدر حقوق می گیره؟ روزی رسان خداست. اگه سازش و تفاهم باشه، یه لقمه نون رو خدا می رسونه، دهن باز بی روزی نمی مونه، بیا و از ## شیطان پیاده شو. سد راه این دو تا جوون نشو. کاری کن هم خدا راضی باشه، هم بنده ی خدا.

آقا جان خنده ای کرد و گفت: "بحث فایده ای نداره، داداش. ما زبون همدیگرو نمی فهمیم. من از شخصیت اجتماعی حرف می زنم، شما می گین دهن باز بی روزی نمی مونه. لعنت به اون کسی که برای پول کار کنه. آخه عزیز من، راه پول درآوردن فراوونه. زن می تونه گلدوزی کنه، خیاطی کنه، آرایشگری کنه و ده برابر معلمی هم درآمد داشته باشه، اما آیا ارزش اینا یکسانه؟ وقتی یه نفر رو با سواد کردی و همون یه نفر فردا دکتر شد و جون انسان های زیادی رو از مرگ نجات داد. خدمتی کرده ای که با هیچ پولی برابر نیست. من امروز بعد از بیست سال خدمت چی دارم؟ هیچی. اما ابد افسوس نمی خورم چرا فلان دوستم تاجر شد و من نشدم. فلان دوستم امریکا زندگی می کنه و من اینجا. فقط و فقط خدا رو شکر می کنم معلم و تونستم در لباس شریف معلمی خدمتی بکنم. فرزند ارشد منم

باید به جایی برسه که خیالم آسوده باشه. اون وقته که رسالتم رو به انجام رسوندم. خواهر و برادرش باید اونو الگو قرار بدن. همیشه دوست و آشنا رو نصیحت می کنم دخترشونو زود شوهر ندن و بذارن تحصیل کنه. حالا چطور خودم سنت شکن باشم؟"

خان عمو گفت: "اما همیشه استثنا وجود داره."

آقا جان یکباره فریاد زد: "چی می خوای بگی؟ چه استثنایی که من نمی دونم؟"

عزیز شتاب زده گفت: "آقا تابستونه، مردم توی حیاط نشستن. در و پنجره ها بازه. تا به حال کسی صدای ما رو نشنیده. چرا آبروریزی می کنی؟ آروم صحبت کن. با داد و بیداد که کاری درست نمی شه."

عمو جان گفت: "آخه زن داداش، این بابا به جو منطق نداره. من که توی این خونه زندگی نمی کنم، می دونم اینجا چه خبره. اون وقت شما خودتونو به ندونستن زدین؟ چرا متوجه نیستین این دختر داره مثل برف آب میشه. اگه جونش به لب رسید و کاری دست خودش داد، چطوری دهن دوست و دشمن رو می بندین؟"

عزیز وحشت زده گفت: "عبدالحمید خان، این حرفا رو نزنین. روم سیاه."

عمو جون که جرات پیدا کرده بود گفت: "واقعیت زن داداش. بپذیرین دخترتون عاشقه. به قول خودتون یه غلطی کرده. حالا خدا رو شکر کنین که طرف آدم تو زردی نیست و سواستفاده نمی کنه. اونم بهار رو دوست داره. حالا که قدم جلو گذاشته، شما هم طاقچه بالا نذارین و کنار بیاین. بقیه اش با خدا. خودش کمک می کنه."

دیگه هیچ صدایی از بیرون نیامد. سکوت مطلق. کاش جایی بودم که آنان را می دیدم. چرا حرفی نمی زدند؟ به آرامی به اتاق نشیمن رفتم. هوا تاریک شده بود و مرا نمی دیدند. به اندازه ی دید یک چشم پرده را کنار زدم. آقا جان مثل مرکب سیاه شده بود، عزیز کارتش می زد، خونس بیرون نمی آمد، و صورت خان عمو در هاله ای از دود سیگار پنهان بود. به تندى به سیگارش پک می زد و دودش را به هوا می فرستاد. احساس می کردم زانوهایم یارای تحمل وزنم بدنم را ندارند. خانواده ی من چه گناه ی کرده بود که سزاوار این عقوبت باشد؟ چرا خود و آنان را اسیر این آتش سوزان کرده بودم؟ آقا جان از هیچ محبتی برایم دریغ نداشت. مثل ریگ برایم پول خرج می کرد و روزی ده بار قربان صدقه ام می رفت. عزیز مثل بچه تر و خشکم می کرد و همه اش به این امید که من درس بخوانم و دانشگاه بروم و آنان به من بنازند و افتخار کنند. آن وقت من اینطور جوابشان را داده بودم.

اما این دل زبان نفهم قانع نمی شد. به هیچ قیمتی نمی توانم از مازیار دست بکشم. در آرزوی یک لحظه با او بودن می سوختم. اگر دمی به دست می آوردم که با آرامش خاطر در کنارش قرار گیرم، همه ی عمرم، همه ی هستی ام، همه ی زندگیم را به آن دم می بخشیدم. مازیار مالک قلب من بود، مالک وجودم. از روزی که او را شناخته بودم، خودم را بیشتر دوست داشتم، چرا که محبوب، محبوبم بودم. پس می بایست قدر خودم را می دانستم چون او دوستم داشت. من متعلق به او بودم. حالا چطور می باست این را به عزیز و آقا جان حالی می کردم که با همه ی این اوصاف می توانم با او زندگی کنم، مشکلاتش را به جان می خرم، بی مهری خانواده اش را تحمل می کنم، وجودم را وقفش می کنم به این امید که شهد وصالش در کامم جاری شود و من فقط در کنار او خوشبخت خواهم بود.

به آقا جان حق می دادم. خانواده ی مازیار انگیزه ای برای آموختن علم نداشت. هدفی مشخص را دنبال می کرد و آن این بود که باید به اندازه ی کافی پول پس انداز کرد راه آن نیز مهم نبود. جسته و گریخته

شنیده بودم پدر مازیار علاوه بر مشروب خواری و فروش مشروب، رباخوار هم هست و تا سر حد امکان ظالم، چرا که حقوق رعیت های زیر دست خود را پایمال کرده و با پرداخت اندک هزینه ای زمینهای آنان را که با هزاران خون دل به دست آورده بودند، صاحب شده است. همه اینها را می دانستم، اما حساب مازیار جدا بود. او نمی بایست در آتش بدنامی پدرش می سوخت. همین برایم کافی بود که او به دنبال تحصیل رفته بود و می دانستم قرار گرفتن در محیطی فرهنگی تاثیر فراوانی بر هر کس می گذارد. می توانست به عیوب خانواده اش اعتراف کند، اگرچه این اعتراف در باطن و سکوت کامل می بود. پس می توانست خوشبختم کند. فقط می بایست آقا جان رضایت می داد، همین کافی بود. عمو جان ته سیگارش را در زیر سیگاری انداخت و گفت: من گفتنی ها را گفتم دیگه خود دانید. داداش، از ## شیطان پیاده شو بذار این دو تا مرغ پرکنده به آشیون برسن، خداهم خشنود میشه. تقدیرتون این بوده، با خدا که نمیشه جنگید. دل به خدا بدین و اونو بپذیرین، انشاالله سرافراز میشه و دخترتونو خوشبخت می کنه. حالا غریبه که اینجا نیست مگه من و تو کی هستیم؟ پسر هویدا که پاشنه هاشو نمی خوابونه بیاد خواستگاری دختر ما. حالا دخترامون خوشگلن باشن، به کله پدرشون. خلق خودتو تنگ نکن وسخت نگیر. اگه جای من بودی چه می کردی؟ سه تا داماد دارم یکی از یکی بی سوادتر. اما می دونی دلم به چی خوشه؟ اینکه نون در میارن، از کله سحر تا بوق سگ جون می کنن و دیگه وقت عیش و نوش و نگاه به قد و بالای این دختر و چشم و ابروی اون دختر و ندارن. حالا تو برو زمین رو سجد کن که پسره تحصیل کرده اس و می تونی سر بلند کنی و بگی دامادت مهندس همین کافیه تا صد تا دهن بسته بشه. زودتر جواب اینارو بده تا حلقه دست عروسشون کنن و خیالشون راحت باشه. مطمئن باش اعصاب خودت هم آروم میشه.

آقا جان به گلهای قالی خیره شده بود. عمو جان بلند شد عزیز هم بلند شد. عمو جان تاثیر حرفهایش را می دید آقا جان بدجوری در فکر فرو رفته بود. خان عمو با اشاره چشم و ابرو به عزیز حالی کرد آقا جان قانع شده و کار تمام است. عزیز تا دم در همراه خان عمو رفت و دقایقی را هم در کوچه معطل شد. با صدای بسته شدن در، آقا جان به عزیز چشم دوخت که نزد او بر میگشت.

عزیز کنار سماور نشست و گفت: برات چای بریزم؟

آقا جان نگاه طولانی به او کرد و گفت: کبوتر با کبوتر، باز با باز، کند هم جنس با هم جنس پرواز.

عزیز خود را به نشنیدن زد و یک چای خوشرنگ جلوی آقا جان گذاشت. آقا جان پرسید: میگی چه کنیم؟

عزیز با خونسردی گفت: شکر خدا

آقا جان گفت: همین؟

عزیز گفت: کار دیگه ای هم میشه کرد.

آقا جان گفت: به همین سادگی تموم بشه؟

عزیز گفت: شما که قول و قرارت رو گذاشتی وبله رو هم گفتی باید فکر اینجاش رو هم می کردی. عبدالحمید خان درست میگه اگه نامزدش کنن و شیرینی بخورن، دیگه کسی این طرفها پیدا نمیشه والا از قدیم گفتن خونه ای که دختر دم بخت توشه، مثل مسجده یکی میاد، ده تا میرن. والله من که دیگه حوصله این کارهارو ندارم، اونم بیخود و

بیهوده. دختر دلش جا دگه بنده چه میشه کرد؟ باید کارو تموم کرد. سخت نگیر ماسه تا بچه دیگه هم داریم اگه همین یکی بود مشکلی نبود. اگه زبونم لال بلایی سر شما بیاد، من جواب این بچه های قد و نیم قد رو چی بدم؟ آقا جان به فکر فرو رفت و عزیز هم سکوت کرد. بالاخره آقا جان سرش را بالا کرد و گفت: من دیگه هیچی ندارم بگم از اینجا به بعدش دیگه به عهده خودت. هرطور صلاح می دونی عمل کن. این کار دیگه زنونه س، برگذاری مراسم نامزدی و زهرمارهایی که من سر در نمیارم.

بعد زهر خندی بر لبانش نشست و گفت: روزی که شانس تقسیم می کردن ما خوابمون برده بود حالا هم باید تاوان پس بدیم.

چای آقا جان سرد شده بود، عزیز چای دیگری جلوی او گذاشت و گفت: دیگه آیه ی یاس نخون شگون نداره بذار من حواسم رو بفهمم و بدونم باید چه کنم.

آهسته تر از قبل به اتاقم برگشتم، در را به آرامی بستم و زمین را سجده کردم. وقت آن رسیده بود در خلوت دل برای خودم جشن بگیرم.

خانم فروزان سکوت کرد مرور خاطرات دگرگونش کرده بود. دیگر دیر وقت بود و می خواستیم آماده رفتن شویم که گفت: اگه دلتون می خواد بقیه اش رو بشنویں، همین جا بمونین قول میدم تا فردا تمومش کنم.

کامیاب نبود و من مشکلی نداشتم، آتنا هم از خدا می خواست به خانه خبر داد و شب آنجا ماندیم. خانم فروزان تلفنی شام سفارش داد و بعد اتاقی مرتب در اختیار ما گذاشت و ما رفتیم تا استراحت کنیم. چراغ هال تا دیر وقت روشن بود از جا کلیدی نگاه کردم همان جا روی مبل نشسته و در فکر فرو رفته بود. در چه اندیشه ای بود؟ بشدت مشتاق بودم آخر آن قصه را بدانم و به این امید به خوابی نه چندان عمیق فرو رفتم.

روز بعد آتنا زودتر از من بیدار شد و صدایم زد. به اشیخ خانه رفتیم، خانم فروزان صبحانه را حاضر کرده بود، روحیه اش بهتر بود. با دیدن ما لبخنی زد و گفت: خوب خوابیدین؟

گفتم: اشتیاق شنیدن بقیه ماجرا نمیداره آروم باشیم.

صبحانه را در آرامش خوردیم، این دفعه من ظرفها را شستم و میز را جمع کردم. خانم فروزان و آتنا در حال انتظارم را می کشیدند، با ورود من خانم فروزان دوباره ما را به روزهای جوانی اش برد به گذشته ها که اکنون فرسنگ ها دور از دسترس بود.

فصل 9

نسیم خنک صبحگاهی نوازشم می کرد. در رویای شیرین مازیار را می دیدم. لباس دامادی به تن و دسته گلی به دست داشت. من در دشتی سرسبز ایستاده بودم و باد یونجه زارها را نوازش می کرد، نوری سفید صورتم را پوشانده بود. مازیار به چند قدمی ام رسید و تور سفید را کنار زد. نگاهش را در چشمانم دوخته بود، لبخندی زد و دست گل را به دستم داد و گفت: همون گلهایی که دوست داشتی...

صدای عزیز مرا از دیدن آن رویای شیرین محروم کرد.

پاشو بهار نمیشه که تا ظهر بخوابی. پاشو کلی کار داریم.

از جایم بلند شدم آفتاب تا نزدیکی اتاقم رسیده بود. گفتم: خسته م عزیز.

گفت: مگه کوه کندی؟ از بس می خوابی کسلی. نه حرکتی می کنی نه کاری انجام میدی، بدنت خواب رفته و فرسوده شده.

چشمانم را مالیدم تا مطمئن شوم بیدارم. عزیز که با من حرف نمی زد! حالا صبح به این زودی بالای سرم آمده بود و بیدارم می کرد! روی تشک نشستم و سلام کردم. جوابم را داد و گفت: زود صبحانه بخور کلی کار داریم و به داخل هال رفت و خانم گل را صدا زد: خانم گل برای بهار صبحانه بیار... پیربابا، رختخواب بهار رو جمع کن هنوز مطمئن نبودم بیدارم. آن همه سردی و بی مهری که این چند ماه دیده بودم، یکباره رخ بر بسته بود و می رفت جای خود را به صفا و صمیمیت دهد. بعد از ماهها صبحانه را با اشتها خوردم. وقتی خانم گل سفره را برچید و من و عزیز را تنها گذاشت، عزیز سر صحبت را باز کرد. "همین روزها خانواده ی منوچهر خان برای خواستگاری رسمی میان تا حلقه بیارن باید حاضر باشیم. من اگه بتونم حواسم رو جمع کنم و واسه دعوت کسی رو جا نندازم و تدارک یه جشن آبرومند رو ببینم، کلی هنر کردم، پس به عهده خودته که آمادگی کامل داشته باشی. اول از همه لازمه از این حال و هوا بیای بیرون. خودتو توی آینه دیدی؟ جز پدر و مادر مازیار کسی از اقوامشون تورو ندیده، مسلما با چشمانی مسلح تو رو برانداز می کنن کافیه کوچکتترین نقصی ببینن و تا عمر داری مضحکه ات کنن. حالا از لباس پوشیدن و طرز برخورد گرفته تا حرف زدن وسایر رفتارات، باید این چند روزه باقی مونده رو حسابی غذا بخوری تا رنگ و روت سر جاش برگرده. من تا می تونم وعده رو عقب می اندازم، بعدشم باید کاملا مواظب حرف زدن و رفتارات باشی، نکنه تو کار بزرگترها دخالت کنی! توی مجلس خواستگاری تا طرفین سر مهریه با هم کنار بیان طول میکشه و اینم به عهده بزرگترهاست. تو فقط وظیفه داری چایی بگردونی، بعد هم از اتاق میری بیرون تا صدات کنم باید به همه بفهمونی از چه خانواده ای هستی .

سرم را به علامت تایید تکان دادم. عزیز اضافه کرد که اگر لباس یا چیز دیگری لازم دارم با خانم گل برای خرید بروم. احساس می کردم سبک شده امدیگر زمین را زیر پایم احساس نمی کردم. بر کالسکه ابرها سوار بودم و با کوچکتترین حرکتی تا اوج می رفتم، همه وجودم بال و پر بود.

بیست روز گذشت و در این مدت با بهترین غذاها تقویت می شدم، گونه هایم گل انداخته بود، لباس گیپور سفیدم هم حاضر بود، یک پیراهن ماکسی با دو چاک در دو طرف. عزیز همه را دعوت کرده بود، خاله هایم عمه هایم، پدر و مادر مازیار خواسته بودند مجلس بله بران و جشن نامزدی یکجا برگزار شود و عزیز و آقاجان هم پذیرفته بودند. یاسمن را هم دعوت کرده بودم. خانم گل سفارش کرد موهایم را با کتیرا بشورم تا براق شوند. پنج شنبه از صبح خیلی زود بیدار بودم و وقتی به حال آمدم آقاجان که زودتر از من بیدار شده بود، پیراهنش را اتو می زد. سلام کردم، برگشت و نگاهم کرد لبخند کمرنگی زد و گفت: سلام دخترم.

یک بار دیگر گرمای محبت در وجودم رخنه کرد، خانم گل هم بیدار بود و صبحانه را هم مفصل تر از همیشه تدارک دیده بود. می دانستم روزی پر اضطراب پیش رو دارم. بعد از صبحانه عزیز گفت: بروم حمام و بعد هم استراحت کنم. دلم می خواست به عزیز بگویم ماهها منتظر ان روز بوده ام و امروز که محبوبم به آنجا قدم می گذارد، چطور می توانم گوشه ای لم بدهم و بی اعتنا باشم؟ گفتم: عزیز درست نیست همه زحمت ها روی دوش شما و خانم گل باشه، برای حموم کردن وقت زیاده.

سپس به اتاق پذیرایی رفتم و بدقت گردگیری کردم. در و پنجره را باز گذاشتم تا گرد و خاک بیرون برود. گلهایی مصنوعی گلدان ها را شستم، پتو ها را مرتب کردم، پشته ها را به دقت چیدم و دوباره در و پنجره را بستم تا بچه ها به آنجا رفت و آمد نکنند و اتاق نامرتب نشود.

آقا جان پیشنهاد کرد مردها در اتاق نشیمن بنشینند تا زن ها در اتاق پذیرایی احساس راحتی کنند، ولی عزیز گفت از آنجا که دو مجلس بله بران و نامزدی داریم، ابتدا بهتر است همه یکجا بنشینند تا اگر زنها نظری در مورد تعیین مهریه داشتند عنوان کنند و وقتی به توافق رسیدند مردها به اتاق دیگر بروند تا زنها جشن بگیرند. آقا جان موافقت کرد و خانم گل رفت تا اتاق نشیمن را نظافت کند.

او از قبل کتیرا را برایم خیس کرده بود که واقعا موهایم را براق کرد. از حمام که آمدم، عزیز مشغول چیدن باقلوا در دیسهای چینی بود. نان مربایی و گردویی و لوز نارگیل هم درست کرده بود. خانم گل میوه ها را می شست، آقا جان بهترین میوه های فصل ارا خریده بود. خیالم راحت شد با دفعه قبل کلی تفاوت داشت، در واقع آن سردی حاکم نبود. وعده را ساعت چهار عصر گذاشته بودند. نزدیک ظهر یاسمن آمد و گفت که برای کمک آمده است. کلی خوشحال شدم حالا دگر از تنهایی بیرون می آمدم و هم صحبتی پیدا می کردم. رویم را بوسید و گفت: بالاخره تموم شد بهار جون فردا تو نامزد رسمی مازیار هستی و هیچ کس نمی تونه بگه بالای چشت ابروئه، دیگر دلهره هایت تمام میشه، حالا بگو چی میخوای پوشی؟

ماکسی سفیدم را از داخل کمد بیرون آوردم و نشانش دادم. یاسمن خیلی از آن خوشش آمد و گفت: واقعا باسلیقه ای. منم کمکت می کنم نصف موهاتو به شکل گوجه جمع کنی و بقیه رو آزاد بذاری تا حسابی خوشگل بشی و فامیل مازیار انگشت به دهن بیرون بمونن و بگن تهرانه و همین به دختر.

هر دو خندیدیم یاسمن همچون خواهری دلسوز و بی ریا بود. ناهار خوردیم. هرچه زمان به جلوتر می رفت اضطراب و هیجانم زیاده تر می شد به طوریکه یک دفعه احساس کردم همه وجودم به انبار باروت تبدیل شده و قصد انفجار دارد. کف دستهایم عرق کرده و گونه هایم سرخ شده بود. یاسمن نگران شد و عزیز و خانم گل را صدا کرد و گفت انگار من تب دارم. خانم گل خندید و گفت: شور نزن. چقد شلوغش می کنین تب عشقه.

عزیز چنان چشم غره ای به او رفت که خانم گل هل شد و گفت: منظورم اینه که هر دختری روز نامزدیش اینطوری میشه وقتی پیرببا می خواست پیاد خواستگاری من دهنم مثل کپال شده بود، انگاری آب نداشت فرو بدم، تازه گفته بودن نباید از صندوق خونه پیام بیرون. به مسلمون نبود یه لیوان آب بده دستم. حالا که فکرشو می کنم موندم اون روز چطوری از تشنگی خفه نشدم.

همه خندیدیم. خانم گل به آشپزخانه رفت و با یک لیوان شیره گل ختمی برگشت و گفت که آب روی آتش است و مثل همیشه تجربه خانم گل کارساز شد و کمی آرامتر شدم.

ساعت از سه گذشته بود که به پیشنهاد یاسمن لباسم را پوشیدم، خودش به تنهایی برایم کف زد و مبارک باد گفت. موهایم را صاف کرد و از دو طرف دو دسته منظم جدا کرد و یک دسته هم از وسط، و همه را با دقت و وسواس بالای سرم جمع کرد و دنباله اش را آزاد گذاشت. هم بلندی موهایم مشخص بود و هم به نوعی آرایش شده و فرم گرفته بود. گردنبنند و گوشواره های مرواریدم را که با لباسم هماهنگی داشت به گردنم انداختم و یاسمن عزیز را صدا کرد تا بیاید و من را ببیند. عزیز و خانم گل همراه یکدیگر به اتاق آمدند. اشک در چشمان عزیز حلقه زد. به طرف او رفتم دستش را بوسیدم و گفتم: حلالم کنین عزیز.

یکباره در آغوشم گرفت و با صدای بلند گریه کرد. خانم گل هم با گوشه چارقدش اشکهایش را پاک میکرد. حتی یاسمن هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. عزیز در حالیکه موهایم را نوازش میکرد برایم آرزوی خوشبختی کرد و سپس خانم گل را فرستاد تا اسپند بیاورد و دور سرم بچرخاند. وقتی خانم گل رفت عزیز اشکهایش را پاک کرد و گفت: لباس است که قشنگ شده، موها تم خوبه حالا برو آبی به صورتت بزن تا یاسمن کمی آرایشش کنه، اینطوری خیلی بی روحی.

گفتم: نه عزیز خجالت می کشم.

یاسمن گفت: فقط کمی رژ گونه صورتی و یک رژ ملایم. شاید بخوان عکس بندازن اینطوری قشنگتر میشی. خانم گل با مشت اسپند برگشت، آن را دور سرم چرخاند و در حالیکه زیر لب دعایی می خواند به صورتم فوت کرد و رفت تا آن را در آتش بریزد.

هنوز کار یاسمن تمام نشده بود که زنگ زدند. مثل جرقه از جا پریدم، عزیز فوراً بیرون رفت تا چادر سر کند. در اتاق را از داخل بستیم و پرده ها را انداختیم. خانم گل رفت تا در را باز کند. من و یاسمن هر کدام از گوشه پرده بیرون را نگاه می کردیم. ابتدا زن ها وارد شدند، همه چادرهای گلدار مجلسی به سر و کفشهای فندره به پا داشتند. فقط سیمین خانم برایم آشنا بود و زن عمو و دخترانش، بقیه را نمی شناختم. برادر مازیار در حالیکه چمدانی به دست داشت وارد شد و به دنبال او مازیار آمد. سبد گلی در دست داشت مانند قرص ماه شده بود. کت و شلواری کرم رنگ پوشیده بود. به دنبال او هم مردان وارد شدند که باز هم منوچهر خان و عمو جان برایم آشنا بودند و بقیه را نمی شناختم. عزیز و آقاجان به استقبالشان رفتند. همه به راهنمایی عزیز وارد شدند. هنوز داخل نیامده بودند که خاله ها و

از صفحه 204 تا 205

مادر بزرگم از راه رسیدند و یکباره خانه مملو از جمعیت شد.

به یاسمن گفتم: دارم می میرم.

او خندید و گفت ترو خدا نمیر. تازه اول زندگیت. بیچاره ها گناه دارن

اومدن برا پسرشون زن بگیرن.

گفتم کالان وقت شوخی ؟

خاله جان اشرف در رو باز کرد و با دیدن من لبخندی زد در حالی که مرا در آغوش می گرفت

گفت: خانوم خانوما مثل پرنسس ها شده ای.

یاسمن گفت: گارد ویژه به شما دستور میده عروس خانم رو رها کنین و به دیگران هم اعلام کنین ابدانو نبوسن

چون آرایشش خراب میشه

خاله جان اشرف با صدای بلند خندید و گفت عجب دوست بلایی داری بهار.

برای مدتی طولانی در اتاق پذیرایی حرفی نبود جز تعارفات معمول و حرفهای عادی. عمو جان و دخترانش هم آمدند

دیگر کسی از مدعیون نمانده بود.

نیم ساعتی که گذشت منوچهر خان با صدای رسایش گفت:

خانومها فراموش کردین برای چه کاری اومدین

همه ساکت شدند من و یاسمن به ارامی خندیدیم منو چهره‌خان ادامه داد: با اجازه بزرگترها اومدیم بهار خانوم رو واسه مازیار نامزد کنیم اجازه می فرمایین؟

منوچهر خان گفت رسمه اول مهریه رو تعیین کنیم و شیرینی بخوریم، بقیه اش با خانوما.

خان عمو گفت: داداش نظرتو درمورد مهریه بگین

اقا جان گفت: البته من خوشبختی رو زیادی مهریه و پول ثروت نمیبینم اما از اونجا که در شب عقد کنان گوشها تیز میشه تا میزان مهریه رو بدونن ناچاریم از این سنت پیروی کنیم اگه مبلغ کم باشه میگن دختر براشون ارزش نداشته و اگه زیاد از حد باشه از نظر عرف و دینی که به گردن داماد میمونه پسندیده نیست هرچند دختر من جواهری که همیشه قیمتی براش تعیین کرد

یاسمن گفت ای والله. احسنت به آقاجونت.

قند در دلم آب شد. دلم میخواست در اتاق بودمو صورت سیمین خانم رو می دیدم.

منوچهر خان گفت اخرش ما نفهمیدیم نظرتون چیه

آقاجان گفت وقتی پدر بزرگش اینجا تشریف دارن من حرفی نمی‌زنم حق تقدم با ایشونه

پدر بزرگ گفت فرمایش شما کاملاً صحیحیه که خوشبختی در پول و ثروت و مهریه ی زیاد نیست. اگه خدای ناکرده سازش و سازگاری نباشه و اخلاقها متفاوت باشه و کارد به استخوان برسه همون حرف معروف مهرم حلال و جونم ازاد به میون میاد

منوچهر خان گفت انشالله توافق دارن و کار به اونجا نمیکشه

پدر بزرگ رو به آقاجان کرد و گفت: آقای فروزان خودتون هر چی مد نظرتون بگین من نظر خاصی ندارم

اقا جان گفت از اونجا که پدر داماد مستقلاتی دارن اگه راضی باشن انو پشتوانه سند ازدواج بزارن سکوت حکمفرما شد و دقایقی بعد منوچهر خان من و من کنان

از صفحه 206 تا 209

گفت: البته تا زنده س جون می کنه که فردا بچه هاش راحت باشن. اما مستقلاتی که شما می فرمایین در واقع قولنامه ی محضری و سند معتبر نداره. از این رو میسر نیست پشتوانه ی سند ازدواج بشه.

آقاجان گفت: جالبه که سالها برای گرفتن سند اقدام نشده.

عموجان پا در میانی کرد و گفت: من تصور نمی کنم قباله ی عادی اشکال داشته باشه. حالا بستگی به رضایت منوچهر داره.

صدای سیمین خانم به گوش رسید که گفت: حالا اگر پدر داماد راضی نباشه تکلیف چیه؟ بزور وادارمون کنین.

بند دلم پاره شد. یاسمن گفت: مکی شد مادر داماد خودشو نخود آش نکنه؟

اشک در چشمانم جمع شده بود. گفتم: دل ناخواهان و ایراد فراوان. اون از اولش با من یه رنگ نبود. به اصرار مازیار قدم جلو گذاشت

یاسمن کلافه شد و گفت: حالا آبغوره بگیر. سرمه هات کش می کنه تا ببینیم چی می شه.

صدای عموجان آمد که خطاب به سیمین خانم گفت: آجی شما هم جای خواهر من - می دارین دو تا مرد حرفشونو بزنن؟

دلم خنک شد. عموجان گفت: نظر پدر داماد شرطه.

منوچهر خان گفت: حالا نظرتون چه میزان از املاکه؟

آقاجان گفت: بنده دندون برای دارایی شما تیز نکردم با دخترم قرار نداشتم فردا سند رو به نام من بزنه. هر قدر خودتون تصور می کنیم شایسته ی عروستونه. نه کم نه زیاد. معموله که سه دانگ از خونه یا زمین یا باغ رو به نام عروس می زنن.

منوچهر خان گفت: دیگه چی؟

آقاجان گفت: سه دانگ زمین و دویست هزار تومان پول.

منوچهر خان با لحنی کش دار گفت: دویست هزار تومان؟ نه آقا خیلی زیاده.

آقاجان با لحنی کنایه دار گفت: لطفا اینجا شمارش نکنین. بعدا چک بکشین.

منوچهر خان گفت: بحث این چیزها نیست آقا این دین به گردن پسر مه. فردا که استخدام بشه حقوقش زیاد بشه ماهی پونصد تومن. حقوق یه سالش می شه شش هزار تومن. اون وقت چیزی حدود سی و پنج سال طول می کشه تا دویست هزار تومن پس لنداز کنه. حالا خرج و مخارج زندگی به کنار. هنر کنه ماهی صد تومن پس انداز کنه. حالا خودتون کلاحتون رو قاضی کنین عمرشون کفاف میده؟

آقاجان گفت: نظر خودتو بگین. من حوصله ی اصول دین ندارم.

باز هم سیمین خانم به حرف آمد و گفت: همون سه دانگ زمین به اضلفه ی ده هزار تومن.

اخاری در قلبم فرو رفت. اگر چه آقاجان دست بالا گرفته بود سیمین خانم هم تا می توانست کم کرده و ارزش مرا پایین آورده بود.

انتظار این رفتار رو از مادر شوهر م نداشتم. مگر از این مراسم جز خاطره چه باقی می ماند؟ چرا آن همه بخل و کینه داشت؟

آقاجان خندید و گفت: این طوری خرج کنین ورشکست می شین سیمین خانم!

عموجان گفت: منم راضی نیستم. ده هزار تومن خیلی کمه دویست هزار زیاد. چهل هزار تومن خوبه.

پدر بزرگ گفت: ده هزار تومن هم محض خاطر من زیاد کنین و غائله تمام.

منوچهر خان گفت: مادرش اگه راضی باشه من حرفی ندارم.

سیمین خانم که تیرش به سنگ خورده بود گفت: خوبه والسلام.

عموجان او را تحویل نگرفت و گفت: مادر عروس راضیه؟

عزیز با طمانینه گفت: انشالله.

و صلوات فرستاد. اشک از چشمهایم جاری شد. یاسمن اعتراض کرد که چشمهایم قرمز می شود و بهتر است بس کنم. او نمی دانست چرا گریه می کنم. از این دلگیر بودم که مازایر آن همه مدت سکوت کرده و یک کلمه جانبداری از من نگفته بود. دلم می خواست مرا نزد آنان با ارزش جلوه می داد و نظر آقاجان را می پذیرفت. مگر من واو نمی خواستیم در زیر یک سقف زندگی کنیم؟ من نمی گذاشتم او زیر این دین بماند و بلافاصله بعد از عقد همه اش را به او می بخشیدم. اما او سر بلند نکرده بود.

صدای آقا جان را شنیدم که از آقایان می خواست به اتاق نشیمن بروند تا خانمها راحت باشند. از اتاق پذیرایی صدای خنده و صحبت زنانه گل کرده بود. ناگهان چند ضربه به در اتاق نواخته شد و دو خانم که کاملاً برایم غریبه بودند وارد شدند. به احترامشان بلند شدم و سلام کردم. عزیز هم وارد شد و آنان را معرفی کرد. جمیله خانم زن دای مازیار بود و محبوبه خانم خاله ی او. جمیله خانم لبخندی نمکین زد و گفت: عروس خانم خیلی سنگین و رنگین نشستین. همه منتظرن شما رو ببینن.

و در حالی که بدقت به صورت و لباس و موهایم نگاه می کرد. گفت: هرچند عروس به این خوشگلی رو باید ساعتها تماشا کرد.

زنی مهربان بود و حرفهایش به دلم نشست. اما محبوبه خانم با اینکه به مازیار نزدیکتر بود. هیچ حرفی نزد. درست فتوکپی سیمین خانم بود با همان لبخند و صنوعی.

عزیز گفت: شما بفرمایین. بهار خدمتتون می رسه

وقتی به اتاق پذیرایی برگشتند. عزیز دیس باقلوا را به دستم داد. به او گفتم جلوتر از من برو و یاسمن خواستم پشت سرم بیاید و ظرف شیرینی را بیاورد.

یاسمن خندید و گفت: ضرر می کنی ها. یه وقت دیدی مادر داماد منو پسندید.

نگاهی به او انداختم. با آن کت و دامن بنفش رنگ و موهای طلایی و چشمان روشن و پوست سفیدش واقعا زیبا بود. گفتم: بیا بریم. مادر داماد برای دل خودش می پسندد اصل کاری منو پسندیده.

وقتی از در وارد شدم همه ساکت شدند و به من چشم دوختند. سیمین خانم روبروی در نشسته بود. سلام کردم. با همان لبخند جوابم را داد اما از جایش تکان نخورد. مادران آرزو دارند دامادی پسرشان را ببینند. مادر شوهر گلبرگ آن زن جنوبی در مجلس بله بران پسرش چند بار روی گلبرگ را بوسید و قربان صدقه اش رفت. باز هم خاطره ای تلخ در ذهنم ثبت شد. زن عمو و دخترانش به احترامم بلند شدند. عمه جان و دخترانش و خاله هایم نیز همین طور.

بناچار اقوام مازیار هم ایستادند و تنها کسانی که منند سد سکندر نشسته بودند. سیمین خانم و محبوبه خانم بودند. حتی نمی دانستم آب دهانم را فرو دهم. عزیز به کمک شتافت و به جای من تعارف کرد. از سیمین خانم شروع کردم. یا همان نگاه پر از بخل و کینه

صفحه 210 تا 213

براندازم کرد و یک لوز باقلوا برداشت. وقتی دیس را یک دور کامل چرخاندم، کنار سیمین خام برایم جا باز کردند. یک چیز دستگیرم شده بود و آن اینکه ابهت من اقوام مازیار را گرفته است. مازیار سه خاله ی دیگر داشت که جمیله خانم آنها را معرفی کرد. زهره، شمسی، ملوک. همه ی قوایشان را در نگاهشان جمع کرده بودند و خیره نگاهم میکردند. دختران عمو جان با شیرینی ها و میوههای دیگر از همه پذیرایی میکردند. حرفهای زنانه گل انداخته بود. پذیرایی که تمام شد، شمسی خانم که خاله ی بزرگتر بود، گفت: "یه آهنگ بذارین تا جشن رو شروع کنیم." یاسمن بلند شد تا پخش صوت را روشن کند که مادر مازیار از من پرسید: "چه کاره ته؟" گفتم: "همکلا سیمه."

به یاد حرف یاسمن افتادم که میگفت ممکن است سیمین خانم او را بپسندد. شمس خانم و جمیله خانم چمدان را وسط گذاشتند. ابتدا آیین و قرآن را بیرون آوردند و قرآن را به دستم دادند. بعد حلقه ای ظریف دستم کردند. حالا نوبت اندازه زدن چادر بود. وقتی چادر سفید را بر سرم انداختند، خاله هایم کل کشیدند. مادر داماد همچنان سنگین نشسته بود، انگار به مجلسی غریبه دعوت شده است. جمیله خانم چادر را برش زد و آن را داخل چمدان گذاشت. بعد یک قواره پیراهنی سفید رنگ بیرون آورد و گفت: "ناقابل. برای عروس خانم."

باز هم یاسمن و خاله هایم کف زدند و کل کشیدند. جعبه ای کوچک محتوی عطر و لوازم آرایش را به همراه چند جفت جوراب و یک روسری به همه نشان دادند و چمدان خالی شد. با آن همه بضاعت منوچهر خان، این خرید بسیار اندک و درواقع رفع تکلیف بود. معلوم بود از سر اکراه خرید کرده اند. هرچند میتوانست نشانه ی خسیس بودن آنان هم باشد. نمیتوانستم در چشمان عزیز نگاه کنم. اگر چمدان را باز نکرده بودند، سنگین تر بودند. ارزش من همین بود؟ دیگر برای این حرفها دیر شده بود. با خودم گفتم: خودت خواستی، بهار. کی مجبورت کرده بود؟

سیمین خانم کیفش را گشود و گفت: "اینم هدیه ی من به عروس خانم." آویزی بود به شکل برگهای گل با زنجیری نازک. یاسمن صبرش تمام شد و گفت: "به افتخار مادر شوهریه کف مرتب."

همه دست زدند. اگر زنجیر گران قیمتی که سیمین خانم بر گردن داشت وزن میشد، یقیناً از ده مثقال تجاوز میکرد، اما گردنبندی که به من هدیه داده بود، به دو مثقال هم نمیرسید. سبک بود به اندازه ی پر کاه. مجلس گرم شد و تا جایی که توانستند رقصیدند. ساعت به هفت شب نزدیک میشد و وقت خداحافظی بود. سیمین خانم به آرامی گونه ام را بوسید. دیگران از همان فاصله ی دور با تکان دادن سر خداحافظی کردند. فقط جمیله خانم بود که با همان لحن شیرین از من خداحافظی کرد و رویم را بوسید. جز جمیله خانم که رفتاری خاضعانه داشت، دیگران جز تکبر هیچ نداشتند. عزیز و خاله هایم آنان را بدرقه کردند. دقیقه ای نگذشته بود که مازیار به بهانه ی اینکه کلیدش را جا گذاشته، به ساختمان برگشت مرا که در حال دید، برای لحظه ای ایستاد، اما چون زن عمو و عمه جان و خاله هایم اطرافم بودند، معطل نکرد و برگشت. زن عمو گفت: "حالا عروس خانم رو دیدی، با خیال راحت برو." و همه خندیدند. وقتی همه رفتند و دورم خلوت شد، یاسمن گفت: "خدا این فک و فامیل مازیار رو مرگ بده. لیاقت عروس به این خوشگلی رو ندارن."

لبم را گاز گرفتم و گفتم: "این جوری حرف نزن، یاسمن. لابد مرام و اخلاقشون این طوریه." گفت: "مرامشون سرشونو بخوره. مثلاً اومده بودن خواستگاری. هرکدوم یه دنیا فیس و افاده داشتن. یکی نبود به اینا بگه به چیتون مینازین؟"

یاسمن حق داشت. خودم انتظار چنین رفتار سردی را نداشتم. چه میشد کرد؟ دلم گرفته بود، از مازیار، از اقوامش، از جشن نامزدی ام، آن هدایای ارزان قیمت، لباس گیپورم با آستر و دستمزد خیاط، چند برابر پارچه ای که برایم گذاشته بودند، می ارزید. عزیز چه فکری میکرد؟ انتظار داشتم سرزنشم کند و بگوید لیاقتم همین بود. اما عزیز بزرگوارتر از آن بود که به روی خودش بیاورد. ناچار بودم سکوت کنم. سکوت مطلق و دیگر هیچ.

مازیار را دوست داشتم با تمام وجود میخواستمش. پس نیازی به تکلفات نداشتم. هرچند بی اعتنائی خانواده اش واقعیتی بود انکار ناپذیر. شاید دلخور بودند که خودشان عروسشان را انتخاب نکرده اند.

تابستان رو به اتمام بود که اتفاقی نامنتظر افتاد و آن انتقال مازیار به دانشگاه تهران بود. آنقدر شوکه شده بودم که نمیدانستم خوشحال باشم یا ناراحت. وقتی از مازیار پرسیدم چرا قبل از آن حرفی نزده بود، گفت اطمینان نداشته که با انتقالش موافقت کنند. او از ماهها قبل در تلاش بوده و سرانجام موافقتشان را جلب کرده بود. میگفت غروبها به زاینده رود پناه میبرده و ساعتها آنجا مینشسته و به زوجهای جوانی که دست در دست هم قدم میزدند، چشم میدوخته و حسرت میخورده است.

باز هم پاییز از راه رسید و سال پنجم دبیرستان را آغاز کردم. میبایست همه ی تلاشم را میکردم تا دو سال باقی مانده را پشت سر بگذارم، وگرنه آقا جان از حرفش بر نمیگشت. یک روز مازیار پیشنهادی نامنتظر داد و آن این بود که تا هوا سرد نشده به دربند برویم و از هوای کوهستان لذت ببریم. میدانستم پدرم اجازه نخواهد داد، ولی او گفت که پنهانی میرویم. دلم نمیخواست ##### به راه بیندازم. او معتقد بود هیچ کس نمیفهمد و بموقع برمیگردیم. از شوق اینکه با او به گردش بروم، خطرات احتمالی و جنجالی را که به پا خواهد شد نادیده گرفتم. فوراً به یاسمن تلفن کردم و گفتم به عزیز زنگ بزند و مرا برای روز جمعه دعوت کند. خندید و گفت: "اما ما مهمون نمیخوایم." به او گفتم چه قصدی دارم. مخالفت کرد. به او گفتم که مازیار نامزد من است و بیرون رفتن ما عیبی ندارد. گفت: "اگه عیبی نداره، چرا پنهانی؟" گفتم: "چراش رو خودت بهتر میدونی. خونواده ام رو که میشناسی." سپس التماس کردم کمکم کند و گفتم مازیار دعوتم کرده و اگر عزیز بداند به خانه ی آنان میروم، تا شب سراغم را نمیگیرد. یاسمن گفت: "اگه جناب مازیار تو رو ببره و برنگردونه، من چه خاکی به سرم بریزم."

از صفحه 214 تا 223

کلافه شدم و گفتم: کجا ببره؟ مگه ما دوست دختر و پسریم؟ من نامزدش هستم و تا یه سال دیگه هم زنش می شم. بناچار پذیرفت و خواهش کرد زیاد طولش ندهم که شب از نیمه بگذرد و مشکلی پیش بیاید. قول دادم ساعت پنج بعدازظهر در خانه باشم.

وقتی عزیز با خواسته ام موافقت کرد، روحم به پرواز در آمد. قرار بر این شد صبح جمعه به خانه ی یاسمن بروم و مازیار در همان حوالی منتظرم باشد. صبح جمعه شلوار لی و بلوزی سفید پولیدم و با آقاجان به خانه ی یاسمن رفتم. وقتی آقاجان پرسید کی بر می گردم، دلهره و وحشت به جانم افتاد. سعی کردم بر خودم مسلط شوم و گفتم تلفن خواهم زد. وقتی یاسمن در را باز کرد، آقاجان از پیچ کوچه کوچه محو شد. شتابزده گفتم: زود باش، یاسمن. کفشهای اسپرت رو بیا.

یاسمن که رنگ به رو نداشت، گفت: تو رو خدا، بهار، زود برگردی ها! منو بیچاره نکنی. به او قول دادم و به راه افتادم. با اینکه مازیار نامزدم بود، با گامهایی هراسان پیش می رفتم. دو کوچه آن طرفتر مازیار با همان لبخند همیشگی منتظرم بود. بمحض اینکه به او رسیدم، گفتم: نصفه عمر شدم، مازیار. بیا برگردیم. گفت: من عمداً ماشین نیاوردم که کسی دنبالم نگرده. حالا مگه ما به عنوان نامزد حق نداریم چند ساعت با هم باشیم و درد دل کنیم؟ چقدر با اون تلفن وامونده حرف بزنیم؟ اگه می ترسی برگرد. من اصراری ندارم.

گفتم: عصبانی نشو. فقط دعا کن نفهم.

خندید و گفت: نترس. نمی فهم.

در کنار او به راه افتادم. هر چند لحظه یک بار بر می گشت و به صورتم نگاه می کرد. پرسیدم: چیزی می خوی بگی؟

گفت: نه. باورم نمی شه خودت هستی.

به خیابان رسیدیم. مازیار برای اولین تاکسی دست بلند کرد و مقصد را گفت. وقتی تاکسی ترمز کرد، او جلو رفت و گفت: مسافر دیگه سوار نکنی.

راننده خنده ای وقیحانه کرد و گفت: شیرینی ما یادت نره.

مازیار از کوره در رفت و گفت: احمق این نامزدمه.

راننده با همان وقاحت در حالی که مرا برانداز می کرد، گفت: منکرش لعنت. ما هم شیرینی نامزدی خواستیم.

مازیار گفت: برو گورتو گم کن.

راننده پا را بر پدال گاز فشار داد و دور شد. گفتم: از همین اول دنبال دردسر می گردی؟ چرا مسافر سوار نکنه؟

گفت: اگه مسافر آشنا بود چی؟ فکر این قسمتش را نکرده بودم. گفت: اگه تو نبودی لت و پارش می کردم.

گفتم: اگه من نبودم، این حرفو می زد؟

دومین ماشین رسید و مازیار بدون چانه زدن گفت در بست و هر دو در صندلی عقب نشستیم. مازیار نشانی را داد و سپس رو به من کرد و گفت: فکرشو بکن، وقتی زن و شوهر بشیم، با خیال راحت میریم بیرون. دیگه نیازی به دروغ گفتن نیست.

گفتم: امیدوارم این طور که میگی باشه.

گفت: چرا آیه ی یأس می خونی.

گفتم: فراموش کن. امروز رو خراب نکن.

به دربند که رسیدیم، مازیار نفسی عمیق کشید و گفت: عجب هوایی! بریم بالا.

وزش ملایم باد موهایم را آشفته می کرد. آنها را جمع کردم و می خواستم سنجاق بزنم که مازیار اخمی کرد و گفت: چرا خرابشون می کنی؟

گفتم: آشفته شده.

گفت: اما خودت خودت نمی بینی چقدر خوشگل شدی که. بذار پریشان باشه.

آنها را رها کردم. برای چندمین بار مازیار برگشت و نگاهش پر از عشق بود و شور و شیدایی. به بالای کوه رسیدیم. مازیار به رستورانی کلبه مانند رفت و با سینی صبحانه برگشت. روی نیمکتی که آن طرف تر چیده شده بود، نشستیم. شر داغ نیرویی تازه به هر دویمان داد. اولین بار بود که در کنار هم چیزی می خوردیم. مازیار گفت: این روز رو هرگز فراموش نمی کنم. اولین صبحانه در کوهستان.

بعد از صبحانه به گردش پرداختیم. مازیار دستم را در دست داشت و از آینده می گفت، از زندگی شیرینی که خواهیم داشت، و من در رویاهای خود آن روزها را آرزو می کردم. در طول مسی پر بود از رستوران های بزرگ و کوچک. برای ناهار سفارش کباب کوبیده داد با سبزی خوردن و گوجه کباب شده. بعد از ناهار روی همان نیمکتها استراحت کردیم. مازیار دراز کشیده بود، اما من خجالت می کشیدم و نشسته بودم. از درسهای رشته ی فنی می

گفت که حسابی کلافه اش کرده و امیدوار بود در تهران بتواند راحتتر درس بخواند. ساعت سه بعدازظهر بود که گفتم بهتر است برگردیم. معتقد بود زود است، اما وقتی دلوپسی مرا دید، قبول کرد. تصمیم گرفتم به خانه ی یاسمن بروم و تلفن کنم تا آقاجان به دنبالم بیاید.

وقتی رسیدم، یاسمن در حیاط قدم می زد. با دیدن من انگار سالها از هم دور بوده ایم، فریادی کشید و گفت: برگشتی؟

گفتم: قرار بود برگردم؟

گفت: قرار بود ساعت پنج بیای.

گفتم: من بیشتر از تو می ترسیدم.

پدر و مادرش مشغول استراحت بعدازظهر بودند. یاسمن خیالم را راحت کرد و گفت خوشبختانه کسی زنگ نزده تا سراغم را بگیرد. یک ساعتی استراحت کردم و به خانه زنگ زدم. سامان گفت آقاجان خوابیده است و گفتم خودم به خانه بر می گردم. عصر جمعه بود و شهر خلوت. آرام و سبکبال قدم بر می داشتم و آن قدر غرق تفکر بودم که نفهمیدم کی به کوچه خودمان رسیدم. هنوز از پیچ کوچه نگذشته بودم که پیکان سفید رنگ پیمان از دور مشخص شد. آهسته می راند. نزدیکم که رسید، نگاه غمبارش را به چهره ام دوخت. قدمهایم را تند کردم. هنوز به خانه نرسیده بودم که یک بار دیگر از کنارم گذشت و من سنگینی آن نگاه را تا عمق قلبم احساس کردم. هنوز هم خواهانم بود. به یاد آخرین حرفهایش افتادم که از بدی خانواده ی مازیار می گفت. ذهنم را از این افکار پاک کردم و با خود گفتم که من به مازیار تعلق دارم و هیچ کس نخواهد توانست مانعی بر سر راه خوشبختی مان ایجاد کند.

فصل 10

مازیار در تهران بود و من احساس رضایت می کردم. او هم راضی بود و می گفت در خانه ی خودش آرامش خاطر بیشتری برای درس خواندن دارد تا در خوابگاه دانشجویی. عید غدیر اولین عید پس از نامزدی من و مازیار بود. هنوز از خواب بیدار نشده بودم که خانم گل گفت خانواده مازیار به انه ی ما خواهند آمد. با عجله صبحانه ام را خوردم و خود را مرتب کردم. یک ساعتی گذشته بود که آنان آمدند؛ مادرش و خاله های پر افاده اش. باز هم نمی دانستم چه عیبی در من می بیند که این همه سنگین برخورد می کنند. بسته ی کوچک کادو پیچ شده ای همراه داشتند. در اتاق پذیرایی نشستند. منوچهرخان لبخندی کمرنگ بر لب داشت و دیگران همان طور سنگین نشسته بودند. لباس صورتی ام را که برای عروسی گلبرگ سفارش داده بودم، بر تن داشتم. همه ی پذیرایی را خودم انجام دادم و کنار عزیز نشستم. منوچهرخان و آقاجان سرگرم صحبت بودند و من در آن جمع فقط مازیار را می دیدم. عزیز اصرار کرد که برای ناهار بمانند، ولی هرکدام کاری را بهانه کردند و رفتند. بعد از رفتن آنان، عزیز هدیه را باز کرد. پارچه ای پیراهنی بود و یک انگشتر طلای بسیار ساده و سبک. حتی از آوردن دو شاخه گل هم دریغ کرده بودند. هدیه آنان به صد تومان هم نمی رسید. آخر چرا؟ با اینکه در خانواده ای زندگی می کردم که از همه نظر اقناع بودم، با اینکه چمدانهای لباسم لبریز بود و آقاجان سرویس فیروزه ی زیبایی برایم خریده بود، از این برخوردها بشدت دلگیر شدم. آنان حسابی متمول بودند، چرا این طور رفتار می کردند؟ چرا مازیار اعتراضی نمی کرد؟ او که همیشه می دید من شیک ترین لباس ها را بر تن دارم.

عزیز مرا از عالم اندوهم بیرون آورد و گفت: بهار، اینا رو ببر بذار توی چمدونت.

رنجیده خاطر از جا بلند شدم و وقتی از در بیرون می رفتم، صدای آقا جانم را شنیدم که گفت: بیشتر از این براشون ارزش نداره.

عزیز مثل همیشه قضیه را ماست مالی کرد و گفت: اینا جزئیّه. خرید کلی رو موقع عروسی می کنن. در حالی که می دانست واقعیت چیز دیگری است.

چند روز گذشت. یاسمن تلفن کرد و گفت می خواهد با پدرش برای خرید کیف برود و از من خواست همراهشان بروم. پذیرفتم. به چند کیف فروشی رفتیم و عاقبت یک کیف شیک برایش انتخاب کردم. وقتی به سمت اتومبیل بر می گشتیم، جنب یک سینما مقابل آبمیوه فروشی ایستادیم و پدر یاسمن رفت تا برایمان آبمیوه بخرد. من و یاسمن سرگرم تماشای دختران و پسرانی بودیم که وارد سینما می شدند. ناگهان مازیار را در آن جمع دیدم. چند بار چشمانم را باز و بسته کردم. آن مازیاری نبود که من می شناختمش. با چند نفر که برایمان نا آشنا بودند چنان خنده قهقهه ای سر داده بود و بی توجه و شاید عمداً به دختران تنه می زد، طوری که توجه اطرافیان را جلب کرده بود. به یک لات بی سرو پا بیشتر شباهت داشت تا دانشجوی مهندسی. یاسمن جهت نگاهم را دنبال کرد و همه چیز را دید. همان موقع پدرش با سه لیوان شیر موز برگشت. سرم دوران پیدا کرده بود. یاسمن لیوان را به طرفم دراز کرد. سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. به آرامی گفت که پدرش ناراحت می شود. لیوان را از دستش گرفتم و به لب نزدیک کردم. شیر موز خنک بود ولی مثل سرب داغ از گلویم پایین می رفت. یک بار دیگر به طرف سینما نگاه کردم. مازیار نبود. وارد سینما شده بود.

وقتی به خانه برگشتم، بشدت مشوش بودم. خیال می کردم آنچه دیده ام در خواب بوده است. مازیار که همیشه در نظر من متین و باوقار بود، چطور می توانست آن رفتار را داشته باشد؟ حرفهای پیمان در گوشم صدا می کرد که می گفت: شما دو جنس متضاد هستید، و حرف های عزیز که می گفت: میوه دور از درخت نم افتد. من به چه دل خوش کرده بودم؟ به مدرک تحصیلی اش؟ به ظاهر عوام فرییش؟ وای بر من!

شب به مازیار تلفن کردم و گفتم چند روزی است از او بی خبرم و عصر چند بار به او تلفن کرده ام ولی نبوده است. مکثی کرد و گفت و گفت عصر آن روز برای تحقیق در مورد یک پروژه رفته بوده و می بایست تکمیلش می کرده است. عجب دروغ شاخداری! می خواستم پیرسم آیا پروژه ی او در سینما تکمیل می شود؟ اما ترجیح دادم صبر کنم. شاید این اتفاقی بود، هر چند مازیار دروغ گفته بود.

وقتی گوشی را گذاشتم، به یاسمن زنگ زدم. احتیاج داشتم با کسی درددل کنم. و می دانستم یاسمن به حماقتم می خندد، که همین طور هم شد. گفت: دلت رو به چی خوش کردی؟ اون رفتار خونوادش، اینم از رفتار خودش. از کوره در رفته بودم، با این حال از او پرسیدم می گوید چه کنم؟

جواب داد: حقیقت رو بگم دلخور نمی شی؟

گفتم: تلخ تر از اونیه که دیدم، نیست.

گفت: بهار، هیچ کس یکباره عوض نمی شه. نمی تونی کسی رو یکدفعه از این رو به اون رو کنی. زمانی طولانی لازمه. مازیار همینکه که تو دیدی. فقط در مقابل تو تظاهر می کرده. مطمئن باش چهره حقیقی ش رو نشون میده. تو نمی تونی اونو مجبور کنی هم رنگ خونواده ی تو بشه، اما اون براحتی روی تو تأثیر میذاره. اگه تسلیم بشی، اصالت

خونواد گیت رو نابود کرده ای و آگه مقاومت کنی، زندگی به کامت تلخ می شه. شما هیچ سنخیتی با هم ندارین. دوتا وصله ناجورین. اینو بفهم.

حرفهایش حقیقت محض بود. درست همان حرفهای عزیز و آقاجان، اما من نمی خواستم بفهمم. نادان بودم. احمق بودم. کور بودم. کر بودم.

با خودم گفتم همه اشتباه می کنند و شاید او بمرور زمان تغییر کند. نمی خواستم فردا پشیمان شوم. اگر با کسی دیگر ازدواج می کردم و حسرت او به دلم می ماند و می گفتم اگر زن مازیار بودم چنین و چنان می شد، چه؟ چند روز بعد شکوفه تلفن کرد و گفت مادر شوهرش ما را برای مهمانی عصرانه دعوت کرده است. بر خلاف تصور من، عزیز پذیرفت. هرگز دوست نداشتم به خانه ی زرین خانم بروم. چه دلیلی برای دعوت ما وجود داشت؟ لباس نامزدی ام را پوشیدم. عزیز سفارش کرد سرویس فیروزه ام را بیندازم. شاید می خواست به سیمین خانم نشان دهد جواهرات خودم گرانتتر از آن طلاهای بی ارزشی است که در واقع لیاقت خودشان را داشت.

به هر حال، وقتی وارد شدیم، زرین خانم به گرمی استقبال کرد و ابداء به روی خودش نیاورد که دفعه ی قبل ما را تحویل نگرفته است. سیمین خانم کنار خودش برایشان جا باز کرد. نزدیک او نشستیم و همان لحظه اول متوجه شدم برق گردنبندهای چشمانش را خیره کرده است. مهمانی عصرانی بود، اما به مجلس رقص بیشتر شباهت داشت. دو ساعت را در بدترین شرایط گذراندم و وقتی آقاجان به دنبالم آمد، نفسی راحت کشیدم. موقع رفتن، مازیار و پدرش را در کوچه دیدیم. عزیز ایستاد و با آنان احوالپرسی کرد. منوچهر خان اصرار داشت به خانه اش برویم و خیلی تعارف کرد، و آقاجان قول داد در فرصتی دیگر مزاحمشان بشویم. در این فاصله به مازیار نگاهی انداختم. حالت عادی نداشت. مانند کسی بود که شراب نوشیده باشد. باز هم خود را به کوری زدم و کلافه و عصبی به خانه برگشتم.

آن شب حال خوشی نداشتم. دعا می کردم اشتباه کرده باشم. مازیار اهل مشروب نبود. چند بار به خانه شان تلفن کردم ولی کسی جواب نداد. می خواستم با او حرف بزنم تا شاید از لحنش چیزهایی دستگیرم شود. بالاخره ساعت از دوازده گذشته بود که خودش گوشی را برداشت. تعجب کرد که آن وقت شب به او تلفن کرده ام. عصبانی بودم. پرسیدم: کجا تشریف داشتین؟ گفت: همینجا. مزاحم داشتیم، تلفن را قطع کردم.

حرف زدنش عادی بود. یکطرفه به قاضی رفته بودم. صدایش را که می شنیدم جادو می شدم و همه ی خشم و غضبم فروکش میکرد. عجب نامی بر من گذاشته بودند. بهار. هر ساعت رنگ عوض می کردم. می بایست منتظر آینده می ماندم.

چند روز بعد گلبرگ تلفن کرد. آن چند ماه بعد از عروسی اش را حسابی سرگرم مسافرت و مهمانی بود، در واقع من از تماس او تعجب کردم. از زندگی اش پرسیدم. راضی بود. شوهرش مهربان بود و بسیار دوستش داشت. او هم همین را می خواست. از فحوای کلامش مشخص بود می خواهد حرفی بزند اما تردید دارد. سرانجام گفت: بهار، من از بچگی با تو دوست بودم. رابطه ی فامیلی ما جدا از دوستی مون بوده. به همین دلیل می خواهم موضوعی را برات بگم، هر چند ممکنه ناراحت بشی.

دلشوره گرفتم و آهسته زیر لب گفتم که گوشم به اوست. ادامه داد: راستش در طول این سالها چیزهایی از خونواده ی مازیار دیده ام که با مرام شما سازگار نیست. روزی که فهمیدم تو و مازیار همدیگه رو دوست دارین، حرفی نزد

چون خودم مزه ی جدایی رو چشیده بودم. اما حالا تو نامزد مازیار هستی، نمی تونم ببینم هر غلطی دلش می خواد بکنه.

تعجب زده گفتم: چی کار کرده؟

گفت: مهمونی عسرونه زرین خانم که یادته؟

گفتم: آره

گفت: می دونی بعد از رفتن شما مازیار چی کار کرده؟

گفتم: مگه مازیار اونجا بوده؟ اون مهمونی که زنونه بود.

گفت: بود، ولی بعد از رفتن شما قاطی شد. به هر حال، آقا مازیار تا خرخره مشروب خورده بود که البته این دور از انتظار نیست. چیزی که تو خونه شون فراوونه، از این جور چیزاست. خلاصه، آقا میره اونجا و دختر و پسر می ریزن وسط به رقص و پایکوبی. میگن اون تمام مدت با سارا می رقصیده و شوخی می کرده. اگه باور نمی کنی، شکوفه چند

صفحه 224 تا 227

تا عکس از اونا گرفته. هر چند سارا خواهرشوهر شکوفه س، تو دخترعموی ما هستی و ما وظیفه داریم هوای تو را داشته باشیم. البته شکوفه متلکی بار مازیار کرده، ولی اون خیلی خونسرد جواب داده که سارا مثل خواهرشه و از بچگی توی یک کوچه با هم بزرگ شدن. به هر حال عزیزم، من وظیفه م بود به تو بگم خود دانی."

با صدایی که به سختی از گلویم خارج می شد، تشکر کردم و خداحافظی کردیم. معطل نکردم و به مازیار تلفن زدم. به محض شنیدن صدایم گفتم: "چطوری خوشگلم؟"

برای اولین بار از شنیدن صدایش منزعج شدم و سکوت کردم. با تعجب گفتم: "بهار؟"

هیچ جوابی ندادم. گفتم: "چرا حرف نمی زنی، عزیزم؟"

بغضم ترکید و صدای هق هق گریه ام بلند شد. مازیار کلافه گفت:

"می خواهی من بمیرم؟ قصد جونم رو کردی؟ بگو از چی ناراحتی عزیزم؟"

فریاد زدم: "الهی من بمیرم تا تو راحت بشی. تو قصد جون منو کردی. تو دروغگویی."

شگفت زده گفتم: "مگه چه کار کردم؟"

گفتم: "تو با سارا رقصیدی، ساعتها تو مجلسی که زن و مرد مثل کرم توش می لولن بودی و به من نگفتی."

مکشی کرد. بعد در حالی که صدایش می لرزید گفتم: "مگه رقصیدن قدغنه؟ مگه عیبیه؟ اونم برای مرد؟"

تاکیدش روی کلمه مرد در گوشم طنین انداخت. با لحنی پر نفرت فریاد زدم: "احمق." و گوشی را گذاشتم. به اتاقم

رفتم، سرم را در بالش فرو کردم و با صدای بلند گریستم. آن قدر که عقده ی دلم فرو کش کرد. آرزو می کردم

خواب دیده بودم. اما واقعیت بود، حقیقتی تلخ مانند زهر. با وقاحت می گفت او مرد است. مردانگی یعنی لاس زدن با

دختران جوان؟ فردا که زنش می شدم حتما با خیال راحت خوشگذرانی و عیاشی می کرد. آن وقت چه حرف حسابی

داشتم جز اینکه عاشق او بودم، زنش شده بودم و می بایست خفقان می گرفتم؟ عزیز درست می گفت. نمی تونستم

تحمل کنم.

یک هفته با اشک دمخور بودم. ستاره کوچولو روبه رویم می نشست و دست به صورتم می کشید، و من آرزو می کردم یک بار دیگر کودک شوم تا بدانم چه کنم. افسوس! در آن یک هفته صدای زنگهای ممتد تلفن را می شنیدم. ساسان و سامان کلافه بر سر سر آن مزاحم سمج فریاد می کشیدند و من می دانستم او کسی جز مازیار نیست که می خواهد با آن زبان چرب و نرمش مار را از لانه بیرون بکشد. نمی دانست روحم چقدر حساس است. نمی دانست او را فقط برای خودم می خواهم. این حق من بود. نمی دانست دختری که خیانت ببیند، دورنگی ببیند، دلسرد می شود. بالاخره تصمیم گرفتم با او حرف بزنم و خودم گوشی را برداشتم و با بی اعتنائی جواب سلامش را دادم. پرسید:

چرا سراغی از من نمی گیری؟

گفتم: "وقت ندارم."

پرسید: "قهری؟"

جواب مثبت دادم. پرسید: "تا کی؟"

گفتم: "تا ابد."

پرسید: "مطمئنی؟"

بند دلم پاره شد. هنوز هم نمی دانستم. متوجه تردیدم شد و گفتم: "پس مطمئن نیستی؟"

گفتم: "برای تو که فرقی نمی کنه."

با کلافگی گفت: "آخه مگه من چه کردم، بهار؟ چرا روزهامونو تلخ می کنی؟ چرا نمی داری دو سال لعنتی بگذره؟"

اصلا بذار این روزها بگذره، بعد هر چه تو بخوای همون میشه. قبول کن."

گفتم: "فعلا برو با سارا خوش باش."

با فریاد نعره مانند گفت: "گور پدر سارا. حالا من ندونسته یه غلطی کردم. چرا ازش پیرهن عثمان درست می کنی؟"

بطعنه گفتم: "چرا ندونسته؟ مگه چه کار کرده بودی؟"

به لکنت افتاد و گفت: "بین چقدر سربه سرم می داری؟"

گفتم: "دست از سرم بردار."

خندید و گفت: "به همین سادگی؟"

گفتم: "تو اصلا منو برای چی می خوای؟ برای سرگرمی و تفریح؟ برای درد دل کردن و به عنوان سنگ صبور؟ تو که"

می خوای بری با دختر همسایه خوشگذرونی کنی، چرا خودتو عذاب می دی؟ سارا در شان توئه. در و تخته روی هم"

جور می شه. چرا باهاش ازدواج نمی کنی."

گفت: "مزخرف نگو. دست بردار بهار. از الان این همه سخت بگیر. این مسائل از نظر ما پیش پا افتاده س."

گفتم: "می دونم."

گفت: "اگه می دونی چرا این طوری می کنی؟"

گفتم: "چون خیال می کردم تو با اونا فرق داری، چون خیال می کردم تو تحصیلکرده ای، چون خیال می کردم تو ی"

دنیا فقط یک نفرو می خوای که اونم منم."

با دلخوری گفت: "مگه حالا نمی خوام؟"

گفتم: "مسلمانم."

مکثی طولانی کرد. سپس گفت: "بیا به هم یه قول بدیم. تو این دفعه رو بگذر، در عوض منم قول می دمبدون رضایت تو پامو از خونه بیرون نذارم. اصلا آب هم نخورم. قبول...؟ بخشیدی...؟ بهار، عزیزم بخشیدی؟"

سکوت کردم. هنوز دوستش داشتم. نمی خواستم به راحتی از دستم برود. باز هم مار را از لانه بیرون کشیده بود. دیگر نتوانستم بگویم چرا آن شب که زنگ زدم و او آنجا بود دروغ گفته بود که تلفن قطع بود. هیچ نتوانستم بگویم. عذرخواهی اش برایم کافی بود همین. آشتی کردیم و باز هم رنگ عوض کردم.

خودنمایی بالهای زرد افشان اسب پاییز رو به پایان بود. زمستان از راه می رسید و من دلزده از آنچه زندگی برایم رقم زده بود، به یاسمن پناه برده بودم. می دانست چقدر مظطربم. سنگ صبورم بود. رازدارم بود. حالا دیگر کمتر از نصیحت هایش دلزده می شدم. گاهی به آرامش او غبطه می خوردم. همسن و سال او بودم و خودم را اسیر دام بلا کرده بودم. یکبار عزیز اعتراض کرد و گفت: "حالا دیگه چه حرف حسابی داری؟ به اونچه خواستی رسیدی. چه دلیلی داره روز به روز تکیده تر می شوی."

چه حرف حسابی داشتم؟ می گفتم درس می خوانم، که نتیجه اش معلوم بود. می گفتم دلهره دارم، اضطراب دارم، اون وقت می بایست به هزار و یک چرا و چگونه جواب می دادم. بناچار گفتم: "مگه اول چاق و تپل بودم که حالا شما نگرانین؟ هیچ تغییری نکرده، فقط دارم قد می کشم. ناراحتین، می خواین رشد را متوقف کنم."

از صفحه 228 تا 229

عزیز گفت اگه این زبون رو نداشتی..بقیه حرفش را نزد اگه این زبان رو نداشتم که در ان بحران روحی باز هم پیمان تماس گرفت و از ازدواج با مازیار منعم کرد هرچند صداقت حرفهایش بر من مصمم بود و آنچه در مورد مازیار میگفت به چشم دیده بودم باز هم احساسم بر قلبم برتری داشت گفت:من ان نامردی نیستم که با نامزد مردم صحبت کنم و سرگرم باشم اما تو وصله اونا نیستی بهار تو اونا رو از فاصله دور میبینی به خودت بد نکن به جوونیت به زیباییت به خانواده ات

در حالیکه از ته قلبم با او هم عقیده بودم گفتم:تا آینده کی برام رقم زده باشه گفت زده گفت:پس مطمئن نیستی زنش میشی گفتم:علم و غیب که ندارماهی عمیق و اندوه بار کشید و گفت:میدونی بهار من ناامید نیستم خودمم نمیدونم چرا اما تو ♦یتونی کمکم کنی اگه تو بخوای من و مازیار و خودتو نجات میدی پرسیدم:چطوری گفت:مازیار رو ول کن تا با دختری هم شان خودش ازدواج کنه چطوری بگم بهار حتی اگه دو تا بچه از مرد دیگه داشته باشی بازم از سر مازیار زیادی

عصبانی شدم و گفتم:خجالت بکش اما او بی توجه گفت:مازیار میره و تو از یه زندگی سراسر اندوه رها میشی به من تعلق میگیری و از نابودیم جلوگیری میکنی عاقل باش بهار گفتم:نمیتونم گفت:بهار اگه مازیار یه قلب به تو هدیه کرده من از هر باخته قلبم یه قلب میسازم و به تو هدیه میکنم گفتم:حرفهای عاشقانه میزنی گفت:به اونچه میگم ایمان دارمگفتم:من خیانت نمیکنم سکوتی طولانی کرد و گفت:پس در حق من لطفی کن بزار هر وقت دلم گرفت بات درد و دل کنم

گفتم چه فایده داره

گفت چون ناامید نیستم این عاشق صوفی وش مرا حیران کرده بود هنوز هجده سال نداشتم و چشم و گوش بسته اسیر مازیار شدم و او با رفتار ناپسندش مرا نیازمند عشق و محبتی پاک کرده بود در حسرت وفاداری میسوختم و حالا پیمان همان بود که قلبم ارزویش را میکرد اما باز هم خودم را لعنت کردم که نمیتوانم او را بپذیرم پیمان منتظر جواب بود و گفت: میتونم بهار گفتم سعی کن فراموشم کنی

زیر لب حافظی کرد و گوشی را زمین گذاشت با خودم کلنجار میرفتم خدا لعنتت کنه بهار چرا با این جوون پاک و بی الایش اینجوری میکنی؟ چرا حالا که مازیار رو شناخته ای میخوای خودتو در اتیش بندازی چرا به این زندگی ارومی که پیمان نویدش رو میده چنگ نمیندازی فقط به جرم اینکه عاشقته ریاکار نیست با هزاران امید دنبال تویه خدا لعنتت کنه بهار عزیز و آقا جان گه گاه به بازار میرفتند و با بسته هایی برمیگشتند

از صفحه 230 تا 239

عزیز آنها را به خانم گل می داد و سفارش می کرد بدقت آنها را در انباری جای دهد. خانم گل می خندید و می گفت نبارک است، اما کسی با من حرفی نمی زد. حتی خانم گل از برخورد آقا جان و عزیز می دانست نباید بلبل زبانی کند. مازیار و خانواده اش آن قدر مطرود بودند که حتی برای خرید جهیزیه عروسی کسی نظر مرا نمی خواست. هر چه خودشان می خواستند می خریدند، من هم می بایست می پسندیدم. حتی حق نداشتم داخل آن بسته ها را ببینم. لیوان بود؟ بشقاب بود؟ چه بود؟ نمی دانستم د. مایل هم نبودم بدانم. درمن زخم هایی عمیقی بود که هیچ یک از آنان از آنها خبر نداشت. کم کم می فهمیدم چه غلطی کرده ام و جرأت ابراز نداشتم. هر چند می دانستم اگر عزیز و آقا جان بدانند تردید به جانم افتاده از شادی لبریز خواهند شد، غرورم مانع ابراز بود. آرزو می کردم این غرور لعنتی روزی سرم را به سنگ نکوبد.

مازیار برای سالگرد تولدم گوشواره ای به من هدیه کرد که با غرور آن را به عزیز نشان دادم. حالا دیگر نیازی به پنهانکاری نبود. او نامزدم بود. عزیز بدقت آن را نگاه کرد، با نفرت لبهایش را به هم فشرد و گفت: "نیازی به دزدی نبود!"

بند دلم پاره شد. معترضانه گفتم: "عزیز، شما حق ندارین."

نگاه شماتت بارش را به چشمانم دوخت و گفت: "خدا به تو چشم داده. این گوشواره شکستگی داره. علاوه براون، معلومه چندین بار ازش استفاده شده. میله ش که توی گوش فرو میره کاملاً جرم گرفته. مازیار اینو از مادرش کش رفته. حالا می دونی اگه روزی مادرش اونو توی گوش تو ببینه، چی می شه؟"

عزیز درست می گفت. دلخور از غرور خرد شده ام، گفتم: "می گین چه کنم؟"

عزیز به مازیار تلفن کرد و گفت: "از هدیه ای که به بهار دادین ممنونم. اما شما جوون هستین و درانتخاب و خرید دقت کافی رو ندارین و فروشنده ی بی انصاف شکستگی اونو به شما گوشزد نکرده!"

با شرمندگش گفت: "بذارین ببرم عوضش کنم."

عزیز گفت: "بهار نامزد شماس. لزومی نداره به هر مناسبت به اش هدیه بدین. انشاءالله وقتی زن و شوهر شدین، وقت کافی برای این کارها دارین."

به این ترتیب گوشواره به جای اولش برگشت. آیا لیاقت من همین بود؟

یک روز آقاجان به من گفت از این پس ظهرها خودش مرا به مدرسه می رساند. خودم هم راضی بودم. همیشه در این مورد مشکل داشتم و وقت کم می آوردم. آن روز وقتی از خانه بیرون آمدم، آقاجان گفت که هر روز سر راه یکی از همکارانش را هم سوار می کند، و به دنبال او رفتیم. وقتی به خانه ی همکار آقاجان رسیدیم، بشدت جا خوردم. خانه ی مجاور، ساختمانی بزرگ و چشمگیر بود و به محض اینکه آقاجان توقف کرد، پیمان از آن خانه خارج شد! با دیدن ما خشکش زد و دقایقی ایستاد. دعا می کردم آقاجان متوجه بهت و حیرت او نشود، غافل از اینکه ذهن پدرم آن قدر مشغول مازیار بود که ایستادن آن جوان را به دخترش ربط نمی داد، دختری که روزی برای او هزاران امید و آرزو داشت. افسوس!

چند روزی که گذشت، پیمان که کاملاً متوجه شده بود ما هر روز در ساعتی معین به دنبال همکار آقاجان می رویم، به انتظار می ایستاد و با اندوه به من چشم می دوخت. و من باز هم در دل می گفتم: خدا لعنتت کنه، بهار. گاهی مازیار به خود جرأت می داد و به خانه ی ما می آمد. عزیز او را برای شام یا ناهار نگه می داشت، اما آقاجون آن قدر با او سرسنگین بود که آرزو می کردم مازیار کمتر پیدایش شود. یک بار صدای اعتراض آمیز عزیز را شنیدم که می گفت این رسم مهمانوازی نیست، و بعد صدای آقاجان را که جواب داد: "اگه زیادی به اینا رو دبی، سوار گردونت می شن. خیال می کنن همه چی تموم شده. کور خوندن. باید در شأن دخترم خرید کنن و جشن بگیرن، نه این طور که تا به حال دست و دلبازی کردن." یک ماه بعد از آن دیدارهای روزانه، پیمان تماس گرفت. آن قدر صدایش غم زده بود که بغض گلویم را گرفت و گفتم: "چرا فراموشم نمی کنی؟"

گفت: "دوستت دارم. لجبازیت رو دوست دارم. با پنبه سربریدنت رو دوست دارم. عشق همینه دیگه. اگه عاشق از معشوق انتظار احترام و گردن فرازی داشته باشه، پس جاه طلب کیه؟ شیرینی عشق در نوشیدن شوکران آلام و اندوهه."

مکثی کرد. بزرگوارتر از آن بود که تصور می کردم. سپس با خنده گفت: "حالا ظهرها چرا قصد جونم رو کرده ای؟ هیچ می دونی عادت هر روزم شده پیام دم در وایسم و به بهانه ای خودمو مشغول کنم تا توییای؟" گفتم: "دستور آقاجونمه. و اون سالهاس به دنبال آقای قاجار میاد. حالا اگر نارحتی، می تونم پیاده برم مدرسه." گفت: "من تو رو می شناسم. می خوامی به هر بهانه ای اندوه منو زیاد کنی." گفتم: "اختیارت دست خودته. می تونی بشینی توی خونه ت." خندید و گفت: "بازم میگم. ناامید نیستم، بهار. خودمم نمی دونم چرا."

شش ماه از نامزدی ما با تمام تب و تابش می گذشت. چند روز قبل از امتحانات ثلث دوم بود و تعطیل بودیم. یک روز ظهر یاسمن گفت می خواهد به میدان انقلاب برود و برای یکی از اقوامش که درکرمان است، یک کتاب دانشگاهی تهیه کند. مایل بودم با او بروم. کتابفروشیها مقابل دانشگاه بود و شاید مازیار را می دیدم. مدتی بود او از برخورد سنگین آقاجان دانسته بود کمتر باید رفت و آمد کند. به هر حال، به چند کتابفروشی سر زدیم. متأسفانه جزوه های موردنظر کمیاب بود و ناامیدانه از این کتابفروشی به کتابفروشی بعدی سر می زدیم. در یکی از مغازه ها ناگهان خشکم زد. دست یاسمن را کشیدم و سرعت از آنجا بیرون آمدم. یاسمن که ماتش برده بود، یک نفس دلیل رفتار مرا می پرسید، ولی من زبانم بند آمده بود. بالاخره گفتم: "اگه نگي چی شده، يه قدم ديگه هم نيام." همچنان که او را به دنبال می کشیدم، گفتم: "مازیار"

گفت: "مازیار چی؟"

گفتم: "اونجا بود."

"مگه چه ایرادی داره؟"

جوابش را ندادم. آرزو می کردم چشمانم عوضی دیده باشد. یاسمن گفت: "نصفه عمر شدم. بگو چی شده." صدای ضربان قلبم را می شنیدم. چشمم به یک باجه تلفن عمومی افتاد. یاسمن را به داخل آن بردم و گفتم وانمود کند قصد تلفن زدن دارد و خود بی صبرانه به بیرون چشم دوختم. دقایق بکندی می گذشت، ولی بالاخره گذشت و او را یددم. احساس کردم زمین زیر پایم خالی شد و آسمان بر سرم فرود آمد. او را دیدن که دست در دست دختری لاغر اندام با صورتی تکیده و موهای پرکلاغی و چشمانی گود رفته از کتابفروشی بیرون آمد. آن قدر گرم صحبت بودند که اگر هم مرا می دید احتمالاً نمی شناخت. وقتی می خواستند از خیابان رد شوند، مازیار دستش را دور کمر او حلقه کرد و بیشتر به خود نزدیکش کرد، و سرخوش و خندان وارد دانشگاه شدند. نمی دانم دیدن آن صحنه چقدر طول کشید؛ یک دقیقه؟ یک ربع؟ یک ساعت؟ یا یک قرن؟ هر چه بود آنان رفته بودند و من زمانی به خود آمدم که به پهنای صورتم اشک می ریختم. یاسمن دستم را در دستش گرفت. بشدت می لرزیدم. شاید اگر یاسمن دستم را نگرفته بود، نقش زمین می شدم. بی هیچ حرفی دستش را دور شانه های لرزانم انداخت و از آنجا دور شدیم. مانند مرده ای متحرک در اختیار او بودم. با اولین تاکسی به خانه ی آنان رفتیم. مرا به اتاقش برد و رفت تا برایم آب قند درست کند. وقتی برشگت، چشمهایم به دیوار روبرو خیره بود. و ناگهان مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد، فریاد کشیدم: "پست فطرت... نامرد... بی وجدان... دغل باز."

و حق حق گریه امانم را برید. زخم عمیقم سرباز کرده بود. سر به روی شانه ی یاسمن گذاشتم. خود را مانند کودکی بی پناه می دیدم. آن قدر گریه کردم که اشک چشمانم خشک شد. نزدیک به دوسال کاخ آمال و ارزوهایم را با عشق مازیار بنا کرده بودم. دوسال از بهترین روزهای عمرم را به پایش ریخته بودم. خودم را از چشم خانواده ام انداخته بودم. همه ی بلاها را به جان خریده بودم به این امید که بالهای حمایت او تا ابد بر سرم باشد و حالا همه چیز تمام شده بود. به یاسمن گفتم که خیانت را تحمل نمی کنم و مردی را که با هر دختر بی سر و پای خوش می گذراند، نمی پذیریم. سرم به سنگ خورده بود.

یاسمن همچنان که موهایم را نوازش می کرد، گفت: "بهار، حکایت تو حکایت نایینا و چاهه. باید خدا روشکر کنی. باور کن خدا خیلی دوستت داشته که دست اونو رو کرده. تو نمی تونی با این مرد زندگی کنی. قدر خودتو بدون. مگه چند سال داری؟ نگاهی به خودت بنداز. چشمت همیشه غبار گرفته س. تو اون دختر سرخوش دوسال قبل نیستی." یاسمن حرف می زد و داغ دلم را تازه می کرد. هر چه می گفتم، حقیقت داشت. سرم را میان دستهایم گرفتم و از او خواستم یک قرص مسکن به من بدهد. سپس دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. یاسمن به آرامی بیرون رفت. دقایق بکندی می گذشت. نمی دانستم چه قرصی خورده ام. بالاخره پلکهایم سنگین شد و به خواب رفتم. خودم نفهمیدم چقدر خوابیدم. آن صحنه چندان آور در خواب هم راحت نمی گذاشت. دست مازیار دور کمر دختری اکبری... هراسان از خواب پریدم. یاسمن بالای سرم بود و هوا تاریک شده بود. از جا بلندش دمو گفتم: "باید برم. الان همه جا رو دنبالم گشتن."

یاسمن گفت: "با یان رنگ و رو؟ می خوام پدر و مادرت رو بکشی؟"

گفتم: "چاره ای ندارم. مجبورم برم."

آرامم کرد و گفت: "من به مادرت تلفن زدم و خواهش کردم اجازه بده دو سه روزی اینجا بمونی. گفتم پدرم مسافرتی و من و مامان تنها هستیم و این طوری بهتر می تونیم درس بخونیم. اونم پذیرفت. یه ساعت پیش خانم گل کتابهاشو آورد."

گفتم: "ولی ما که هم رشته نیستیم. عزیز شک می کنه."

گفت: "اتفاقاً خوشحال شد. می گفت به هوای هم بهتر درس می خونیم."

خیالم راحت شد و سست و بی حال دراز کشیدم. قرصها گیجم کرده بود. گفتم: "مادرت..."

حرفم را قطع کرد و گفت: "مامان تو را مثل دختر خودش دوست داره. پدرم هم تا چند روز دیگه نیاد. برادرم هم که کوچیکه و سرگرم بازی خودش."

با چنان اطمینان خاطری حرف می زد که مطمئن شدم حرفهای به مادرش زده. دیگر برایم فرق نمی کرد دیگران چه فکری می کنند.

آن شب آن قدر روحم آشفته بود که باز هم از یاسمن قرص آرامش بخش خواستم. فردای آن روز هیچ اشتباهی برای صبحانه نداشتم. به اصرار یاسمن چند لقمه خوردم و به حیاط رفتم. با خودم می گفتم: بهار، بهار از راه می رسه و تو شوریده می شی، اما این شوریدگی به چه قیمتی باید تموم بشه؟ چرا این عشق و محبت خالص رو تقدیم به مرد نالایق می کنی؟ این هدیه ی خداس که پرده از چهره ی ریاکار اون کنار رفته. دیگه چرا معطلی؟

بشدت عصبی بودم. دلم می خواست عقده ای دلم را خالی کنم. به اتاق برگشتم و بی مقدمه چینی به یاسمن گفتم: "اون دستهایی که همیشه دستای منو می فشرد، چطور راضی شد دست دختر دیگه ای رو بگیره؟ چطوری تونست...؟" با هر کلمه ای که از دهانم خارج می شد، قطرات اشکم سیل آسا جاری بود. صدایم می لرزید. اینها نشانه ی چه بود؟ نشانه ی عشق یا حسرت؟ حسرت روزهایی زیبا که ریا کاری پلید آنها را نابود کرده بود؟

از جایم بلند شدم و گفتم: "لغت بر من اگه دیگه اسم مازیار رو بیارم. من برمی گردم خونه. به عزیز و آقاجون هم حرفی نمی زنم، حتی به تو. بزودی همه تون همه چی رو می فهمین."

سریع لباسهایم را پوشیدن و کتابهایم را جمع کردم. یاسمن دستم را گرفت و گفت: "چی تو کله ات می گذره؟" خندیدم و گفتم: "نترس. خودمو نمی کشم."

با سوءظن نگاهم می کرد. برایم نگران بود. خیالش را راحت کردم و گفتم هیچ اتفاقی نمی افتد. ملتمسانه گفت: "لااقل به فکر آبروی ما باش. مامانت خیال می کنه ما رو ترش کریدم و به تو خوش نگذشته." گفتم: "عزیز هیچ خیالی نمی کنه."

هر چه یاسمن و مادرش اصرار کردند، قبول نکردم. بالاخره مادر یاسمن دلیل آورد که شاید در تنهایی بهتر درس هایم را می خوانم و از یاسمن خواست اصرار نکند. معنای حرفش مشخص بود. می دانست می خواهم با خودم خلوت کنم و تنهایی برای روحی بلادیده بهترین مرهم است. انتظار بهار بودم، همان بهاری که روزی برایم ارمغان اور عشق بود و اکنون می امد تا آن امانت را پس بگیرد. عجب بهار بخیلی!

شب هایم با اشک و اندوه می گذشت و روزهایم پر از تب و تاب بود. مازیار تلفن می کرد و بی آنکه به روی خودم بیارم، با او صحبت می کردم. چقدر ماه اسفند طولانی شده بود. پس این بهار کی می رسید؟ عزیز اصرار داشت برای

خرید عید به بازار بروم و من درس هایم را بهانه می کردم. قانع نمی شد و می گفت: "تو هر روز به مدل لباس می پوشیدی. امسال اولین عیدیه که نامزد داری. پس چرا این همه بی حوصله ای؟" و من دلیل می آوردم که دوچمدان لباس نو دارم و چرا باید اسراف کنم.

بازهم عزیز شیرینی های رنگارنگ پخته و آقا جان بیش از هر سال سفارش میوه داده بود. می گفت ایام عید میوه کم می شود و امسال با سالهای قبل فرق دارد. می دانستم می خواهد دست و دلبازی اش را به خانواده ی مازیار نشان دهد. برادرهایم شادمان از خرید لباس و کفش نو، روز شماری می کردند عید از راه برسد. من هم بی تاب بودم، اما بنا به دلیلی که فقط خود از آن آگاه بودم.

آفتاب بیست و نهمین روز اسفند همه جا پهن شده بود و آقا جان در حیات شسته رفته ای که بزودی میزبان نوروز می شد، به شمدانیها و سبزه هایی که دور حوض چیده شده بود، چشم داشت. عزیز روی فرش تر و تمیزی که بتازگی خانم گل آن را شسته بود، نشسته بود و چای می نوشید. پیربابا مشغول هرس کردن درختان بود و خانم گل ستاره را در آغوش داشت و او را در حیات می گرداند. به اتاقم رفتم، چمدان نامزدی ام را برداشتم، دستمالی تمیز بر آن کشیدم و گرد و غبارش را زدودم. سپس آن را برداشتم و به راه افتادم. مانند یک گلوله ی آتش دستانم می سوزاند. فکر می کردم از برداشتن گام هایم زمین می لرزد، درحالی که همه چیز آرام بود. این سنگینی عظیم ترین غم ها بود که دوش هایم را می لرزاند. به حیات آمدم. عزیز با دیدن من در آن حالت نیم خیز شد و آقا جان به من چشم دوخت. فقط من آرام می نمودم، آرامشی ظاهری، چرا که صدای ضربان قلبم گوش فلک را کر می کرد. پیربابا را صدا زدم. دست از کار کشید و جلو آمد: "بله بهاره خانم."

گفتم: "این چمدونو به صاحبش برگردون."

خانم گل پنجه به صورتش کشید. پیربابا همان طور بلا تکلیف ایستاده بود. عزیز به طرفم آمد و گفت: "هیچ معلومه چه خبر شده؟"

درحالی که سعی داشتم اشکهایم نریزد، گفتم: "عجله کن، پیربابا."

خودم هم ندانستم چرا آن حرف را زدم. یعنی ممکن بود پشیمان شوم؟ نمی دانستم. آقا جان بعد از ماهها به طرفم آمد، دستم را در دستش گرفت و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد. در آرزوی یک قطره از دریای محبت او می سوختم. طاقتم تمام شد، خودم را در آغوشش انداختم و گفتم: "آقا جون... و گریه امانم را بری."

عجیب بود؛ آقا جان هم گریه می کرد. او هم عقده ای دیرینه داشت. عزیز اشکهایش را پاک کرد و مارا جدا کرد. خانم گل اشک می ریخت و پیربابا سرش را به نشانه ی افسوس تکان می داد. سامان و ساسان سکوت کرده بودند حتی ستاره خاموش بود. آقا جان دستم را گرفت و مرا به اتاق برد. عزیز هم آمد. آقا جان گفت: "دختر گلم، حالا که سبک شدی، برای بابا بگو چی شده؟ چرا این تصمیم رو گرفته ای؟"

و درحالی که برق شادی در چشمانش مشهود بود، با طمأنینه

243-240

گفت: "مطمئنی پشیمون نمی شی؟"

سرم را نشانه ی تأیید تکان دادم. گفت: "اگه پشیمون بشی و دوباره صلح کنی، این نقطه ی تاریک همیشه توی زندگیتون می مونه. اون وقت چی؟"

گفتم: "برای ما آینده ای وجود نداره."

قانع نمی شد. گفت تا راستش را نگویم، چمدان همانجا می ماند. گفتم: "آقاجون، شما که راضی نبودین. چرا طرفداریش رو می کنین؟" گفت: "ما به خواسته ی خودت عمل کردیم، اما حالا نمی خوایم بچه بازی راه بندازیم. حرف بزنی. بگو چی شده دختر؟"

باز هم آقاجان طغیان کرده بود. تحکم در کلامش بود. گفتم: "به شرط اینکه سرزنشم نکنی، میگم." سکوت آقاجان به من اطمینان خاطر داد، و آن عقده ی دیرینه را گشودم و آنان مانند سنگ صوری مهربان گوش کردند. تمام مدتی که حرف می زدم، آقاجان منقلب بود و عزیز همصدا با من اشک می ریخت. حرفهایم که تمام شد، عزیز گفت: "آخه دختر، تو چرا این همه مدت پنهانکاری کردی؟ چرا یه ماه زجر کشیدی؟ من رو سیاه مادرت بودم؟ چرا به من حرفی نزدی؟"

آقاجان گفت: "حالا دیگه از این حرفا گذشته. حالا دیگه وجدانم راحت. همیشه به درگاه خدا دعا می کردم یه طوری شر اونا رو از سرمون کم کنه که خودشون مقصر باشن. خدا رو شکر هنوز به درگاه خدا آبرو دارم. دعاها ی نیمه شبم اثر کرد."

عزیز گفت: "حالا باید چه کنیم؟"

آقاجان شادمانه گفت: "همون کاری که بهار گفت."

عزیز گفت: "آخه حالا؟ یه روز مونده به عید؟"

آقاجان فریاد زد. "نه یه ماه دیگه. میگی صبر کنیم که چی بشه؟ بازم با اون هدایای لایق خودشون بیان و دخترمو کوچک کنن؟ من که دیگه حاضر نیستم اون مرتیکه و پسر نامردش رو ببینم. زودتر این آشغالها رو جلوشون بندازین و قال قضیه رو بکنین."

تکلیف روشن بود. پیربابا چمدان را برداشت و سلانه سلانه به راه افتاد. آقاجان گفت با تاکسی برود و اگر توضیحی خواستند، بگوید او مأمور است و معذور."

پیربابا رفت. یقیناً واکنش نشان می دادند، بخصوص در آن برهه از زمان. و هنوز پیربابا برنگشته بود که تلفن زنگ زد. آقاجان با آرامش گوشی را برداشت. من و عزیز جلو رفتیم و کنار او ایستادیم. واضح بود کیست. بعد که آقاجان گوشی را گذاشت، کلمه به کلمه ی مکالمه اش را برایمان بازگو کرد. منوچهرخان با صدای کش دارش گفته بود: "سلام، جناب فروزان. دست خوش!"

"اتفاقی افتاده؟"

"نه. هیچ اتفاقی نیفتاده. یه کلمه از اول می گفتین و قال قضیه رو می کنن. شش ماه آزرگار پسرمو دلخوش کردین، حالا آب پاکی رو می ریزین روی دستش، اونم شب تحویل سال. می خوام ما رو کف کنی؟"

"من که از اولشم راضی نبودم، بودم؟"

"منم راضی نبودم. نه من، نه مادرش."

"مجبور نبودین تشریف بیارین خواستگاری."

"د مجبور بودم، آقا. نه پسر و ول کن بود، نه دختر جنابعالی."

" دختر من از روی بچگی یه غلطی کرد، حالا عاقل شده و میگه نمی خواد. من که نمی تونم مجبورش کنم."

" چی شد، چی شد؟ خانوم بعد از دو سال عشق و عاشقی به صرافت افتادن؟"

" حرف دهنتم رو بفهم. آره، دختر من دو سال عشق و عاشقی کرد. چرا؟ چون پسرت خامش کرده بود، چون خیال می کرد آسمون دهن باز کرده و آقازاده ی شما پایین افتاده. خیال می کرد با مرد طرفه، نه نامردی که دختر منو نشون کرده و اون وقت با هر بی سر و پایی خوش می گذرونه. به جناب مهندس بگین همون خانمی به دردت می خورده که براش کتاب می خریدی و دست دور کمرش می نداختی تا زمین نخوره. خلاق هر چه لایق."

" اوووه. به ## شاه گفتن یابو! چقدر دختر شما امل و عقب افتاده س. یعنی آدم حق نداره با همکلاشش راه بره؟ حالا یه دست خواهر و برادری به هم دادن. آسمون به زمین رسید؟"

" نه. آسمون به زمین نرسیده. با دختر همسایه هم برقصه، آسمون به زمین نمی رسه. فردا پس فردا علناً زن هم صیغه می کنه و هزار کوفت و مرگ دیگه، و انگ اجتماعی بودن به اش می زنه. نه، آقا، دختر من تحمل این چیزها رو نداره. خدا بالای سرش بود که دست پسر تون رو شد."

ناگهان مازیار مانند ماری زخم خورده گوشی را گرفته و گفته بود: " به بهار خانم بگو من میرم. به روی چشم. مگه اون کیه که من واسه خاطرش التماس کنم؟ فقط یادش باشه چقدر خاطرمو می خواست، چقدر اشک می ریخت، چقدر بی تاب بود و حتی دور از چشم شما با من اومد دربند و سر روی شونه م گذاشت. همه ی اینا رو به اش بگو."

زمین باز نشد که مرا ببلعد؟ تصور می کردم آقاجان به من حمله می کند و مرا زیر لگدهایش له می کند، اما با خونسردی گفت: " خوب کرده که رفت 0 با نامزدش رفت. با دوست پسرش که نرفته بود. حالا هم اگه خودتو تیکه تیکه هم کنی، دیگه زن تو نمی شه. برو گورتو گم کن. تف به ذات خودت و جد و آبادت."

وقتی آقاجان به این قسمت رسید، حالم بد شد. تصور می کردم مرا زیر مشیت و لگد خواهد گرفت، ولی با واکنشی که نشان داده بود، دلم می خواست روی پاهایش بیفتم.

به هر حال بعد از آن آقاجان گوشی را محکم روی تلفن کوبید، نگاهی به من و عزیز انداخت و با لبخندی محزون گفت: " تموم شد. حاضر شین. فقط چند ساعت به تحویل سال مونده."

صفحه 244 تا 246

فصل 11

سر سفره هفت سین آقا جان دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و زیر لب چیزهایی گفت. سپس قرآن را بوسید و به رویم خندید. وقتی دستش را بوسیدم، سرم را به سینه اش فشرد و گفت: "حالا که دختر عاقلی شدی، بابا هم یه عیدی خوشگل به تو میدم، هرچند باید سرتا پاتو طلا گرفت."

هدیه ام گردنبندی بود با نگینهای یاقوت که چند برابر گردنبندی که مازیار برایم آورده بود قیمت داشت. عزیز مرا در آغوش گرمش گرفت و دستبند و گوشواره های همان گردنبند را به من هدیه کرد. آقا جان گفت: "اینارو گرفته بودیم سر عقد بهت بدیم، اما حالا که مطابق میل ما رفتار کردی، زودتر اونا رو گرفتی و یه خرج مضاعف روی دستانم گذاشتی."

بعد از ماه‌ها، مرا در جمع گرمشان پذیرفته بودند.

میدانستم خبر جدایی من و مازیار مثل توپ در فامیل صدا خواهد کرد. میبایست خودم را بی خیال نشان میدادم. وقتی میخواستم برای عید دیدنی به خانه ی خان عمو برویم، عزیز بلوز گیپور زرشکی رنگی به من داد و گفت: "تو که حاضر نشدی بری بازار، خودم برات خرید کردم. آخه..."

بقیه حرفش را خورد. با خنده گفتم: "آخه نامزد داشتم میبایست به خودم میرسیدم؟"

تعجب زده گفت: "از کجا فهمیدی چه میخواستم بگم؟" و هر دو خندیدیم و من رفتم تا حاضر شوم. دست و دلم میلرزید. با دیدن خانه ی مازیار در آن کوچه باز هم خاطرات زنده میشد. میترسیدم باز هم بی اختیار دلم را از دست بدهم. به خود نهیب زدم: محکم باش، بهار. ندیدی چطور سکه ی یه پولت کرد.

یک دامن کلوش مشکی انتخاب کردم تا با آن بلوز زرشکی پیوشم، جواهرات یاقوتم را هم آویزان کردم و موهایم را روی شانه هایم ریختم. حاضر بودم. تحسین از نگاه عزیز و آقا جان میبارید. هرچند رنگم پریده بود، برق جواهرات و لباسهایم خیره کننده بود و وجود باصلابت آقا جان به من قوت قلب میبخشید.

به خانه ی خان عمو که رسیدیم، چند خودرو جلوی خانه ی مازیار پارک بود. خوشحال بودم مهمان دارند و مثل همیشه سیمین خانم آنجا لنگر نینداخته است. سلطنت خانم با روی گشوده به استقبالمان آمد. کاملاً معلوم بود لباس شیک و جواهرات چشمانش را خیره کرده است. دخترانش همه جمع بودند و کنجکاو. خان عمو کمی دلخور مینمود و بی هیچ مقدمه چینی رو به آقا جان گفت: "دست مریزاد! خوب ما رو جلوی همسایه چندین ساله کنف کردی."

آقا جان گفت: "شما قوم ما هستین یا قوم منوچهر خان؟"

و همه خندیدند. از بودن در آن خانه معذب بودم. یادآوری خاطرات کلافه ام کرده بود. باغ خانه، عروسی شکوفه، عروسی گلبرگ. فقط دو روز از جدایی ما گذشته بود.

گلبرگ خیلی دلش میخواست از چند و چون ماجرا مطلع شود به او گفتم: "حوصله ی دوره کردن این کتاب رو ندارم. ولی از تو ممنونم. با فاش کردن اون ماجرا کمک بزرگی کردی."

گفت: "به خدا نمیخواستم جدا بشین. فقط میخواستم ادبش کنی."

گفتم: "نااهل و تربیت؟"

خندید و گفت: "شاید قسمت این بوده عروس خودمون بشی و با حمید ازدواج کنی."

گفتم: "تو رو خدا بس کن، گلبرگ. هنوز از شر اون لعنتی خلاص نشده ام."

گفت: "تا قسمت چی باشه." آقا جان قصد رفتن کرد. من هم همین را میخواستم. دلم میخواست زودتر از آن محیط دور شوم. وقتی از در بیرون آمدیم، به مهمانان منوچهر خان که آنان نیز قصد رفتن داشتند، برخوردیم. ناخودآگاه نگاهی انداختم. محبوبه خانم، همان خاله ی پر فیس و افاده ی مازیار و جمیله خانم تنها کسی که در آن جمع با من مهربان بود، در میان آنان بودند. با اشاره ی سر به جمیله خانم سلام کردم و او هم با خوشرویی جواب گفت، اما مشخص بود احتیاط میکند و از بقیه حساب میبرد. ظاهراً آراسته بود که مطمئناً انتظارش را نداشتند. همه حتی منوچهر خان و سیمین خانم سرک میکشیدند تا نگاهی به ما بیندازند. سوار اتومبیل که شدیم، آقا جان گفت: "ان قدر نگاه کنین تا بمیرین. خیال میگردین الان بهار در بستر بیماریه، کور خوندین."

آقا جان به من روحیه میداد مبادا افسوس بخورم.

روزشماری میکردم تعطیلات عید تمام شود تا به مدرسه بروم و

جبران عقب مانده ها را بکنم. وقتی یاسمن از کرمان برگشت و فهمید کار را یکسره کرده ام، نفسی راحت کشید. و بالاخره تعطیلات تمام شد و یکبار دیگر با درس هایم اشتی کردم. استعداد های خفته ام دوباره سر برآورد و به درس خواندن خو گرفتم. دیگر صفحه ی کتاب را باز نمی کردم تا به این بهانه فکر کنم. و بعد از ساعتها هنوز همان صفحه ی اول باشم. پیشرفتم در درس ها آنقدر چشمگیر بود که تعجب همه ی دبیرانم را برانگیخت، و نتیجه ی امتحانات ثلث سومم به قدری درخشان بود که اشک شوق از چشمان عزیز جاری کرد

تابستان رسید و اوقات فراغت من زیاد شد. چند روزی به پابوس امام رضا رفتم و حال و هوای روحانی حرم روح آشفته ام را آرام کرد. عزیز و آقا جان به شکرانه ی وضعیتی که پیش آمده بود، به زیارت مقدس گردن نهادند. شاید هم نذر کرده بودند. ده روز در مشهد بودیم و دوباره به تهران برگشتیم. عزیز سفارش کرد و به او گفتم که حوصله ی خیاطی رفتن یا شاگرد ارایشگاه شدن را ندارم. عزیز قانع نمی شد. می خواست مرا به کاری مشغول کند تا دیگر فکر و خیال به سراغم نیاید. حق داشت. هنوز بچه بوم و خام. ممکن بود کوچکترین جرقه ای شعله ورم سازد. اما برای من حرف های آخر مازیار کافی بود که تا ابد از او متنفر باشم.

بالاخره برای اینکه خیال عزیز را راحت کنم، گفتم که سر فرصت فکری خواهم کرد و بهتر است اجازه دهد با بررسی کامل کاری

را شروع کنم که به آن علاقه مندم و در آینده هم به دردم خواهد خورد. چند روزی گذشت، حالا دیگر ستاره سه سالش بود و به من وابستگی بیشتری نشان می داد. عزیز به بازار رفته بود و ستاره بهانه جویی می کرد. به خانم گل گفتم حاضرش کند تا او را به پارک ببرم. با تردید گفت: "اما آقا جانتون نیستن که اجازه بدن."

قاطعانه گفتم: "خانم گل حاضرش کنید"

"

زیر بار نمی رفت. یکی به دو می کردیم که آقا جان از راه رسید و پرسید: "بگو مگو برای چیه؟"

"

خانم گل توضیح داد و وقتی حرفش تمام شد، آقا جان با ناراحتی گفت: "مگه من برای بهار نگهبان گذاشتم؟ بهار می تونه هر جا دلش بخواد بره"

"

خانم گل دلخور به اتاق رفت. خودم هم انتظار این جواب را نداشتم. آقا جان به هر نحو به من بها می بخشید. نمی خواست با قرنطینه کردن من یا سختگیری های بیجا عقده در دلم خالی کند

تیر ماه بود. ستاره با لب‌تس صورتی رنگش مثل غنچه‌ی گل شده بود. دست او را در دست گرفتم و راه افتادم. بعد از ظهر بود و خیابان نسبتاً شلوغ. از دو چهارراه گذشته بودیم که تابلو مغازه‌ای توجهم را جلب کرد: گالری هنری بهروز. روی مقوایی که پشت شیشه نصب بود با خطی زیبا نوشته بود: قابل توجه علاقه‌مندان به نقاشی. هنرجو پذیرفته می‌شود. تصمیم گرفتم وارد مغازه شوم و شرایط را بپرسم. هم فال بود و هم تماشا

مغازه‌ای بود نسبتاً بزرگ و در جای جای مغازه بوم‌های نقاشی به روی چهارپایه‌ها نصب بود و چند دختر و پسر مشغول کشیدن نقاشی از روی مدل بودند. بالای هر بوم چراغی کوچک روشن بود. انقدر سرگرم بودند که هیچ‌یک متوجه ورود من نشدند

صدایی مرا متوجه کرد: "بفرمایید"

در گوشه‌ی سمت راست نزدیک در، مردی نسبتاً جوان با موهای روشن و چشمانی #### در لباسی یکدست سفید، سنگین و موقر پشت یک میز کار نشسته بود. آن قدر عصا قورت داده بود که از رفتنم پشیمان شدم. بناچار سلام کردم و گفتم برای اعلانی که پشت شیشه نصب شده مراجعه کردم. نگاهی به ستاره انداخت و گفت: "بنشین."

روی صندلی مقابل میزش نشستم. مودبانه پرسید: "فرزند خودتونه؟"

نتوانستم خنده‌ام را پنهان کنم. گفتم: "خواهر کوچولومه"

نگاهی گذرا به شلوار جین و بلوز سفید و موهای بلندم کرد و گفت: "عذر خواهی منو بپذیرین." و برای اینکه جبران کند، گفت: "حتما دانش آموز هستین"

تایید کردم. پرسید: "سال چندم؟"

گفتم: "امسال میرم ششم دبیرستان"

پرسید: "چه رشته ای می خونین؟"

به جای جواب می خواستم بگم کلاس نقاشی است یا اتاق بازجویی

اما زبانم را گاز گرفتم و گفتم: "ادبیات"

پرسید: "قبلاً نقاشی کار کردین"

پاسخ منفی دادم. گفتم باید از صفر شروع کنم و در مورد مقررات ویژه صحبت کرد و اینکه ده نفر هنرجو بیشتر نمی پذیرد تا بتواند به همه برسد، صبح ها باید راس ساعت هشت در هنرکده باشم و تا ظهر بمانم و بعد از ظهر ها هم از ساعت چهار تا هفت، اگر روزی نتوانستم بیایم حتما کسی را بفرستم تا اطلاع دهد، و برای ثبت نام هم حتما باید با ولی خود مراجعه کنم. وقتی متوجه تعجب من شد، گفت: "البته اینجا موسسه ی دولتی نیست. کلاس خصوصی، اما برای اینکه

مشکلی به وجود نیاد، این مقررات رو گذاشتم.

گفتم: «با خونوادم مشورت می کنم و خبر می دم.»

گفت: «یادتون باشه زودتر خبر بدین چون شش تا هنرجو داریم و چهارتای دیگه بیشتر نمی پذیریم.» از خواستم فعلاً اسمم را برای رزرو بنویسد، که همین کار را کرد. حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. خداحافظی کردم، که حتی ذره ای از جایش جم نخورد. واقعاً متکبر بود. شاید هم من زیادی توقع داشتم. از آنجا یکسره به پارک رفتیم. ستاره آنقدر خوشحال شده بود که تصمیم گرفتم هرچند روز یکبار او را به آنجا ببرم. وقتی به خانه برگشتم و به عزیز گفتم که می خواهم به کلاس نقاشی بروم. گفت: «خوبه، می تونی ادامه بدی و در آینده معلم نقاشی بشی.»

اعتراض کردم: «معلم نقاشی؟!»

گفت: «چه عیبی داره؟»

گفتم: «هیچی. فقط توی یه کلاس اجباری ممکنه صرفاً چند نفری علاقه مند باشن.»

قرار شد آقا جان محل را از نزدیک ببیند و رضایت خود را اعلام کند. برای او تعریف کردم که مسوول آنجا استادی عصا قورت داده است با مقرراتی سخت، و بعد به تقلید از او صدایم را کلفت کردم و گفتم: «ماده ی یک، ولی شما باید برای ثبت نام بیاد... ماده ی دو، باید سر ساعت حاضر باشین... ماده ی سه، اگه یه روز نخواستین بیاین باید به هنرکده اطلاع بدین.»

عزیز از خنده ریشه رفته بود. آقا جان هم می خندید. قرار شد اول وقت صبح روز بعد برویم. بیشترین حسن آن کلاس نزدیکی اش تا خانه بود.

روز بعد من و آقاجان به آنجا رفتیم. همان شش نفر مشغول بودند و همان آقای عصا قورت داده بالای سرشان قدم می زد. با ورود ما به طرف میز کارش آمد، با آقاجان دست داد و گفت: «فرمایش تون؟»

آقاجان نگاهی به محیط آرام آنجا انداخت. معلوم بود آنجا را تایید کرده است. رو به استاد کرد و پرسید: «افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟»

«بهروز هستم. بهروز شهنام مهر.»

آقاجان گفت: «برای ثبت نام دخترم اومدم. مثل اینکه قبلاً جا رزرو کرده.»

آقای شهنام مهر یک بار دیگر شرایط را متذکر شد و آقاجان همه را پذیرفت. بسیار خوشش آمد و گفت: «حسن کار شما در اینه که هر چند هنر کرده تون خصوصیه، بدون حضور ولی ثبت نام نمی کنین.»

او نشانی و شماره تلفن منزل را در دفتر ثبت کرد و در مورد وسایل ابتدایی نقاشی گفت که عبارت بود از قلم مخصوص طراحی و کاغذ. فعلاً نیازی به بوم و قلم مو و رنگ و روغن نبود. می بایست از طراحی شروع می کردم. خوشبختانه وسایل در همان گالری موجود بود. آقاجان صورتحساب را پرداخت و من ماندم تا اولین روز درس را تجربه کنم.

نام استاد بسیار برایم آشنا بود و دایم در این فکر بودم که آن را کجا شنیده ام. و بالاخره یادم آمد در نمایشگاه نقاشی که ماهها قبل به آن رفته بودم، تابلوهایی با همین امضا دیده بودم. یقیناً خودش بود. عجب تصادف جالبی! او جایی برایم در نظر گرفت و گفت: «قبل از شروع بهتره با بقیه آشنا بشین. خانمها لیلا مشفق و مژگان فرزام و آقایان مهرداد نوبخت، علی راد و امید نیکنام.»

همه با تکان دادن سر ابراز خوشوقتی کردند. سپس آقای شهنام مهر نام مرا هم به آنان گفت و رو به من ادامه داد: «خانم فروزان، اینجا مقررات خشکی وجود نداره. محیطی صمیمانه س. می تونین همدیگه رو به نام صدا بزنین. همین طور در مورد خود من. راحت ترم صدام بزنین بهروز تا آقای شهنام مهر.»

علی رغم ظاهر عصا قورت داده اش، متواضع به نظر می رسید. کاغذ و مداد طراحی را مقابلم گذاشت. روبروی تخته ایستاد و گفت به حرکت دست او توجه کنم. می خواست طرح کوزه را بکشد و سپس با ظرافت مشغول طراحی شد و توضیحات لازم را داد. وقتی کارش تمام شد کوزخ به قدری طبیعی به نظر می رسید که آدم احساس می کرد می شود آن را برداشت و از آن آبی خنک و گوارا نوشید.

حالا نوبت من بود، مشغول شدم. وقتی کارم تمام شد، نگاهی انداختم و بعد با هر دو دستم روی آنچه را کشیده بودم، پوشاندم. آن قدر کج و کوله و بدترکیب شده بود که شرم داشتم استاد آن را ببیند.

وقتی او طرحم را دید، بدون اینکه حتی لبخندی بزند، گفت: «روز اولی رو که رفتی مدرسه یادت میاد؟ اینم مثل همونه. اول باید الفبا رو یاد بگیری بعد مبتکر طرح باشی و نقاش بشی. پس اگه ده بار دیگه هم خراب شد، هیچ ایرادی نداره. اونو میذار کنار، یکی دیگه می کشی. پاره اش هم نمی کنی تا بعد با هم مقایسه ش کنی و ببینی چقدر با اون اولی فرق داره. خودت متوجه پیشرفت میشی. برای این طرح سه روز وقت داری. با خیال راحت تمرین کن.»

دلگرم شدم. کاغذی دیگر برداشتم و شروع کردم. باز هم خراب شد. طرح سوم، طرح چهارم و ... دیگر استاد بالای سرم نیامد. به حال خودم بودم.

ظهر که به خانه برگشتم، عزیز پرسید: «چطور بود؟»

گفتم: «بنده مانی ثانی هستم.»

خندید و گفت: «آقاجانت خیلی از استادت تعریف کرد. می گفت مرد محترمی و کلاس سالمی داره. خیال می کنی چیزی بشی؟»

گفتم: «اگه منی نشم، قول میدم نقاش خوبی بشم.»

خوشحال شد و گفت: «امیدوارم.»

بعداز ظهر که به گالری رفتم، هنوز هیچ یک از بچه ها نیامده بودند و استاد مشغول رنگ آمیزی طرحی زیبا بود. سلام کردم. بدون اینکه چشم از تابلو بردارد، جوابم را داد. طرحم را برداشتم و مشغول شدم. بچه ها یکی پس از دیگری آمدند. به آنان حسادت می کردم که روی بوم نقاشی می کشیدند و من مثل شاگرد آمادگی روی کاغذ. فقط یک جعبه ماژیک یا مداد شمعی کم داشتم!

بالاخره پس از سه روز که کارم را تحویل دادم استاد گفت: «استعدادت بد نیست، اما تا قلم توی دستت روان بشه، زمان لازمه. ناامید نباش. اینا رو که می بینی به این آسونی کار روی بوم رو شروع نکردند. هرکدوم سه تا شش ماه وقت گذاشتن. باید حداقل سه ماه روی کاغذ طرح بکشی.»

باز هم قوت قلب گرفتم. طرح دوم گلدانی بود بدون گل که روی یک میز قرار داشت. گفتم: «پس گلهاش کو؟» گفت: «اول گلدون رو تهیه می کنی بعد گل می خری. مگه نه؟»

تایید کردم. گفتم: «پس گلدون رو که کشیدی، بعد گل هاشو شروع می کنی که ظرافت زیادی می خواد.» پرسیدم: «چند روز مهلت دارم؟»

جواب داد: «حالا که ترست ریخته دیگر زمان تعیین نمی کنم. هر وقت خودت تحویل دادی. از یه ساعت تا ده روز.» احساس کردم کارم سخت تر شده، چرا که می بایست در مدت زمان کوتاهی کاری بی نقص تحویل می دادم. کلاس نقاشی برایم جذاب بود و دیگر مجالی برای فکرهای بیهوده نداشتم. یک ماه گذشته بود و پنج شش طرح بی نقص تحویل داده بودم. استاد هم راضی بود. هرچه به یاسمن اصرار می کردم زیر بار نمی رفت به کلاس بیاید. می خواست درس های قبلی اش را مرور کند تا برای کنکور آمادگی داشته باشد. روزهای گرم تابستان را در آن محیط آرامش بخش می گذراندم. با دوستان جدیدم خو گرفته بودم. یک روز وقتی وارد کلاس شدم، احساس کردم بچه ها خوشحالند. علت را پرسیدم و فهمیدم قرار است هفته ی آینده با دامن طبیعت برویم و نقاشی بکشیم. ماهی یک روز در محیط باز طرح آزاد داشتیم و هرکسی می توانست مطابق میلش نقاشی کند. دلخور شدم. چرا که من هنوز کار روی بوم را شروع نکرده بودم. وقتی این را به استاد گفتم، او گفت: «باز که عجله کردی. هیچ مانعی نداره. این بچه ها هم اول با همون مداد و کاغذ طراحی می کردن. باید صبر داشته باشی.»

آقاجانم بی هیچ مخالفتی پذیرفت. روز جمعه ساعت شش صبح بیدار شدم. بلوز و شلواری خاکستری رنگ پوشیدم تا کمتر گرد و غبار بگیرد، موهایم را بالای سرم جمع کردم و وسایل کارم را برداشتم. قرار بود هرکس غذایی بیاورد. من کتلت و ترشی لپته و میوه تدارک دیده بودم. عزیز به تعداد همه بچه ها بشقاب هایی کوچک گذاشته بودند. آقاجان مرا به گالری رساند. استاد با پیکان نارنجی رنگش حاضر بود. برای اینکه راحت تر باشیم، مهرداد که گواهینامه رانندگی داشت و بزرگتر از همه ما بود، با اتومبیل آمده بود. وسایل را در دو صندوق عقب جای دادیم. پسرها در اتومبیل مهرداد نشستند و من و مژگان و لیلا هم سوار پیکان استاد شدیم. پسران منتظر تعیین مسیر بودند. استاد نگاهی به ما سه نفر انداخت و پرسید: «کجا بریم؟»

لیلا دربند را پیشنهاد داد. به یاد آن گردش پنهانی افتادم. دیگر نمی خواستم آنجا را بینم. لاقلاً نه فعلاً. نمی خواستم به یاد خاطراتم بیفتم و اولین تجربه ام را در دامن طبیعت خراب کنم.

صدای مژگان مرا از عالم خیال بیرون آورد: «من به جای زیبا و خوش آب و هوا سراغ دارم. زیاد دور نیست.»

استاد نگاهی به من کرد و گفت: «نظر شما چیه؟»

گفتم دربند رو که همیشه دیدیم. بریم ببینیم مژگان چه جایی برامون در نظر گرفته.»

بنابراین مژگان راهنمایی ما را برعهده گرفت. زیاد از تهران دور نشده بودیم که به محل مورد نظر رسیدیم. واقعاً دلچسب بود. درختان سر به فلک کشیده، زمزمه ملایم جویبار، علفهای یکدست که مانند مخملی ### زمین را پوشانده بود، آواز دلنشین پرندگان که یک لحظه قطع نمی شد، و بهتر از همه هوای تمیز و سالم. چندبار ریه هایم را از آن مایه حیات پر کردم. وسایل را پایین آوردیم و فرش ها را پهن کردیم. مژگان کتری آب را روی پیک نیکی گذاشت و بعد از صرف چای استاد گفت که بهتر است کارمان را شروع کنیم و تاکید کرد که زیاد دور نرویم و قبل از غروب خورشید هم باید کاری بی نقص تحویل می دادیم. مژگان گفت قرارمان ساعت دوازده همانجا، در چشم به هم زدنی همه دور شدند. فقط من ماندم و استاد.

از صفحه 256 تا 260

او با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا معطلی، بهار؟

گفتم: آخه

حرفم رو قطع کرد و گفت: "آخه نداره. اعتماد به نفس داشته باش."

می تونی زیاد دور نشی تا من راهنماییت کنم."

تخته شستی و قلم و کاغذم را برداشتم و به جایی در سطحی مرتفع رفتم که چشم انداز آن درختانی زیبا بود. آن

قدر ردیف و منظم بودند که میشد از همان فاصله ی دور تک تک آنها را شمرد. کارم را شروع کردم. همه ی

حواسم به طرح بود. نزدیک ظهر صدای قدمهای استاد را در نزدیکی ام شنیدم. نگاهی به طرح انداخت و گفت:

"عالیه. اگه همین طور ادامه بدی، به هفته ی دیگه می تونی روی بوم شروع کنی."

از خوشحالی دستهایم را به هم زدم استاد لبخندی از سر رضایت زد و دور شد. تا ساعت دوازده کارم تمام شده بود

. نزد استاد برگشتم، بچه ها هنوز نیامده بودند و استاد مشغول رنگ آمیزی طرحش بود؛ پرنده ای زیبا بر شاخه

های درختی سر به فلک کشیده. مشغول گرم کردن ناهار بودم که لیلا و مژگان با سر و صدای فراوان از راه رسیدند.

. بعد هم سر و کله ی پسر ها پیدا شد. طرح های همه زیبا بود. بساط نهار را پهن کردیم و نشستیم. در آن محیط

دوست داشتنی غذا واقعاً چسبید همه از دستپخت من تعریف کردند، در حالی که عزیز آن کتلت را درست کرده

بود. مهران آخرین نفری بود که از غذا دست کشید و گفت منو ببخشید آنقدر خوشمزه بود که نتونستم ازش

بگذرم."

استاد گفت: "خوب حالا کی به ما چای میدی؟"

لیلا گفت: "کسی که غذای به اون لذیذی درست کنه، حتماً جای خوش طعمی هم دم می کنه." و وقتی مژگان هم حرف او را تایید کرد، گفتم: "این طوری از زیر کار در نرین من حاضرم جای دم کنم، اما مطمئنم بعد از خوردنش دیگه نمی تونین حرف بزنین."

مهرداد گفت: "اگه این قدر لب دوز باشه، حاضریم تا آخر عمر حرف نزنیم." همه خندیدند. واقعاً روزی بید ماندنی بود. بچه ها که روی بوم کار می کردند، رفتند تا بقیه کارشان را تکمیل کنند، اما من می توانستم طرحی دیگر را شروع کنم و در جستجوی سوژه ای بهتر، شروع به قدم زدن کردم سر راهم به مهرداد رسیدم دشتی از شقایق را نقاشی کرده بود. واقعاً رویایی بود. نظرم را پرسید گفتم که بهتر از این نمی شود. گفت: هندوانه که زیر بغلا نمی گذاری؟

گفتم لذومی برای این کار نمی بینم و از او دور شدم. برای پیدا کردن طرحم با مشکل روبرو بودم و هر چه چشم انداختم، چیزی توجهم را جلب نکرد. نزدیک غروب، ناامید و شرمنده از اینکه چه جوابی به استاد بدهم، نگاهم به قرص کامل خورشید افتاد که در دور دستها در میان دو درخت نزدیک به هم رو به پایین می رفت. بسیار زیبا بود، درست مثل اینکه فاصله اش تا زمین فقط چند سانتی متر است. مشغول کشیدن آن طرح زیبا شدم و وقتی دست از کار کشیدم، متوجه شدم هوا اندک اندک روبه تاریکی می رود. با عجله خود را به بچه ها رساندم. همه حاضر بودند. لیلا گفت: نگران شدیم، بهار. گفتیم نکنه سگی، روباهی، گرگی تو رو خورده باشه.

همه خندیدند سپس استاد طرحم را به دقت بررسی کرد و گفت: عجب بکره کجا پیداش کردی؟ گفتم: همین نزدیکیها. در افق.

بچه ها همه از سر تحسین طرحم را نگاه کردند. اردویی دلپذیر و به یاد ماندنی بود. آرزو می کردم چند روز همان جا می ماندیم.

وقتی به خانه برگشتم، عزیز با لذت طرح هایم را نگاه کرد و گفت: همیشه آرزو داشتم نقاش بشم. حالا تو این آرزو رو برآورده کردی. انگار خودم نقاش شدم.

روزهای تابستان به سرعت می گذشت، شاید هم من آنقدر سرگرم بودم که گذشت زمان را نمی فهمیدم حالا دیگر کارم را روی بوم شروع کرده بودم و اشتیاق بیشتری را برای حضور در کلاس داشتم. اما با پایان رسیدن تابستان نمی دانستم اگر کارم را نیمه تمام رها کنم چه می شود. تصمیم گرفتم با استاد مشورت کنم. استاد گفت: حسابی علاقه نشون دادی. می تونی ادامه بدی عاقلانه نیست تا تابستون سال آینده صبر کنی. شاید مجبور بشی از صفر شروع کنی.

گفتم: اینقدر لطمه می زنه

گفت دقیقاً

گفتم: مدرسه ام چی می شه؟ من که صبح و عصر مدرسه هستم.

قرار شد برنامه درسی ام را مشخص کنم و در روزهایی که کمتر کار دارم و درسهایم سبکتر است به گالری بروم. اگر هفته ای سه روز می رفتم کافی بود. آقا جان و عزیز هم موافق بودند.

مهرماه از راه رسید . بوی میزها و نیمکت های چوبی ، بوی گچ و تخته سیاه دیدن چهره بشاش دخترانی که تصور می کردند دنیا می ایستد و آنان همیشه سر به آسمان می سایند ، دیدن چهره صمیمی دبیران ، عطر خوشی که از خاکهای مرطوب به هوا بر می خاست ، همه و همه لذت بخش بود . این ملودی اگر صدها بار تکرار می شد باز هم لطف خود را داشت . برای حضور در کلاس جدید و ایجاد شرایط لازم چند روز از اسناد اجازه گرفتم . به کلاس ششم می رفتم ، آخرین سال دبیرستان ، سال سرنوشت . یک سال دیگر برای همیشه با مدرسه وداع می کردم ، مدرسه ای که آن قدر دوستش داشتم و براحتی روزهای پر بهای آن را از دست داده بودم . کاش برایم این امکان وجود داشت همیشه در آن مکان دوست داشتنی بمانم .

یاسمن هم از اینکه سال آخر بود و دیپلم می گرفت ، ناراحت بود . این احساسی بود که کمابیش همه ی دختران سال ششمی داشتند ، اما چه چاره ای داشتیم جز تسلیم در برابر سرنوشت ؟ اگر همه ی نیروهای زمین جمع می شدند ، قادر نبودند ثانیه شمار ساعت را متوقف کنند . می بایست پیش می رفتیم ، پیش به سوی آینده ای که از آن هیچ نمی دانستیم .

یک هفته از شروع کلاسها گذشت . تمایل زیادی داشتم به کلاس نقاشی برگردم . احساس خلاء می کردم . بعد از ظهري پاییزی بود که به هنرکده مراجعه کردم . استاد مشغول رنگ آمیزی طرحی نو بود . متوجه ورودم نشد . سلام کردم . دست از کار کشید ، به سویم برگشت و گفت : تو هستی، بهار ؟ بالاخره برگشتی ؟
گفتم : نتونستم زودتر از این بیام . اما حالا که برنامه هفتگی رو مشخص کردن ، با خیال راحت میام .
پرسید : واقعا تصمیم داری ادامه بدی؟

تایید کردم و بعد پرسیدم که بچه ها کجا هستند ؟ گفت: بچه ها هم مثل تو کار وزندگی دارن . مهرداد که روزهای فرد میاد، لایلا دوره اش تموم شده و ظاهراً توی یه دبستان تعلیم نقاشی میده ، مژدگان عصرهای دوشنبه و چهارشنبه میاد ، علی و امید هم کارشونو ناتمام گذاشتن همین روزها پیداشون می شه .
به او گفتم که می توانم عصرهای شنبه و دوشنبه و پنج شنبه به آنجا بروم . فکری کرد و گفت : خوبه . حالا تا قلم از دستت نیفتاده ، شروع کن .

گفتم : امروز ؟

"مانعی داره ؟"

" نه . البته که نه "

حاضر شدم و مدل جدید را گرفتم . تا نزدیک غروب مشغول بودم . عصر شنبه بود . قرار شد دوشنبه بعد از تعطیلی مدرسه آنجا باشم . وقتی می خواستم بروم ، استاد از جایش بلند شد و گفت : می خوای بری؟
گفتم : برای امروز کافیه .

گفت : به امید دیدار ؟

دیگر آن آقای عصا قورت داده نبود . به احترامم از جا بلند شده بود . احساس غرور می کردم .
ماه مهر با همه ی زیبای اش برایم آهنگی حزین داشت . خاطره ی سالهای قبل آزارم میداد ، اما دیگر نمی خواستم ته مانده ی غرور جریحه دار شده ام را نابود کنم . این بود که تصمیم گرفتم با شرکت در کلاس نقاشی و خواندن جدی درسها خودم را مشغول کنم تا خاطره ی گذشته ها از ذهنم پاک شود . درسها ی سال ششم واقعاً دشوار بود و

به سلامت گذشتن از آن هنر محسوب می شد . اواخر مهر ماه بود و عصر پنج شنبه ، که تعطیل بودم . ساعت سه به کلاس نقاشی

261-262

رفتم. سوزی ملایم میوزید. باز هم طرحی تازه را شروع کردم. از این کار لذت وافری میبرد. لذتی که نیاز روحم را برآورده میکرد. طرح جدیدم چشم اندازی از دره ی پاییز زده بود . برگهای زرد پراکنده در جای جای دره پراکنده بود و رنگ نارنجی آن را رویایی میکرد . انقدر محو زیبایی طرح بودم که گذشت زمان را فراموش کرده بودم. هیچ یک از بچه ها نیامده بود و ناگهان گرمای دستی را بر شانه ام احساس کردم. ابتدا احساس کردم لیلا یا مژگان آمده است تا مرا غافلگیر کنند. حیرت زده رویم را بر گرداندم و چنان یکه خوردم که صندلی و بوم و چهار پایه واژگون شد و اگر او مرا نگرفته بود با سر به زمین خورده بودم استاد مرا از زمین بلند کرد و با لکنت گفتم: "شما استاد؟" امرانه گفت: "اروم باش بهار"

کمکم کرد و از زمین بلند شدم . برایم صندلی آورد و خودش هم روبه رویم نشست و پرسید: "تعجب کردی، اره؟" حرفی نزدم گفت: "چرا مثل چغندر پوست کنده قرمز شدی؟" باز هم سکوت کرد و گفت: "میخوام با تو جدی حرف بزنم لاف زدن با تو تا مطمئن شوم لال نشدی" گفتم: "بله میگویم"

با صدای بلند خندید و گفت: "خودت میفهمی چی میگویی؟ و با تحکمی که در صدایش موج میزد ادامه داد "به من نگاه کن بهار"

سرم را بالا کردم و برای اولین بار در چشمانش زا زدم. چمنزاری سبزنیایی از زیبایی رو به رویم بود. شرار نگاهش تا عمق جانم را سوزاند. تحمل آن نگاه را نداشتم. سر به زیر انداختم و او شروع به صحبت کرد: "بهار من دخترای زیادی رو آموزش دادم در تمام مدتی که اینجا بودن. چیزی جز رابطه ی شاگرد و معلمی نداشتیم. اونها رفتن و من هم دعای خیرم رو بدرقه ی راهشون کردم اما تو با همه ی اونها فرق داری. همون روز اول که اومدی، غوغایی درونم احساس کردم. وقتی گفתי اون دختر کوچولو خواهر ته امیدوار شدم. باور کن تا به حال چیزی حدود 30 سال از سنم میگذره، اینطور با کسی راحت نبودم. اگرچه ظاهره به قول دوستانم خشک و رسمیه و بی احساسه. منم انسانم با تمام خصوصیات یک انسان عاطفه دارم قلب دارم احساس دارم. ماها با خودم کلنجار رفتم. شبهای طولانی این حرفها رو با خودم تکرار کردم. خودمم نمیدونستم چرا فقط میدونم مثل پدیده ای بودی که به زندگیم حیات بخشیدی. هر چی میخواستم بی اعتنا از کنار علاقم، احساسم و عشقم بگذرمنتونستم. هر روز که اومدی آتش درونم شعله ور تر شد در پس اون چهره ی ارومی که میدی، روحی گذاخته بود . روزی گفתי مدرسه ها باز میشه، میخواستم به دست و پات بیوفتم و التماس کنم و با خواهش و تمنا مانع رفتنت بشم ولی خودت گفתי تصمیم داری ادامه بدی و منو از رسوای خلق شدن نجات دادی. اما تا کی باید سکوت کنم؟ تو دختر با فهم و کمالی هستی . بالغی . با این زیبایی که نمیتونی در مقابل خواستگاران مقاومت کنی اون وقت اگه کسی اومد تو رو با خودش برد تکلیفه این دل اسیر من چی میشه . من دوست دارم بهار قول میدم مرد ایده ال زندگیت باشم بگو میتونم پیام خواستگاریت؟ حرف بزن بهار به چیزی بگو"

ضربه انچنان ناگهانی بود که فکر میکردم همه ی اینها رو در رویا دیده ام
پرسید: "دلخور شدی بهار؟"
سکوت کردم؛ ولی او منتظر جواب من بود. گفتم: "به من مهلت بدین."

صفحه ی 263 تا 266

بذارین فکر کنم، استاد."
با کلافگی دست در میان موهایش برد و گفت: "این قدر نگو استاد. منو بهروز صدا کن."
سپس مکثی کرد و ادامه داد: "بهت حق میدم. باید فکر کنی اما درست تصمیم بگیر، حالا تا دیر نشده پاشو برو، ساعت از شش گذشته. هوا تاریک می شه."
تا دم در بدرقه ام کرد و گفت: "زیاد منتظرم نذار."
بی آنکه حرفی بزنم، از در خارج شدم. آن قدر گیج و سردرگم بودم که نای راه رفتن نداشتم. یک تاکسی دربست گرفتم و به خانه رفتم. وقتی وارد خانه شدم، صدای خانم گل را شنیدم که گفت: "اومد خانم جون. گفتم که دلتون شور نزنه."

عزیز با نگرانی بیرون آمد و گفت: "اومدی بهار؟ چرا این قدر دیر کردی؟"
گفتم: "کارم مشکل بود، نمی شد نیمه تموم بذارمش. از دستم می رفت. تا تموم شد خیلی طول کشید."
و برای اینکه شک آنها برطرف شود گفتم: "مردم از خستگی، چای داریم خانم گل؟"
عزیز که باورش شده بود گفت: "مجبور نیستی این همه به خودت فشار بیاری. امسال باید دیپلم بگیری. درسها مشکله. تا تابستون تعطیلش کن."
گفتم: "تازه می خوام شروع کنم، تازه اول راهه."

خانم گل حرفمان را قطع کرد و گفت: "اینم چای. حالا چرا نمی شینین حرف بزنین."
عزیز با صدای گریه ی ستاره به اتاق رفت. باز ساسان اذیتش کرده بود. نفسی راحت کشیدم. در دلم غوغایی بر پا بود. با تجربه ای که از مازیار داشتم، دیگر نمی خواستم خودم را گرفتار کنم. از بهروز هیچ نمی دانستم. مازیار را هم تا ماهها نمی شناختم و ظاهر آرامش برایم ملاک بود. نمی بایست بی گذار به آب می زدم. یقیناً این بار آقا جان گذشت نمی کرد. آن شب افکاری مشوش داشتم.

بهروز، کسی که از نظر من عصا قورت داده بود، این طور از عشق عمیق خود بگوید؟ چه داستان جالبی! عشق استاد به شاگرد. گفته بود سی سال دارد، اما ظاهرش جوان تر می نمود. وای که اگر مازیار میفهمید! اگر خانواده اش می فهمیدند، دهانشان از تعجب باز می ماند. ولی اصلاً برایم مهم نبود، چرا که بهروز استاد من بود و برایم بزرگ و قابل احترام، ستودنی و توانا. اما خودم چه احساسی داشتم؟ بدرستی نمی دانستم. بهروز با من سخن از عشق گفته و خواسته بود منتظرش نگذارم. چشمهایم را بسته بودم احساسی را در خود می جستم که هنگام اظهار عشق مازیار داشتم. اما ظاهر آ جستجویی بی حاصل بود و دلیلش واضح. آن عشقی بود که با چشم و گوش بسته مهمان قلبم شده بود و همین که چشمم بر روی حقایق باز شد و به قول معروف عقل رس شدم، از خانه ی دلم کوچ کرد. و این بار پای استدلال در میان بود. بهروز را مردی آرمانی می دیدم. محبوب و موقر که در سن کمال و پختگی بود. هرشهای

دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته بود. اگر خانواده اش تایید می شد، در او نقصی نمی دیدم. نمی خواستم مثل دفعه ی قبل ماهها در تب و تاب باشم. آن دفعه را به حساب بی تجربگی ام گذاشته بودند، ولی این بار فرق می کرد. در این شش ماه که نامزدی ام را به هم زده بودم، آرامش پیشین به وجودم بازگشته بود. نمی خواستم این آرامش را از دست بدهم. می بایست چه می کردم؟

شنبه از راه رسید. دیگر مثل دفعات قبل نمی توانستم عادی به کلاس بروم. او به من اظهار علاقه کرده و تمایل نشان داده بود. ابتدا تصمیم گرفتم از شرکت در کلاس اجتناب کنم و او را بی جواب بگذارم، اما شماره تلفن مرا داشت و ممکن بود زنگ بزند و در خانه زیر سوال بروم. از این گذشته، این کار دور از نزاکت بود. با پاس رابطه ی معلم و شاگردی، می بایست به او پاسخی می دادم، مثبت یا منفی.

علی رغم اینکه همیشه برای خروج از خانه به خودم می رسیدم، آن روز را دو دل بودم که اگر لباس و ظاهر نامرتب باشد، ممکن است استاد تصور کند که آن دو روز را در آشفتگی و تب و تاب گذرانده ام، و اگر به خودم برسم، شاید بگویند خود را برای او آراسته ام. دست آخر از آنجا که همیشه برای حضور در کلاس شلوار می پوشیدم و از دامن استفاده نمی کردم، آن روز هم شلوار لی و بلوزی شیری رنگ پوشیدم، موهایم را طبق روال گذشته جمع کردم تا مزاحم کارم نباشد، و با قدمهایی لرزان به راه افتادم. به خودم نهیب می زدم که باید اعتماد به نفس داشته باشم. در وجود خودم به دنبال عشق می گشتم، اما آنچه یافتم، حس احترام بود و بس. شاید برای جا افتادن عشق او زمان لازم بود، شاید هم عشق او می خواست آرام آرام رخنه کند. تب تند یک شبه عرق می کند و فردایش سرما به همراه دارد. نمی خواستم خاطرات و تب و تاب گذشته را تجربه کنم. تازه به آرامش رسیده بودم.

با این افکار قدم به کلاس گذاشتم و انتظار و اشتیاق را در نگاه استاد خواندم. با دیدن من به وضوح رنگش پرید اما زود به خود مسلط شد. وقتی به چشمانش نگاه کردم، یک جمله از ذهنم گذشت: جنگل باید منت چشمای اونیو بکشد. چشمانش #### بود. گاهی به آبی دریا می مانست و گاه به آسمان خاکستری رنگ غروب، و زمانی همان مخمل #### جنگل بود. احساسات را از خودم دور کردم و مشغول کار شدم. وقتی امید و علی آمدند، احساس راحتی کردم. لااقل تا مدت زمانی که آنجا بودند، می توانستم افکارم را تجزیه و تحلیل کنم. حالا که در کنار او بودم، بهتر می توانستم درباره اش بیندیشم. طرح تازه را در مقابل رویم گذاشتم. شاخه گلی سرخ بود که در آب روان افتاده بود. حس کردم این طرح را عمداً پیش رویم گذاشته است. پیشکش او گل بود، گل سرخ، نشانه ی عشق. تنم داغ شد. از شرم بود یا از عشق نمی دانستم. کار را شروع کردم. همان طور که مشغول بودم، احساس کردم از حضور امید و علی ناراضی است. آن دو بعد از مدتی به کلاس آمده بودند و پرچانگی شان گل کرده بود. وقتی طرح تازه را خواستند، استاد گفت: "بعد از مدتی بی خبر اومدین، چیزی حاضر نکردم."

این دروغی محض بود. او همیشه طرح هایی آماده داشت. اگر آنان متوجه می شدند او نظری به من دارد و می خواهد تنها باشیم، خیلی بد می شد. به آنان نگاه کردم. سوظن در نگاه و رفتارشان دیده نمی شد. بهروز به قدری محترم بود که چنین شکی در مورد او نمی کردند. دختران زیادی شاگردش بودند، دوره ی خود را تکمیل کرده و رفته بودند، بی آنکه اتفاقی افتاده باشد. به هر حال دلم می خواست جای تردید باقی نگذارم. بنابراین ناخودآگاه گفتم: "منم چند روز قبل که دوباره اومدم، استاد چند روز معطلم کردن تا طرح تازه رو گرفتم."

بهر روز در تایید حرفم گفت: "وقتی کلاس تق و لق بشه، زمان میخواد تا نظم پیدا کنه. مقصر خودتونین که اهمیت نمی دین."

امید و علی قانع شدند و رفتند.

حالم بد بود. در این فکر بودم که چرا آن را حرف زدم. چه بسا تصور می کرد من هم مشتاقم در خلوت با او راز دل بگویم. می بایست محکم باقی می ماندم و غرورم را حفظ می کردم. هنوز هیچ تصمیمی در مورد او نگرفته بودم. نیم ساعتی که گذشت، قدم زنان به طرفم آمد. دلم در سینه بی تاب می کرد. اگر دوباره دست بر شانه ام می گذاشت، اعتراض می کردم و برای اثبات خشمم از آنجا می رفتم. بالای سرم ایستاد. دستهایم بی اختیار حرکت می کرد و قلم مو بر روی بوم کشیده می شد. خودم نمیدانستم چه نقشی می زنم. همان طور آرام پرسید: "خوب؟" خودم را به ندانستن زدم و گفتم: "سوژه قشنگیه؟" بدون رودربایستی گفت: "گل برای گل."

باز هم داغ شدم. چقدر راحت حرف می زد. آن آدم عصا قورت داده در خلوت با احساس می شد!

فهمید باید سوالش را واضح مطرح کند. این بود که گفت: "فکرها تو کردی؟"

می بایست چه جوابی می دادم؟ گفتم: "حقش بود اول با خونواده ام صحبت می کردین."

گفت: "باید از تو مطمئن باشم، وگرنه هم نشونی رو داشتم، هم شماره تلفن رو. رسم خواستگاری رو هم می دونم. مادر و دوتا خواهرهام سالهاست اصرار می کنن ازدواج کنم و من زیر بار نمی رفتم."

حالا که خودم تو رو انتخاب کردم، باید مطمئن باشم منو میخوای تا جلوی اونا سنگ روی یخ نشم."

یکدفعه دلم فرو ریخت. یک بار دیگر خاطره مازیار در ذهنم زنده شد. اگر مادر او من هم مانند سیمین خانم از من خوشش نمی آمد، چه؟ نه، دیگر تحمل نداشتم.

پرسیدم: "مادرتون شخص خاصی رو براتون در نظر نگرفتن؟"

گفت: "نه. اون حتی در کار خواهرهام هم دخالت نکرد. با اینکه خواستگار زیاد داشتن، اونا رو به کسی شوهر داد که خودشون راضی بودن."

کمی آرام شدم. با این حال گفتم: "توی فامیل کسی رو برای شما زیر سر ندارن؟"

گفت: "این همه سوء ظن برای چیه؟"

جوابی نداشتم. اگر راز مازیار و برخوردهای خانواده اش را فاش می کردم، بازهم مرا می خواست؟ شک داشتم.

منتظر جواب بود. گفتم: "همین طوری سوال کردم تا مطمئن بشم."

گفت: "بهار، اگه به خواستگاریت پیام، اگه خونواده ات رو راضی کنم، منو می پذیری؟ اصلا دوستم داری؟"

می خواستم بگویم اگر مادرش راضی باشد، بله. ولی می دانستمک از کوره در می رود. بنابراین گفتم: "رضایت من رضایت خونواده مه."

روی صندلی نشست نفس راحتی کشید و گفت: "منونم که زیاد منتظرم نذاشتی، بهار. می دونستم دختر فهمیده

ای هستی، چرا که خیلی از دخترها خیال می کنن اگه طاقچه بالا بذارن، عزیزتر می شن. البته تحقیق و شناخت

لازمه، اما مردم رو دور سر چرخوندن حکایت دیگه اس."

هر دو خندیدیم . خیالم راحت شد . حالا دیگر اگر به کلاس نمی رفتم بی ادبی نبود . از انتظار بیرون آمده بود . موقع خداحافظی چند گرمی نگاهش را احساس کردم . آن مخمل ### با نزدیک شدن به غروب خورشید خاکستری می نمود ، رنگ آسمان غروب .

چند روزی گذشت . شنبه به کلاس نرفته بودم . در این شرایط روبرو شدن با او برایم دشوار بود . چهارشنبه شب بود و تردید داشتم فردا به کلاس بروم یا نه که تلفن زنگ زد . خودم گوشی را برداشتم . خانمی مسن بود . دلم گواهی می داد مادر بهروز است . لحن کلامش بزرگ منشانه بود و با وقار و طمانینه زنی سالخورده پرسید : " منزل جناب فروزان ؟ "

به جای جواب سلام کردم و فوری هل شدم . خندید و گفت : " سلام ، خانم . حتما شما بهاره جونی . " دیگر شکم به یقین تبدیل شد . خودم را به نداستن زدم و گفتم : " ببخشین . به جا نیارم . " با همان طمانینه گفت : " عجله نکن ، عزیزم . بزودی می شناسی . لطف کن و مادرت رو صدا کن . " عزیز را صدا کردم و از اتاق بیرون رفتم ، همان نزدیکی ها گوش ایستادم . معلوم بود خودش را معرفی کرده ، چون عزیز با احترام تحویلش گرفت . چند دقیقه ای که گذشت ، عزیز گفت : " انتظار شنیدن این حرفو نداشتم . خیال کردم از بهار خطایی سر زده و استادش به شما شکایت کرده . " نمدانم آن خانم چه گفت که عزیز با صدای نسبتا بلندی خندید و گفت : " می دونین که بهار محصله . اما به هر حال جناب شهنام مهر

استادش هستن . بحث خواستگاری هم نباشه ، قدمتون روی چشم . " آن خانم حرفی زد و عزیز در جواب گفت : " انشاءالله خیره . " وقتی خداحافظی کردند ، فوراً به اتاقم رفتم ، ولی خیلی دلم میخواست بدانم او چه گفته است ، که طولی نکشید فهمیدم . عزیز وارد اتاق شد و پرسید : " شناختیش ؟ " سرم را بالا کردم . می خندید . گفتم : " نه . " گفت : " مادر استادت بود . "

خودم را غافلگیر نشان دادم و گفتم : " واسه چی به اینجا زنگ زده بود ؟ " عزیز با آرامش گفت : " برای امر خیر . "

دیگر هیچ نگفتم . نمی توانستم نقش بازی کنم . وقتی عزیز سکوت را دید ، گفت : " نظرت چیه ؟ " گفتم : " هر چی شما و آقاجون بگین . "

رضایتی را که در نگاه عزیز موج می زد ، دیدم . گونه ام را بوسید و گفت : " هر چند اونا رو نمی شناسیم ، از حرف زدنش معلوم بود زن محترمی . با سیمین خانم زمین تا آسمون تفاوت داشت . "

وقتی آقاجان به خانه آمد ، عزیز با او صحبت کرد . رضایت را از چهره اش می خواندم . او یم با ربهروز را از نزدیک دیده بود . یقیناً مورد تاییدش بود . قرار را برا یعصر پنجشنبه گذاشته بودند . گفتم : " عزیز خیلی زوده . "

گفت : " می خوان تو رو بینن و از نزدیک با هم آشنا بشیم . چرا منتظرشون بذاریم . یه مهمونی ساده س . "

پنجشنبه خانه حال و هوای دیگر داشت . پیر بابا حیاط را آب و جارو کرد . خانم گل می خندید و می گفت انشاءالله این دفعه به خوشی و شادمانی به خانه بخت خواهم رفت . آقاجان برای خرید رفته بود . وقتی برگشت ، پاکتهای میوه را از دستش گرفتم و سلامم را با

خوشرویی پاسخ گفت. با دفعه ی قبل زمین تا آسمان تفاوت داشت. حمام کردم و ناهارم را خوردم. خانم گل فوراً ظرف ها را شست. ساعت سه بعد از ظهر بود. هیچ شناختی از خانواده ی او نداشتم. نمی دانستم چه لباسی بپوشم. عزیز پیشنهاد کرد سه پیس کرم رنگ را بپوشم و موهایم را باز بگذارم. ساعت چهار بود که زنگ خانه به صدا درآمد. خانم گل در را گشود. به اتاقم رفتم و از گوشه ی پرده نگاه کردم. سه زن وارد شدند، هر سه بلند قد. خانم مسنی که معلوم بود مادر بهروز است، چاق بود و دو خانم همراهش جوان و لاغر اندام که چادر به سر نداشتند. مادر بهروز چادر مشکی شیکی بر سر داشت و دخترانش کت و دامن سرمه ای پوشیده بودند و کیف هایی کوچک بر شانه داشتند. عزیز به استقبالشان رفت. روی یکدیگر را بوسیدند و وارد شدند. پنج شش دقیقه ای گذشت، خانم گل سینی چای را حاضر کرد و گفت باید من آن را به اتاق ببرم. با قدم هایی لرزان به اتاق پذیرایی رفتم و سلام کردم. هر سه برخاستند. مانند خانواده ی مازیار متکبر نبودند، احترام گذار بودند. عزیز تعارف کرد بنشینند. مادر بهروز به دلم نشست، ابهت خاصی داشت. زیر چادر لباس یشمی رنگ بر تن داشت با روسری هم رنگ آن. با اصالت و نجیب بود. مانند زنان شازده ای که در فیلم ها دیده بودم، ملک جهان نام داشت و دخترانش خانم بزرگ صدایش می کردند. شایسته ای این نام بود. دخترانش خودشان را صبا و وفا معرفی کردند. هر سه با خوشرویی و لبخند نگاهم می کردند و برق محبت را در چشمانشان می خواندم. باز هم در مقام مقایسه بر آمدم. اینها کجا و خانواده ی مازیار کجا؟

کنار عزیز نشستم و خانم بزرگ شروع به حرف زدن کرد. ذکر خیر دخترتونو خیلی شنیدیم، واقعا بهروز حق داشت. واقعا زیباس. بدون عیب و نقص. نامی نیکو روش گذاشتین. شایسته ی این اسم. به تمام معنا بهار. لحن کلامش خانم وار بود واقعا به دلم نشست. عزیز گفت: "نظر لطفونه. چشمتون زیبا می بینه." خیلی زود با عزیز صمیمی شد، آن قدر صمیمی که گویی سالهاست یکدیگر را می شناسند. به یاد داشتم عزیز هرگز به این گرمی سیمین خانم را تحویل نگرفته بود. فقط حرمت میهمان را نگه می داشت. خانم بزرگ از زندگیش حرف زد و تعریف کرد که سال ها قبل همسرش در گذشته و خودش دست تنها این سه فرزند را بزرگ کرده است. شوهرش بازنشسته ی ارتش بود. صبا را هم به یک ارتش شوهر داده بود و شوهر وفا دبیر بود. همینطور که حرف می زد، نگاهش می کردم.

ردپایی از زیبایی گذشته اش در چهره اش داشت. فرزندانش به خودش شباهت داشتند اما هیچ کدام چشمان ### بهروز را نداشتند. یقیناً بهروز رنگ چشمانش را از پدرش به ارث برده بود.

وقتی حرف های خانم بزرگ تمام شد، نگاهی به من انداخت و گفت: "بهروز که عروس خانم رو بارها دیده و پسندیده. ما هم به سلیقه ش آفرین می گیم. شما حق دارین در مورد ما شناخت کافی پیدا کنین. اگه زمانی رو تعیین کنین که جواب بگیریم، ممنون می شیم."

عزیز شماره ی تلفن آنان را گرفت و قرار شد با آقا جان مشورت کند، تا دم در آنان را بدرقه کردیم. هر سه رویم را بوسیدند و خداحافظی کردیم.

عزیز ماجرا را برای آقا جان تعریف کرد و از کمالات مادر و خواهران بهروز گفت. تا به حال ندیده بودم عزیز این گونه از کسی تعریف کند. همین که می گفت خانواده ای محترم هستند، احساس غرور می کردم. همیشه آرزو داشتم خانواده ی همسرم در نظر خانواده ام بزرگ و قابل احترام باشد.

آقا جان صدایم کرد و گفت: "قبل از هر تحقیقی باید نظر خودتو بدونم. می دونی که هنوز هیجده سالت نشده. لزومی نداره عجله کنی. تو فرزند اول من هستی، قدمت روی چشمم، منتت رو دارم اما شایستگی استادت رو هم نمی تونم کتمان کنم."

گفتم: "هر طور شما صلاح بدونین، آقا جان."

گفت: "نظر من مثبتیه هر چند باید در موردشون تحقیق بشه. ضمنا هیچ چیز بهتر از صداقت نیست. بهتره موضوع مازیار رو بدونن. اگه از زبون مردم بشنون، یک کلاغ و چهل کلاغ میشه."

از خودم می پرسیدم واکنش بهروز چه خواهد بود؟ به هر حال هر چه بود، ترجیح می دادم همین امروز بفهمد تا اینکه مجبور باشم یک عمر در دلهره به سر ببرم. نشان کرده ی مازیار بودم، جرمی که صورت نگرفته بود. اگر می خواست بعد ها این موضوع را به رخم بکشد و یک عمر آزارم کند، همان بهتر که امروز مرا نخواست. مازیار در همسایگی عمویم زندگی می کرد. اگر قرار بود یک عمر از دیدار خانواده ی عمویم محروم شوم صرفا به دلیل اینکه مازیار در آن کوچه زندگی می کند و ممکن بود مرا ببیند، همان بهتر که اصولا این زندگی شکل نمی گرفت. قدر مسلم دیگر مازیار را نمی خواستم. از او نفرت داشتم و هر جا او را می دیدم، برایم غریبه ای بیش نبود.

آقا جان حدود دو هفته تحقیق کرد، از کسبه و اهالی محل آنان گرفته تا همکاران قدیمی پدر بهروز، همه از نجابت و اصالت آنان گفتند و خودشان گواه این حقیقت بودند. مانده بود موضوع مازیار قرار شد آقا جان با او صحبت کند. وقتی رفت، دل توی دلم نبود. دو ساعت طول کشید تا برگشت. ظاهرش هیچ چیز را نشان نمی داد. خانم گل را صدا کرد و گفت برایش چای ببرد.

عزیز هم مایل بود همه چیز را بداند. خانم بزرگ بدجوری به دلش نشسته بود. بالاخره آقا جان صدایم کرد و گفت که با بهروز صحبت کرده و از نظر او، بهروز مردی فهمیده و از هر نظر شایسته است.

بدقت حرف های آقا جان را گوش کرده و دست آخر گفته بود: "برای من مازیار و هر کس دیگه ای علی السویه ی من روز اول که بهار رو دیدم، خودش بود و خودش، به مرور فهمیدم با چه دختری طرف هستم. هر روز بیش از پیش به متانت و وقارش واقف می شدم. در تمام مدتی که اینجا بود، سرش به کارش بود و بس. خیال می کنین اون اولین دختریه که به اینجا اومد؟

دخترای زیادی به اینجا میومدن. ظاهرا برای آموزش میومدن در حالی که قصدشون وقت گذرونی بود. لباس های جلف و تحریک کننده می پوشیدن، دامن های کوتاه و بلوز های آستین حلقه ای. در محیط کلاس با پسر ها شوخی های جلف می کردن و مشخص بود سر و سری با هم دارن.

اما بهار در این چند ماه جز رابطه ی سالم اجتماعی با پسر ای کلاس هیچ رابطه ی دیگه ای نداشته. یه بار دامن نیوشیده و لباس های شیک و در عین حال سنگین و خانمانه بوده.

هرگز ندیدم از مدهای جلف پیروی کنه. اینا همه امتیازات اونه. حالا اگه قبلا نامزد داشته و به این باور رسیده که در انتخابش اشتباه کرده، نباید مجازات بشه که، اگه اون پسر شوهرش بود و امروز بهار مطلقه هم بود، باز من جذب وقار و متانش می شدم."

خیالم راحت شد، هم از این جهت که بهروز با همه ی وجود دوسم داره ، هم اینکه یک عمر مجبور نبودم روزه ی شک دار بگیرم.

275-276

فصل 12

وقتی یاسمین فهمید استاد نقاشی ام به خواستگاریم امده. از خوشحالی دستهایش را به هم زد و گفت: "خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری. این مشت محکم به دهن مازیاره. حالا بره با همون دختر صورت تکیده ی زردنبور ازدواج کنه. خلایق هرچه لایق"

گفتم: "دیگه اون بهار سابق نیستم.. مازیار هرگز برام وجو نداشته مدتهاست اونو فراموش کردم." هفته ی سوم ابان ماه بود که خانوم بزرگ تماس گرفت و برای بله بران قرار گذاشتند. عزیز سنگ تمام گذاشت. شامی مفصل تدارک دید و با بهترین شیرینیهای دست پخت خودش از انان پذیرایی کرد. تا میتوانست احترامشان گذاشت. محبتش از جان و دل بود. اکراه و اجباری در کار نبود. بزرگ فامیلشان امده بود. مثل خانواده ی مازیار لشکر سلم و تور را ه نینداخته بودند. عمو ی بزرگ بهروز امده بود به همراه دایی اش، خانم بزرگ و دختران و دامادهايشان و از طرف ما هم خان عمو بود هم پدر بزرگ و هم خاله هایم. صحبت از مهریه شد. اقاجان گفت: "هرچه نظر داماد باشه"

از داخل اتاق همه چیز را میشنیدم. بهروز گفت: "اونچه فعلا به من تعلق داره، یه پیکان شخصیه، خونه ی پدریم هنوز انحصار ورثه نشده. نظر خودم اینه که تاریخ تلد عروس خانوم ملاک تعیین مهریه قرار بدین و به همون تعداد سکه مهریه ی ایشون باشه"

اقاجان گفت: "این خیلی زیاده. نمیخوام زیر دین باشین."

بهروز گفت: "اگه در زندگی تفاهم باشه این مسئله ی مهمی نیست. هرچند ارزش بهاره خانوم بیش از اینهاست." اقاجان گفت: "نظر بزرگتر ها چیه؟"

همه گفتند هر چه خود بهروز بگوید همان است و حتما در عروس خانوم قابلیت های دیده که برای او ارزش قائل میشود و خانوم بزرگ گفت: "مبارکه"

1325 سکه مهری ام شد. نه دعوایی بود. نه میدان جنگی. کسی در ان مجلس نبود که خصومت دیرینه اش را حربه ای برای انتقام از من قرار دهد.. عکسالعمل سیمین خانوم کجا عکسالعمل خانوم بزرگ کجا؟ هه چی از زمین تا آسمان با دفعه قبل فرق داشت.

اقا جان گفت: "حتما تا خرداد ماه که بهار دیپلم میگیره به ما مهلت میدین"

بهروز گفت: "این چه فرمایشیه شما صاحب اختیارین"

صحبت از محل سکونت شد، بهروز گفت: "خونه ی ما جای زیاد داره. خیلی بزرگه جند خانواده به طور مجزا میتونن توش زندگی کنن. حالا تشریف میارین از نزدیک میبینین. اگه بهار خانم رضایت دادن. فبها خانوم بزرگ هم تنها نیمونه. اما اگه برای بهاره خانوم مشکل بود. میتونیم فعلا یه خونه ی کوچیک اجاره کنیم"

خانوم بزرگ گفت: "واسه خاطر تنهایه من مجبور نیستین اونجا رو

277 تا 288

انتخاب کنین، توقع ندارم چون خونم بزرگه پیش من باشین. همین که چشمم بازه و بچه هام به سر و سامون رسیدن خدا رو شکر می کنم. اگه این موضوع بخواد سرچشمه کدورت بشه، صاحب اختیارین مستقل زندگی کنین. باز هم به سطح فکر خانوم بزرگ آفرین گفتم. اگر خانه اش واقعا جای خالی داشت زندگی با او نمی توانست مشکل باشد.

قرار شد در فرصتی مناسب آنجا رو ببینیم. چیزی که برایم غرور آفرین بود بها دادن به نظریه خودم بود. خانوم بزرگ از آن زنان مغروری نبود که می خواهند همه نفوذ خود را در زندگی فرزندانشان به کار ببرند و زمینه ای برای تیرگی روابط فراهم سازند.

مجلس آن شب تقریباً مردانه بود. مادر و خواهران بهروز مرا قبلاً دیده بودند و ولیلی نداشت در اتاق حضور داشته باشم. وقتی می خواستند بروند، برای بدرقه بیرون آمدم. عمو و دایی بهروز همین طور دامادهایشان که اولین بار بود مرا می دیدند، برخوردی احترام آمیز داشتند. تحسین از نگاه همه آنان خوانده می شد. ولی گرمای نگاه بهروز حکایتی دیگر داشت. می دانستم بی تاب تر از آن است که تا خردادماه صبر کند. اما از آنجا که آقاجان برای تعیین مهریه و محل سکونت اختیار تام داده بود، او مجبور بود به احترام او سکوت کند. وگرنه اگر همان شب بدون تشریفات دستم را در دستش می گذاشتند بدون تعارف می پذیرفت.

آن شب به خیر و خوشی گذشت و روزهایم را با امید آغاز کردم. همه کدورت های گذشته و برخوردهای ناشایست خانواده مازیار از ذهنم پاک شد. با جدیت درسهایم را می خواندم. یاسمن هم خوشحال بود. می گفت اسفند ماه سال گذشته که در آن روز لعنتی مازیار را همراه با آن دختر اکبیری دیدیم با اون حال و روزی که من پیدا کرده بودم، او به یک ساعت زنده ماندنم هم امید نداشت و مقاومت و پایداریم را می ستود. من همه اینها را مدیون الطاف خداوند بودم.

آقاجان و عزیز در تدارک تکمیل جهیزیه ام بودند. عزیز پارچه ساتن صورتی رنگی را از بازار خرید و ان را به شخص ماهری که ظاهراً از اعراب آبادان بود سپرد تا با آن لحاف بدوزد. وقتی حاضر شد دو طاووس بر آن نقش بسته بود و این کار را بسیار ماهرانه با کوکهای ریز انجام داده بود. یکدست رختخواب هم از پارچه ترمه و مخمل برای مهمان تهیه شد. تشکهای پنبه ای و بالشهای پر مرغ را آماده کردند. در خانه هیاهویی بر پا بود. دو فرش دوازده متری کرمان و چندین مخده خریده شد. پیر بابا و خانوم گل به سختی مشغول کار و جا دادن وسایل در انباری بودند. قبل از اینکه عید از راه برسد همه وسایلم تکمیل بود و خیال عزیز و آقاجان راحت شد. این چند ماه که درسهایم سنگین بود هفته ای یکبار به کلاس بهروز سر می زدم. اگرچه یک عمر در کنار او وقت داشتم درس بگیرم و نقاشی بکشم. می دانستم بی تاب است و مشتاق دیدار. ناچار بودم دلش را به دست آورم. امتحان ثلث دوم را با رضایت پشت سر گذاشتم و لباسی نباتی رنگ برای عید سفارش دادم. هرگز عیدی به ان لذت بخشی به یاد نداشتم. سفره هفت سین را چیده بودیم و انتظار تحویل سال را می کشیدیم. آرزو کردم خداوند به پدر و مادرم عمر با برکت دهد و عروسی ستاره را هم با همین شادمانی برگزار کنند. بعد از تحویل سال خانوم بزرگ و بهروز به دیدن ما آمدند.

یک سینی که روی آن مخمل #### کشیده بودند با خود داشتند هدیه آنان پارچه ای ابریشمی بود با یک گردنبند زمره بسیار زیبا و چند نوع شیرینی ، واقعا سلیقه به خرج داده بودند.

از آنجا که در چند ماه اخیر به علت سنگینی درسها و امتحانات فرصت رفت و آمد نداشتیم، عید نوروز بهترین فرصت برای دید و بازدید دو خانواده بود. روز دوم فروردین آقا جان گفت میرویم تا بازدید آنان را پس دهیم. خانه ای با صفا داشتند و همانطور که بهروز گفته بود واقعا بزرگ بود. در سمت راست حیاط ساختمان دو طبقه نوساز قرار داشت که به گفته خودشان برای میهمانان غریبه تر استفاده می شد و چون نسبت به ساختمان اصلی خنک تر بود تابستانها برای استراحت بعد از ظهر آنجا اطراق می کردند. در حیاط درختانی سر به فلک کشیده وجود داشت و یک حوض سیمانی بزرگ در وسط و آبش به اندازه ای تمیز بود که اگر شیئی در آن می انداختی به راحتی دیده می شد. ساختمان قدیمی تر در سمت چپ حیاط بود با دو هال کوچک که هر کدام یم اتاق خواب یک پذیرایی و آشپزخانه و سرویس داشت و کاملا از هم مجزا بود. آقا جان می گفت، اگر دهتا بچه هم داشته باشیم در آنجا باز هم جا زیاد می آوریم و درست نیست پولمان را بابت کرایه دور بریزیم. می توانستیم به راحتی در یکی از ساختمانها زندگی کنیم. خانوم بزرگ باز هم تاکید کرد اجباری در کار نیست. جای زندگیمان مشخص شد. خانوم بزرگ راضی به نظر می رسید. با اصرار او برای ناهار ماندیم. دستپختش حرف نداشت. قرمه سبزی درست کرده بود و کباب بره. عزیز در پهن کردن سفره و شستن ظرفها به او کمک کرد. وقت خداحافظی خانوم بزرگ سینی نقره ای کوچکی که در آن قران و آینه و یک جعبه کوچک جواهر قرار داشت جلوی من گرفت و گفت ناقابله..

عزیز جون گفت: "نیازی به این همه زحمت نبود"

او خندید و گفت: "عیدی عروسمه"

عیاره ای بسیار زیبا بود. از تمام جواهراتی که تا به حال داشتم زیبا تر بود. معلوم بود با دقت و سلیقه و وسواس انتخاب شده است.

تعطیلات با دید و بازدید و سراسر شادمانی به پایان رسید. در خود تغییر و تحولی عظیم احساس می کردم. گویی یکباره از خواب چند ساله بیدار شده ام. آن سال دیپلم می گرفتم، ازدواج می کردم و به خانه شوهر می رفتم. اما یک سوال برایم مطرح بود و آن اینکه چرا دوازده سال به مدرسه رفته ام؟ اگر قرار بود هر دختری دوازده سال درس بخواند و بعد در خانه بنشیند و خانه داری کند، چه نیازی به تحمل آن همه سختی بود؟ درسهای مدرسه به چه درد خانه داری می خورد؟ این بود که با دیرانم مشورت کردم و آنان راهنمایی ام کردند و درسهای مهمی را که در کنکور مطرح می شد، مشخص کرده اند. با بهروز صحبت کردم و نظرش را خواستم. خوشحال شد و گفت مایه افتخار اوست که همسرش تحصیلات عالی داشته باشد به شرط اینکه عروسی را به تاخیر نیندازم. من هم از او قول گرفتم که اگر قبول شدم مانع ادامه تحصیل نخواهد شد و او خیالم را راحت کرد. دیگر در کلاس نقاشی شرکت نکردم و با جدیت درس خواندم. حالا لذت درس خواندن را می فهمیدم. درسها آنقدر شیرین بودند که افسوس می خوردم چرا در سالهای گذشته به نمره قبولی اکتفا کرده بودم. شب و روز تلاش می کردم و بالاخره خردادماه از راه رسید. آنقدر برای کنکور خوانده بودم که سوالات امتحان نهایی برایم مثل آب خوردن بود. هر روز با رضایت به خانه بر می گشتم. عزیز و آقا جان هم خوشحال بودند. خانوم گل برایم جگرکباب می کرد و می گفت باید جان بگیرم. امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشتم و فقط یک دغدغه داشتم. امتحان ورود به دانشگاه آن روزها مثل امروز نبود که با مدرک لیسانس مجبور باشی در خانه بنشینی. اگر مایل بودی با همان مدرک دیپلم به استخدام آموزش و پرورش در

میامدی. مدرک کارشناسی که دیگر جایگاه ویژه داشت. آن قدر این مسئله برایم مهم بود که شکستم باعث افسردگی ام می شد. بهروز این مسئله را درک می کرد و برای اینکه خیالم را راحت کند، تاریخ عروسی را به بعد از امتحان کنکور موکول کرد.

روز امتحان کنکور بود. عزیز برایم آینه و قرآن گرفت. به او گفتم دعایم کند زیرا دعای مادر مستجاب می شود. خندید و گفت: "تو همه تلاشت را کرده ای، حتی اگر قبول نشی باز هم موفقیت محسوب می شه، چرا که اطلاعات علمی زیادی اندوخته ای"

نزدیک پنج ساعت در جلسه بودم و اگر چه با سوالات مانوس بودم، پاسخ بعضی سوالات انقدر به هم شبیه بود که در انتخاب پاسخ صحیح مردد می شدم. وقتی می خواستم برگه را تحویل بدهم زیر لب گفتم: "خدایا توکل به تو"

به خانه برگشتم انقدر خسته بودم که بی هیچ حرفی ساعتها خوابیدم. این چند ماه بی وقفه تلاش کرده بودم، تازه می فهمیدم چقدر خسته شده ام. ساعت شش بعد از ظهر عزیز بیدارم کرد. اگر راحتم می گذاشت تا روز بعد در رختخواب می ماندم. آبی به سر و صورتم زدم و از آنجا که از وقت ناهار گذشته بود برایم عصرانه کاملی آوردند. بعد حمام کردم و سبک شدم وقتی در آینه به خود نگاه کردم، متوجه شدم، زیر چشمهایم گود افتاده است. لاغر تر شدم و پوست صورتم خشک شده بود. در این چند ماه حتی یکبار هم به این مسئله دقت نکرده بودم. عزیز متوجه نگرانی ام شد و گفت: "چیز مهمی نیست یه ماهی استراحت کنی و تقویت بشی دوباره می شی مثل روز اول"

نامیدانه گفتم: "امیدوارم"

تم ضعف داشت. آنقدر به کتابها خیره شده بودم که چشمانم می سوخت و خارش داشت. کارم شد خوردن و خوابیدن. اواخر تیرماه بود که خانوم بزرگ تماس گرفت و روزی را برای خرید عروسی تعیین کرد. آنقدر خسته بودم که آرزو می کردم عزیز به جای من همه چیز را انتخاب کند، اما اگر نمی رفتم بهروز ناراحت می شد.

روز بعد خانوم بزرگ همراه وفا و صفا و بهروز آمدند. شادی در چشمان بهروز موج میزد. خانوم بزرگ با دیدن من گفت: "چرا به عروس گلم رسیدگی نمی کنی، لاغر شده"

عزیز گفت: "مقصر خودشه، سه ماه از کتاباش جدا نشد."

خانوم بزرگ گفت: "انشالله نتیجتش و می بینه."

طرز تفکرش نقطه مقابل طرز تفکر سیمین خانوم بود که می گفت یه لقمه نان را خدا می رساند.

آن روزها مثل امروز سفره عقد آماده وجود نداشت. آنچه را لازم بود در سفره بگذاریم خریدیم. همین طور آینه و شمدان را، سپس برای خرید حلقه عروسی رفتیم. حلقه ای که انتخاب کر پسند بهروز نبود. همین طور خانوم بزرگ که گفت: "اگه بخواین اینقدر قناعت کنین، یه ساله دم مورد میرین حج"

و همه خندیدند. بهروز حلقه ای زیبا انتخاب کرد که گرانترین حلقه طلا فروشی هم بود. هر چه عزیز اصرار کرد همان جواهرات که آورده اند کافی است قبول نکردند و یک سرویس زیبای دیگر خریدند. عزیز هم حلقه ای زیبا برای بهروز خرید. برای تهیه لباس عروس پارچه ای شیک متشکل از ساتن و تور سفید خریدیم و به یک تولیدی لباس عروس سپردیم تا در اسرع وقت آن را آماده کند. ظهر شده بود و همگی خسته بودیم. بقیه خرید را برای بعد از ظهر گذاشتیم و به خانه ما برگشته بودیم. عزیز به خانوم گل سفارش کرده بود نهار حاضر کند. نهار را خوردیم

استراحتی کردیم چای و عصرانه هم خوردیم. و عجله بهروز ما را وادار کرد برای بار دوم به بازار برویم. خانوم بزرگ به او گفت: "خیال می کنی خرید که تموم شد همه چی تمومه؟ تازه خوان اول را پشت سر گذاشته ای" همه خندیدند و بهروز از شرم سرخ شد. بعد از ظهر آقاجان هم با ما همراه شد تا برای بهروز خرید کند. خانوم بزرگ گفت: "اول خرید عروس خانوم را تکمیل می کنیم، شما مردها خودتون می دونین" آقاجان گفت: "نشد رفیق نیمه راه نباشین" بهروز در تایید حرف او گفت: "همین دیگه از صبح پاشنه های پای ما را له کردند و ما را دنبال خودشون کشوندن، نوبت به ما که رسید می خوان بزارن برن." برای خرید لوازم آرایش رفتیم و سپس برای سفارش کیف و کفش. آنگاه نوبت به بهروز رسید. آقاجان برایش یک کت و شلوار زیبا و چند پیراهن و کفش و بقیه لوازم مورد نیاز را خرید. دیگر کاری نداشتیم. بهروز همانجا در خیابان گفت تا آقاجان تاریخ عقد و عروسی را تعیین نکند به خانه نخواهیم رفت. آقاجان روز عید مبعث را انتخاب کرد، که بدون مخالفت پذیرفتن.

دو هفته وقت داشتیم رنگ و رویم بهتر شد و کم کم آب زیر پوستم رفته بود. آن حالت رنگ پریدگی را نداشتیم. نمی خواستم در نظر فامیل بهروز لاغر و مردنی به نظر برسم. هنوز هم برایم باور نکردنی بود دو هفته دیگر از خانه پدرم می رفتم. در و دیوار خانه را می بوسیدم و در خلوت اشک می ریختم. نمی دانم این احساس فقط به سراغ من آمده بود یا همه دخترانی که به خانه بخت می روند همین احساس را دارند. هر چند عزیز به روی خودش نمی آورد غم در چشمانش موج می زد. روزی ده بار قربان صدقه ستاره می رفتم و او را می بوئیدم و می بوسیدم. خانوم گل او را از من جدا می کرد و می گفت نمی خواهد وقتی که من رفتم بچه بهانه مرا بگیرد. بچه تر که بودم، با ساسان و سامان گرگم به هوا بازی می کردم. بازی مورد علاقه هر سه نفرمان قایم باشک بازی بود و حالا باز هم آن بازیها را تکرار می کردیم.

ساسان می گفت: "بهار زشته، عروس که نباید بازی کنه" و سامان باز هم شیطنطش گل کرد و می گفت: "بیچاره حمید خان عمو، حتما شب عروسیت گریه می کنه." و این دفعه من به جای اینکه عصبانی شوم به حرفهایش می خندیدم. می دانستم این روزها دیگر تکرار نمی شوند. فقط چند روز به عید مبعث مانده بود که جهیزیه ام را به خانه بهروز بردند. خانوم گل و عزیز برای چیدن وسایل به آنجا رفتند. خانوم بزرگ یکی از ساختمانها را در اختیار ما گذاشته بود. از آنجا که پدر بهروز ارتشی بود، به راحتی می توانستیم جشن را در باشگاه افسران برگزار کنیم. خیال عزیز راحت شده بود، چون معتقد بود عروسی در خانه جز بلوا و ##### و بی نظمی هیچ ندارد.

یک روز قبل از عید مبعث بود که صفا و وفا به سراغم آمدند. خاله جان اشرف. خاله جان اعظم هم آمدند. می بایست به آرایشگاه می رفتم. عزیز برایم آینه و قران گرفت و اشک شوق ریخت خودم هم منقلب بودم. وقتی روی صندلی مخصوص اصلاح صورت نشستم، باورم شد مرحله تازه ای از زندگی ام در حال شکل گرفتن است. فقط یک روز باقی مانده بود تا به خانه بهروز بروم. خانم آرایشگر با نخ مخصوص اصلاح به سراغم آمد. اگر چه موهای صورتم کم بود، آنقدر ریشه های محکمی داشت که اشکم در آمد. دو نفر از شاگردانش سرم را محکم نگه داشتند

بودند و وقتی بند را روی صورتم می کشید بی اختیار سرم را عقب می کشیدم. کارش که تمام شد آنقدر ضعف کرده بودم که برایم شربت آوردند. با اینکه پوستم سفید بود احساس می کردم حالا که موهای زائد و کرکهای اضافی آن برداشته شد درخششی خاص پیدا کرد. ارزش تحمل آن همه درد را داشت.

به خانه برگشتیم، آخرین شبی بود که در خانه آقاجان بودم. در دلم غوغایی برپا بود. آقاجان در حیاط نشسته بود و تسبیح می انداخت. عزیز پکر بود. پیر بابا برای اینکه آن حال و هوا را عوض کند گفت: "چرا زانوی غم بغل گرفتین، ناسلامتی دارین دختر شوهر می دین. شگون نداره، اگر این مراسم در ده برگزار می شد الان خونه عروس غوغایی به پا بود. عروس را حنابندون می کردند. بزن و بکوب راه می انداختن، حابلا که توی شهر از این رسمها نیست دیگه چرا بغض کردین."

آقاجان صدایم کرد رفتم و کنارش نشستم. به چهره ام خیره شد. گویی می خواست مرا سیر ببیند. اشکهایم جاری شد. بغضش را فرو داد و گفت: "مگه کجا می خوای بری، میری خونه بخت. خیال من از هر جهت راحت شوهرت مرد لایقیه. می دونم تو هم دختر فهمیده و عاقلی هستی، اما فراموش نکن توی چه خونواده ای بزرگ شدی. در همه حال از زندگی ات قانع باش. ممکنه سالهای اول زندگی دشوار باشه. شما دوتا جوون هستین تا روی پای خودتون وایستین، سالها طول می کشه. خیال نکن زندگی من و مادرت هم از اول همین طور پر و پیمون بوده، مرارته کشیدیم تا به اینجا رسیدیم. همیشه همه سعی من این بود که بچه هایم را راضی نگه دارم. آرزوم این بود وقتی دخترم میره خونه شوهر کاملاً اشباع باشه. اگر چه خونواده شوهرت نشون دادن دریا دل و دست و دلبازن، نباید از این موضوع سوء استفاده کنی. آن قدر لباس و جواهر با خودت می بری که تا چند سال کفایت کنه. اونا هم سنگ تموم گذاشتن و برایت آبرومندانه خرید کردن. زندگی همش خوردن و پوشیدن نیست. اگر زندگی معنویت قوی بود، برگ برنده را توی دستت داری. مادیات ممکنه یه شبه دود بشه. به قول قدیمی ها خوشگلی به تبی بنده و ثروت به شبی. توی زندگی همه سعی و تلاشت این باشه با همسرت دوست باشی، راز دلت را ازش پنهان نکنی و تو و منی نداشته باشین. احترام خونوادش رو داشته باش تا اون هم برای خوانوادات ارزش قائل باشه. حالا که خودت رضایت دادی با مادر شوهرت توی یه خونه زندگی کنی، باید بیشتر حواست رو جمع کنی. مبدا بی احترامی کنی، مبدا مانع بشی بهروز به اتاق مادرش رفت و آمد کنه. حتی اگه خودت وقت و حوصله نداشتی، بیمار بودی و یا حتی اگه عمدا نخواستی، وظیفه اونو بهش گوشزد کن. شما هم صاحب اولاد می شین. مادرش تنهاست، شما چشم و چراغ خانه اش هستین. مطمئن باش اگه اون و تنها میزاشتین و جای دیگه زندگی می کردین، خدا از شما خشنود نبود. سایه چشم رنج کشیده اون به زندگیون برکت می بخشه. همه اینها وقتی تحقق پیدا می کنه که احترام متقابل باشه و کینه ها جایی در قلبتون نداشته باشه."

آقاجان نصیحت می کرد و عزیز اشک میریخت. ستاره از بغلم جدا نمی شد با همه بچگیش میدانست روحیه همیشه را ندارم با اخم نگاهم می کرد.

آن شب تا دیوقت بیدار بودم. هیچکدام خوابمان نمی برد. نیمه شب گذشته بود که خوابیدیم. خاطرات دوران کودکی مانند فیلمی جلوی چشمانم بود. اولین روزی را که عزیز دستهای کوچک مرا گرفت و به مدرسه برد، شش سال بازی و هیاهو در دبستان و بعد از آن شش سال به یاد ماندنی در دبیرستان. خاطرات روزهای عید و نشستن در کنار سفره هفت سین، شبهای طولانی زمستان و نشستن زیر کرسی و گپ زدن همراه آجیل و چای همه و همه اشک را از چشمانم جاری کرده بود.

قرار گذاشته بودند صبح روز بعد بزرگترهای فامیل بیایند تا خطبه عقد جاری شود و در باشگاه معطلی نداشته باشیم. سفره عقد را در اتاق پذیرایی چیده بودند. صبح زود بیدار شدم و سریع حمام کردم. پاسمن زودتر از همه آمد. لباس حریر سبزم را پوشیدم و او با حوصله موهایم را سشوار کشید و صورتم را ملایم آرایش کرد. ساعت نه صبح مادر بزرگ و دختران و دامادهایش با عمو و دایی بهروز آمدند. فامیل خودمان همه جمع بودند. پدر بزرگ و خان عمو، خاله جان ها و عمه جان. خانه نسبتاً شلوغ شد. عاقد آمد سر سفره عقد نشسته بودم و قران می خواندم. چادر سفید روی سرم کشیدند و خطبه عقد جاری شد و من همسر بهروز شدم. صدای صلوات بلند شد. عموی بهروز دست او را در دستم گذاشت. خانوم بزرگ نقل پاشید و زنها کل کشیدند. بهروز از شادی اشک می ریخت و آقاجان و عزیز هم بی صدا گریه می کردند. صبا و وفا مجلس را گرم کردند. خانوم بزرگ شش انگوی زیبا به من هدیه کرد. آقاجان یک سکه پهلوی به بهروز هدیه داد و عزیز شمایل زیبایی به گردن او آویخت. صفا و وفا هر کدام یک انگشتر زیبا به دستم کردند. عموی بهروز گردنبندی به گردنم آویخت و دایی بهروز یک دستبند زیبا هدیه کرد. خان عمو و عمه جان هر کدام یک انگشتر و خاله ها و پدر بزرگ هر کدام یک اشرفی. عزیز از همه تشکر کرد و هدیه ها را در کیفم گذاشت. وقت زیادی نداشتیم ساعت دو باید به آرایشگاه می رفتیم. دقایقی اتاق خلوت شد و من ماندم و بهروز، شانه هایم را در دست گرفت، نگاهم کرد و لبخند بر لبانش نشست. سرم را روی شانه اش گذاشتم. موهایم را نوازش کرد و به آرامی گفت: "به هر آنچه می خواستم رسیدم. بزرگترین ثروت زمین از آن من شد." و با همه وجود گفت: "دوستت دارم بهار"

یکباره احساس کردم مهرش به دلم نشست و آن حس احترام جای خود را به عشقی توام با احترام داد. احساس کردم من هم او را می خواهم. با همه وجود احساس کردم سرم روی امن ترین مکان دنیاست. شانه هایم کوهی استوار بود، گرمای وجودش به اندازه ای روح بخش بود که نمی خواستم از او جدا شوم. من به او تعلق داشتم چه نیازی به جشن عروسی بود؟ او هم همین احساس را داشت گفت: "بهار، اگه عده زیادی را دعوت نگرفته بودیم، از این جا تکان نمی خوردم. این چند ساعت یه قرن به من می گذره. چطور دوریت را

از صفحه 289 تا 298

تحمل کنم؟

گفتم:

-در عوض امشب قشنگترین شب زندگیمونه. این خاطره همیشه زندگیمونو تابناک میکنه و از این پس روزها و شبهای زیادی در کنار هم خواهیم بود.

مدعیون رفته بودند تا برای شب حاضر شوند. پاسمن از همه ی مراسم عقد عکس انداخته و حالا او هم رفته بود لباسش را عوض کند.

ساعت دو بعد از ظهر بهروز چمدان لباس عروس و وسیلم را در اتومبیل گذاشت. آخرین لحظات حضورم در خانه پدری بود. از آرایشگاه یگراست به باشگاه میرفتیم. دست در گردن آقا جان انداختم و او را بوسیدم اشکهایم جاری بود. عزیز مرا در آغوش گرمش فشرد.

گفتم: -حلالم کنین مادر.

برادرهایم با صدای بلند گریه میکردند. خانم بزرگ همه ی ما را آرام کرد و گفت:

-چرا شیون میکنید؟ ناا سلامتی روز جشن..روز عبده و شادمانی.

پاهایم میلرزید. ای کاش زمان یک بار دیگر به عقب بر میگشت من بچه میشدم. کودکی که جز بازی هیچ نمیدانست. ستاره را در آغوش گرفتم. کاش جای او بودم. بهترین روزهای زندگی رو داشت و نمیدانست. خانه ی خاطره ها، مأمن شادمانی.

بهر روز دست عزیز و آقا جان را بوسید و به راه افتادیم. تا دم در بدرقه ام کردند. از زیر آینه قرآن ردّ شدم و خانم گل پشت سرم سبزی و آب ریخت.

وقتی روی صندلی جلو بغل بهروز نشستم، یک بار دیگر نگاهم کرد و گفت:

-باورم نمیشه بهار؟ واقعاً خودتی؟

صبا خندید و گفت:-شایدم بدلتش باشه.

بهر روز بی هیچ حرفی حرکت کرد. وقت برای راز و نیاز زیاد بود. وقتی به آرایشگاه رسیدیم، خانم آرایشگر فوراً دست به کار شد. موهایم را زیر بیگودی پیچیدند و زیر سشوار نشستیم. وقتی موهایم خشک شد، او مرا به اتاق دیگر برد تا کار آرایش صورتم را انجام دهد. وقتی جعبه ی مخصوص لوازم آرایش رو روی میز گذاشت، به او گفتم که نمیخواهم آرایشم زیاد جلب توجه کنه.

خندید و گفت:-عروس باید جلب توجه کنه. دیگه دوران دختری سر اومد. آرایش عروس باید زیبا تر از همه باشه. و آن قدر کرم به صورتم مالید که فکر میکردم وقتی خودم رو در آینه ببینم، مجسمه ی گچی شدم. اما آنها را کاملاً ماساژ داده بود، به طوری که کاملاً جذب پوست شده بود. موهایم را جمع کرد و تاج روی سرم گذاشت.

خلاصه چند ساعتی مشغول کار بود و در تمام آن مدت اجازه نمیداد خودم را در آینه ببینم..میخواست با آرایش کامل جلوه ی بیشتری داشته باشم.

وقتی کارش تموم شد و لباسم را پوشیدم، گفت:-حالا میتونم خودم را توی آینه ببینم. به طرف آینه چرخیدم و در آن لباس سفید، خودم آن همه زیبایی رو تحسین کردم.

ساعت هشت شب بود و دلم در سینه بی تاب میگرد. آرزو میکردم بهروز زودتر بیاید. انتظارم زیاد طول نکشید.

او آمد و دست گلی زیبا به دستم داد. در کت و شلوار سفید خواستنی تر شده بود. تحسین و بی تابي را از نگاهش میخواندم.

صبا و وفا با اتومبیل آقای تمدن شوهر وفا آمدند و من و بهروز تنها ماندیم.

بهر روز آرام رانندگی میکرد.

می گفت دلش میخواهد تا صبح همه ی خیابانهای شهر را بگردیم و آرزو میکرد آن شب سحر نشود. دستم رو در دست گرمش گرفته بود و نوازش میکرد.

بالاخره به باشگاه رسیدیم. مدعیون همه آماده بودند و به افتخار ورودمان دست زدند.

خانم بزرگ و عزیز جلو آمدند و رویمان را بوسیدند. اشک شوق در چشمانشان حلقه زده بود. چند تا از همکلاسی هایم آمده بودند. یاسمن از همه خوشحال تر بود و از همه آن لحظات خاطر انگیز عکس میانداخت.

بهر روز به قسمت مردان رفت و من روی صندلی مخصوص نشستم. مژگان و لیلا هم آمدند. برق حسرت را در چشمان مژگان میخواندم.

عاقبت هم تحمل نکرد و گفت:- خوب استاد رو قر زدی ها، تورت رو پهن کردی و محکم گره زدی. لایلا از سر خشم نگاهش کرد و گفت:- آگه تو به اندازه ی بهار خوشگل بودی، استاد عاشق تو میشد.. مژگان آبرو در هم کشید و از ما دور شد. وقتی او رفت لایلا گفت:

-انقدر بی شعور که احساسش رو بروز میدی.

گفتم:- خودتو با این چیزهای بی اهمیت ناراحت نکن. بهروز شوهر منه.

عشق او به اندازه ای در دلم رخنه کرده بود که اینها برایم مسایل پیش پا افتاده بود. دختران خان عمو دور میزهای نزدیک به من نشسته بودند.. شوهرم از شوهر تک تک آنها سر تر بود و میشد اینا از قیافه ی همگی یشان خواند. کمی بعد گلبرگ کنارم نشست و گفت:- بیچاره مزیار، کارد میزدی خونس در نمیومد. حالا فهمیده چه غلطی کرده. با نفرت گفتم:

-نه امشب، نه هیچ وقت دیگه، نمیخوام اسم اونو بشنوم.

دختران عمه جان هم با حسرت نگاهم میکردند. هر سه به کنارم آمدند و گفتند خیلی خوشگل شدم و شوهرم هم خوش قیافه است.

و بدون رودربایستی گفتند خدا شانس بدهد و رفتند.. صبا و وفا لباسی پیازی رنگ به تن داشتن.

آرایش صورت و موهایشان هم زیبا بود. می رقصیدند و شادمانی میکردند.

اقوام بهروز از سر تحسین نگاهم میکردند. چند خانم جوان که آنها را نمیشناختم، رویم را بوسیدند و تبریک گفتند. شب رو به پایان بود. شام حاضر شد و همه سر میز غذا خوری رفتند.

بهروز کنارم آمد، دستم را گرفت و مرا به اتاق مخصوص برد و اولین شام مشترکمان را در محیطی رویایی، در رویایترین شب زندگی یمان خوردیم.

نمی خواستم دوباره آن نگاه های حسرت بار را بینم و به و گفتم:

-می شه زودتر بریم؟

گفت:

عجله ی من بیشتره.

بالاخره جشن تمام شد. چند نفر از بزرگ ترها ما را همراهی میکردند و با بقیه مدعیون همانجا خداحافظی

کردیم. عزیز و آقا جان رویم را بوسیدند و دعای خیرشان را بدرقه ی راهم کردند.

خانم بزرگ به خانه ی صبا رفت، و من ماندم و بهروز.

وسایل اتاق خوابم از چوب گردو بود و رختخواب و ملافه ها و روتختی همه به رنگ صورتی.

روی لبه ی تخت نشستم. بهروز مقابل من روی زمین نشست و سرش روی زانوانم گذاشت. موهایش را نوازش

کردم. هر چه به و نزدیک تر میشدم، مهرش بیشتر در دلم جای میگرفت.

-نمی دونی چقدر ملیح شده ای. کاش تا پایان زندگیم این آرایش به هم نمیخورد و این لباس فرشته ها را از تن بیرون نمیآوردی.

چشمانش لبریز از عشق بود. می گفت زیباترین دختر روی زمین

نصیبش شده است. در کنار او احساس امنیت و آرامش می کردم. غم و اندوه شب گذشته جای خود را به احساسی خوشایند داده بود؛ احساس غرور. در زیر بالهای حمایت شوهرم بودم. آن شب، شب فراموش نشدنی زندگیمان بود. شهد وصال در کامان جاری شد. خواب در چشمانمان جای نداشت. شب عشق بود و شور. حیاتی #### در حال رویش بود. رویشی که روح تشنه ی ما را سیراب می کرد.

آن شب سحر شد، سپیده دمید و روزی دیگر آغاز شد؛ فردای یکی شدن. بعدازظهر مراسم پاتختی بود. عزیز خانم گل را فرستاده بود تا برایمان صبحانه ای مفصل بیاورد؛ عسل و کره، پنیر و گردو، شیر تازه، چای داغ. لباس خوابم را عوض کردم. موهایم آن قدر تافت خورده بود که از هم جدا نمی شد. ترجیح دادم بعد از صبحانه حمام کنم. بهروز حمام و اصلاح کرده بود. لبخند گرمش را به رویم پاشید. گفتم: "ژولیده ام، بهروز. نگاهم می کنی خجالت میکشم." گفت: "از همیشه خوشگل تر شده ای." گفتم: "مسخره م میکنی؟"

گفت: "چشمای من این طوری می بینه. شایدم دلیلش جادوی چهره ته. با آرایش دیگه ای پیدا میکنی، ژولیدگیت حالتی دیگه به چهره ت می بخشه." صبحانه را بانشاط خوردیم. حمام که کردم، موهایم صاف شد. بهروز اصرار کرد موهایم را با سشوار خشک کند. در تمام مدتی که جلوی آینه نشسته بودم، به چهره ی او چشم داشتم. آرزو می کردم خداوند هرگز این حرارت و گرمی را از زندگیمان دور نکند.

خانم بزرگ به خانه آمد، مبارک باد گفت و رویمان را بوسید. قبلا خانه را تمیز کرده بودند و کار چندانی نداشتیم. تا ظهر استراحت کردیم. بعدازظهر پیربابا و خانم گل و چند نفر از مردان فرشها را در حیاط پهن کردند. بهروز سفارش کرد موهایم را باز بگذارم. لباس حریر بادمجانب رنگم را پوشیدم. باز هم یاسمن زودتر آمد و در آرایش صورا و مو کمکم کرد.

موهای زاید زیر ابروهایم برداشته شده بود و آرایش چشمانم را کشیده تر و درشت تر نشان می داد. مهمانان یکی پس از دیگری وارد شدند. هرکدام هدیه ای در دست داشت که خانم گل آنها را تحویل می گرفت. عزیز به خانه ام آمد. در سیمایش دقت کردم و رضایت مادری را دیدم که فرزندش را به سامان رسانده است. سر بر شانه ی مهربانش گذاشتم. همین یک شب چقدر دلم برایش تنگ شده بود و نمی دانستم. ستاره با لباس صورتی مثل عروسک شده بود. خودش را در آغوشم انداخت. با تعجب نگاهم می کرد. می دانست چهره ام تغییر کرده. صبا و وفا برای بهروز سنگ تمام گذاشتند. با شیرینی و شربت و میوه از همه پذیرایی کردند. جشن رو به پایان بود و مدعوین تک تک با آرزوی خوشبختی ما را تنها گذاشتند. با اصرار خانم بزرگ، عزیز و آقاجان برای شام ماندند. یاسمن هم به اصرار من ماند. غذا را از بیرون سفارش داده بودند. صبا و وفا هم کمک کردند شام را کشیدند و همه در کنار هم شام خوردیم. خانم گل ظرفها را شست. حسابی خسته شده بود. این چند روز زحمت زیادی کشیده بود. موقع خداحافظی بهروز او را صدا کرد و یک صد تومانی تا نخورده به او داد و یک صد تومانی هم به پیربابا دلم به وجد آمد. از مردم داری شوهرم و انسان دوستی او احساس غرور کردم. و بالاخره آنچه من و بهروز خواهانش بودیم، میسر شد؛ شب و خلوت و تنهایی. خانم بزرگ شب بخیر گفت و به ساختمان خودش رفت.

سرم روی دست بهروز بود و نجوا می کردیم. سرش را در انبوه موهایم فرو کرده بود و حرف می زد: "بها، آرزوم اینه خوشبخت ترین زن دنیا باشی. دلم می خواد با غرور و سربلندی از زندگیت بگی. به من فرصت بده. بذار حرفامو ثابت کنم. خدا مهر تو رو یکباره در دل من جا داد. انگار سالهاست میشناسمت. تو گمشده م بودی. هرچه سنم بالاتر می رفت، خانم بزرگ ناامیدتر می شد. می گفت دستش واسه من از گور بیرون میمونه. دلم می خواست دلش رو به دست بیارم و به خواستش تن بدم، اما نمی تونستم. دلم به هیچ دختری رضایت نمی داد. اما وقتی تو اومدی، آروم و سبکبال، همه زندگیمو بهار کردی. همه هراسم این بود که تو منو نپذیری. دوازده سال با تو اختلاف سنی داشتم. اگه می گفتمی می خوام با مردی زندگی کنی مه زیاد از خودت بزرگتر نباشه، چی کار می کردم؟ هر خواسته ای رو می تونستم برآورده کنم، جز اینکه سنم رو کم کنم."

و بارها گفت دوستم دارد. چقدر این جمله برایم خوشایند بود. هرچه بیشتر تکرار می کرد، نیاز من شدیدتر می شد. هربار برایم تازگی داشت. هربار برایم دلنشین تر بود.

روز دوم عروسیمان بود. زندگی مشترکم شروع شده بود. زندگی واقعی مان شکل گرفته بود. با اینکه شب قبل تا سحر بیدار بودم، نمی خواستم تنبلی کنم. ساعت هفت صبح بسختی از رختخواب بیرون آمدم. بهروز خوابیده بود، آن قدر معصومانه که گویی پس از سالها آرامش به سراغش آمده است. چهره اش مملو از رضایت بود. به آرامی گونه اش را بوسیدم و زمزمه کردم: "دوستت دارم، استاد عزیز."

خودم از این حرف خنده ام گرفت. حمام کردم و به آشپزخانه رفتم. با اینکه خانه مان نقلی بود، دلباز بود. سماور را روشن کردم. یخچال پر از مواد غذایی بود. رسم بود که پدر عروس اولین مایحتاج اولیه ی زندگی را تهیه کند و آقاجان مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود. با جای ظرف و ظروف آشنا نبودم. خانم گل و عزیز همه چیز را با سلیقه چیده بودند. قفسه ای را مخصوص ظرفهای ضروری قرار داده بودند که مجبور نباشم دنبال هرچیزی بگردم. همه چیز نو بود و براق. سماور جوش آمد، چای دم کردم و صبحانه را حاضر کردم. بهروز هنوز بیدار نشده بود. و در خانه چرخی زدم. غیر از اتاق خواب، یک اتاق آفتابگیر داشت که می شد در زمستان به عنوان اتاق نشیمن از آن استفاده کرد. اتاق پذیرایی به شکل ال ساخته شده بود. از حال بیرون آمدم. سه پله می خورد و به حیاط وارد می شد. خانم بزرگ مشغول آب دادن به باغچه بود. سلام کردم. خندید و گفت: "زود بیدار شدی، عروس خانم. این چند روزه حسابی خسته شدی. بهتر بود استراحت می کردی."

گفتم: "اگر زیاد بخوابم، تنبل می شم. باید عادت کنم. اینجا خونه ی شوهره، نه جای خوردن و خوابیدن." خندید و گفت: "اول زندگی همه جا مرتبه. نیازی به گردگیری و شستشوی آنچنانی نیست. بچه ی کوچیک هم که نداری شلوغ و کثیف کنه. قدر این روزها رو بدون."

به او کمک کردم و گلدان ها را جابجا کردیم. حیاط باصفایی بود. خانم بزرگ گفت حالا که بهروز خواب است، بهتر است برویم تا ساختمان تابستانی را نشانم دهد. حال نسبتا بزرگی داشت و دو اتاق کاملا بزرگ در سمت راست. کف ساختمان موکت بود و در اتاقها قال و قالیچه هایی زیبا پهن کرده بودند. سمت چپ آشپزخانه و اتاق پذیرایی بود. از کنار اتاق پذیرایی پلکانی طبقه ی اول را به طبقه ی دوم وصل می کرد که نقشه ی آنجا هم همانند پایین بود. همه چیز در ساختمان وجود داشت؛ تلویزیون، یخچال، مخده، میز و صندلی، ظرف و ظروف و گنجی ای مخصوص

رختخواب. خانم بزرگ همه چیز را باسلیقه چیده بود. می گفت شوهرمرحومش افسر مافوق بوده و کیا و بیایی داشته. همیشه عده ی زیادی از تهران و شهرستانها مهمانش بودند و آن ساختمان در اختیارشان قرار می گرفته و افسوس می خورد که شوهرش از دنیا رفت و در آن خانه بسته شد و آن همه کیا و بیا تمام شد.

سپس خانم بزرگ آهی کشید، اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد: "بین روز دوم عروسیت چطور دلت رو به درد آوردم؟ پاشو. ساعت نه صبحه. برو بهروز رو بیدار کن و بگو حالا که تو بیداری اون حق نداره بخوابه. خواب مساوی، بیداری مساوی."

هر دو با صدای بلند خندیدیم و به اتفاق بیرون آمدیم. بهروز بیدار شده بود و در حیاط سرک می کشید. خانم بزرگ گفت: "بین، داره دنبالت می گرده. برو پشت درختها قایم شو. به اش میگم دیر بیدار شد، قهر کردی و رفتی."

باز هم با صدای بلند خندیدیم. بهروز به دنبال صدایمان از پله ها پایین آمد و گفت: "شماها اونجایی؟ همه جای دوتا ساختمون رو گشتم."

خانم بزرگ گفت: "از عروس خانم یاد بگیر، تنبل خان. تا این وقت می خوابی؟"

بهروز گفت: "در عوض عروس خانم دیشب خوابیده و من تا صبح بیدار بودم."

گفتم: "عجب دروغ شاخداری!"

به ساختمان رفتیم. چای دم کشیده بود. سماور را خاموش کردم و سینی صبحانه را به هال بردم. بهروز گفت: "جدا خیال نمی کردم این قدر سحر خیز باشی."

گفتم: "اگه خونه آقاجون بودم، الان آفتاب روم افتاده بود و داد و هوار عزیز و خانم گل به هوا بود. اما اینجا فرق می کنه."

جدی شد و گفت: "نمی خوام اینجا معذب باشی. زندگی ما جدا از مادرمه. بمرور زمان مادرمو میشناسی. با اون زنایی که فالگوش وامیستن تا از عروس بهانه بگیرن و زاغ سیاه اونو چوب بزتن، فرق داره. یه عمر خودش بوده و عبادتش. به جلسه ی قرآن میره و با دوستاش دوره میذاره. به کار خودش مشغوله. دوره جوونی و خوشیهاشو پشت سر گذاشته. مسلما شرایط ما رو درک می کنه."

احساس راحتی کردم. سینی صبحانه را به آشپزخانه بردم و ظرفها را می شستم که خانم بزرگ چند ضربه به در زد و از همانجا گفت: "بهار، ناهار بیاین اون طرف. نمی خواد از روز اول زندگیت دیگ بالا وپایین بذاری."

نفسی راحت کشیدم. در واقع خانم بزرگ با درایت دریافته بود با وجود خانم گل و عزیز، من در خانه آشپزی نمی کرده ام و دست و دلم می لرزد.

فصل 13

زندگی چهره ی خندانش را به ما نشان داده بود. بهروز روزهایش را در کنار من میگذراند. به او پیشنهاد کردم به سرکارش برگرده، اما در تدارک سفر بود. گفت اول ماه عسل بعد کارو زندگی. قرار شد به مشهد برویم. خانوم بزرگ بدرقمان کرد و به پابوس امام هشتم رفتیم. با خلوص نیت از او خواستم تا نامم در ردیف پذیرفت شدگان در دانشگاه باشد چند روز در مشهد بودیم. هنگام برگشت در شهرهای باران خورده ی شمال توقفی کوتاه داشتیم ان روزها جنگل گلستان بکر و دست نخورده بود مثل امروز درخت هایش را از بین نبرده بودند. بهروز به تهیه ی کباب ماهی

مشغول شد و من رفتم تا در خنکای اب رودخاه قدم بزنم. کفشهایم را بیرون آوردم تا برودت سرما لذت بخش اب را تا مغز استخوانم احساس کنم وقتی کباب حاضر شد صدایم کرد خوشمزه شده بود از او پرسیدم اگر از دست من غذای شور و بی نمک یا سوخته و ته گرفته بخورد چه میکند؟ جواب داد "بزرگ میشی بهار همیشه بچه نیمه‌مونی عزیز دلم" در اینه نگاهی به خودم انداختم شکل جدید ابروهایم قیافه ام را تغییر داده بود گفتم: "بهور احساس میکنم خیلی تغییر کرده ام مسن به نظر میرسم کاش ابروهایم دست نزده بودم" خندید و گفت: "خانوم شده ای اون حالت دخترانه از چهره ات کنار رفته. کامل شده ای: پرسیدم: "به نظر تو کدوم بهتره؟"

خندید و گفت: "قبلا یک بار دیگر هم گفته بودم چرا میخوای همیشه تکرار کنم؟ تو در همه حال زیبا هستی زیبای وحشی راحت شدی؟" دلم مالش رفت

یک هفته در سفر بودیم و به تهران برگشتیم حالا دیگر نوبت مهمانی های پا گشا بود اول به خانه ی اقا جان دعوت شدیم اتاقم را بکر و دست نخورده نگه داشته بودند. از خانوم گل خواستم کتابها و بقیه ی وسایل شخصی ام را به خانه ی خودم بیاورد احساس میکردم پس از سالها دوری به خانه ی خودمان برگشته ام برگشتی که در واقع حکم مهمان چند ساعته را داشتیم در قبال زندگی خودم مسئول بودم. بعد از خانه ی اقا جان هر ظهر و هر شب را در خانه ی یکی از اقوام دعوت بودیم. یک روز خانه ی صبا، روز بعد خانه ی وفا، یک ظهر خانه پیدر بزرگ، و یک شب خانه ی خاله جان، دو هفته را به این شکل گذرانیدیم ضمن اینکه بهروز کلاس را باز کرده و به سر کارش باز گشته بود حالا دیگر میبایست خودم استین بالا میزدم و پنهانی یک کتاب آشپزی خریدم هرچند روزهای اول غذایم جا نمیافتاد بعضی وقتا برنج را خوب دم نمیکردم یک بار هم نشد که بهروز سرزنشم کند همیشه از دست پختم تعریف میکرد شاید هم به نظر او عالی بود انقدر دوستم داشت که مدتی به من زمان بدهد تا فوت و فن خانه داری را یاد بگیرم.

خانوم بزرگ سرش به عبادت و زندگی خوددش بود بعد از نماز صبح نمیخوابید و تا ساعت هفت قران و مفاتیح میخواند ساعت هفت صبحانه میخورد و به گلها و باغچه ها رسیدگی میکرد بعد از ظهر ها هم اغلب یا به جلسه ی قران میرفت یا به دوستان و همپالکی هایش سر میزد اغلب مهمانی دوره داشتند صبا و وفا گهگاه به او سر میزدند و به دون اینکه مزاحمتی برای ما داشته باشند به ساختمان مادرشان میرفتند ظهر ها که هوا گرمتر میشد بهروز پیشنهاد میکرد به ساختمان ان طرف برویم واقعا اتفاقهایش خنک بود و کمتر افتاب در انها میافتاد روزها میگذشت و از زندگی جدیدم راضی بودم و فقط یک چیزی این خوشبختی را تکمیل میکرد پذیرفته شدنم در کنکور نمیخواستم بعد از دوازده سال مدرسه رفتن کنج خانه بیوسم و فراموش شوم روزها به نحوی خودم را سرگرم میکردم وقتی هدایای پاتختی را در چند کمد و گنجه قرار میدادم بهروز گفت: "انقدر اقا جان سنگ تمام گذاشته که میتونی اینارو دست نخورده بزاری برای جهیزیه دخترت." گفتم: "اگر دختر نشد؟"

خندید و گفت: "خب به عروست ببخش چرا انقدر بخیلی؟"

نیمه شهریور ماه بود و اگر چه از گرمی هوا کاسته شده بود، باز هم ظهرها از ساختمان تابستانی استفاده میکردیم ساعت ه بعد از ظهر بود بهروز به کلاس رفته بود و من خوابیده بودم ناگهان از خواب پریدم بهروز بالای سرم

ایستاده بود و صدایم میکرد خیال کردم خواب میبینم چرا که ساعتی قبل به کلاس رفته بود اما صدای خودش بود
 نشستم و گفتم: "چرا زود برگشتی؟"
 خنید و گفت: "کار مهم تری داشتم"
 پرسیدم: "چه کاری"
 گفت: "رسودن یک خبر خوب"
 متوجه نشدم پرسیدم: "پرسیدم به کی؟"
 گفت: "مژده بده بهار."

ناگهان از جا پریدم و گفتم: "نه واقعیت نداره سر به سرم میذارى روزنامه را جلوى رویم گذاشت دور اسمم را با خودگار قرمز خط کشیده بود باورم نمیشد در رشته ی ادبیات فارسی دانشگاه تهران پذیرفته شده بودم سعادت به من رو کرده بود اگر در شهری دیگر قبول میشدم رفتنم دشوار بود دعاهایم و ستجابه شده بود و تلاش هایش شبانه روزی یک سالم نتیجه بخشیده بود بیاختیار سجده کردم و زمین را بوسیدم بهروز دست در گردنم انداخت مهربانانه مرا به سینه اش فشرد: "تو مایه ی افتخار منی بهار تبریک میگم عزیز دلم واقعا خوشحالم بهار اینو از ته دل میگم"
 خبر قبول شدنم مثل توپ در فامیل پیچید عزیز و اقاجان از خوشحالی در پوست نمیگنجیدند خانوم بزرگ هم خوشحال بود و من بیصبرانه منتظر روز نام نویسی بودم متاسفانه یاسمن پذیرفته نشده بود درسهایش سختتر بود و تلاشش چشم گیر نبود. در روز نام نویسی بهروز همراهیم کرد نمیتوانم احساسم را در ان زمان بیان کنم ان روز به درو و دیوار و محیط دانشگاه و چهره ی بشاش دانشجویان نگاه میکردم و خوشحال بودم که توانسته ام یکی از کرسی های ان مکان را اشغال کنم در ان زمان نوع پوشش فرم خاصی نداشت مانند بقیه ی جاها ازاد بودی هرچه بپوشی حتی ازاد تر از بقیه ی جاها مانند دبیرستان نبود که لباس فرم داشته باشد
 نمیخواستم حالا که محیطی ازاد تر قدم گذاشته ام سو استفاده کنم ترجیح دادم از همان بلوز و شلوار استفاده کنم راحتتر از دامن های تنگ کوتاه بود میخواستم موهایم را تا روی شانه هایم کلوک بزنم اما بهروز مخالف بود و میگفت کمی هم به فکر او باشم نمیخواستم علی رقم میلش رفتار کنم و پا روی دلش بگذارم با همه ی زحمتی که داشت موهایم را همینطور بلند نگه داشتم
 باز هم مهر ماه از راه رسید، ماه مهربانی، این بار احساس متفاوتی داشتم به مکانی قدم می گذاشتم که بار علمی فراوانی داشت و بزرگترین پایگاه علمی کشور محسوب میشد. روز اول شروع کلاسهایم بود بهروز مرا مقابل دانشگاه پیاده کرد شماره ی کلاسهایم را روی یکی از برکه های کلاسورم یادداشت کرده بودم و به کلاس جدید قدم گذاشتم دانشجویان اکثرا شهرستانی و همکلاسی های جدید برایم نا آشنا بود کلاس جدید برای همه ی ما نا مانوس بود جالب اینکه نیمی از کلاسهایمان را پسران تشکیل داده بودند استاد به کلاس آمد درست به یاد دارم اولین درسی که شروع کردیم زبان شناسی بود استاد مردی متوسط القامه بود که کمی جلوی موهایش ریخته بود انقدر مطالب برای همه ی ما پیچیده بود که از انتخاب رشته ی ادبیات پشیمان شده بودیم دکتر که به فراست این را دریافته بود گفت: "این یکی از درسهای تخصصی رشته ی شماست کمی گیج کنندست مطالب دیر جا میافته باید تحمل کنی چرا که در کنارش انقدر اشعار شیرین و نغز فردوسی و حافظ و نظامی میخوانی که دشواری این درس را احساس نخواهی کرد"

کمی احساس راحتی کردیم. پر بی راه نمیگفت، چرا که دو ساعت بعد نتوبت کلاس نظم بود، رودکی و کسای دو تک واحد بودند که با هم ارئه شده بودند. شعر زیبای بوی جوی مولیان خستگی را از تن همه ما زدود یکی دیگر از محاسن این دانشگاه این بود که مثل مدرسه قانون خاص برای خروج وجود نداشت و ملزم نبودیم از ساعت هفت و نیم صبح تا دوازده ظهر در کلاس باشیم. گاهی فقط دو ساعت در صبح کلاس داشتیم و این برنامه برای من که ازدواج کرده بودم، رضایت بخش بود. میتوانستم برنامه ای مشخص برای کارهای خانه تنظیم کنم. آن روز کلاس ساعت یازده تعطیل شد. فوراً خودم را به خانه رساندم و دست به کار دشم و ناهار درست کردم. بهروز که آمد، میوه و شیرینی خریده بود. پرسیدم: "مهمون داریم؟"

گفت: "خودمان نباید چیزی بخوریم؟"

گفتم: "برای تو خریده ام. درس میخونی، فشارت پایین می افته. باید به طوری این ضعف جبران بشه." خنده ام گرفت گفتم: "امروز اولین روز بود. هنوز که درسی نخوندم. اگه این طوری لوسم کنی، تا پایان ترم خرجت چند برابر میشه."

خندید و گفت: "اگه همشو بخونی و خشگل بمونی، به روی چشم. نگران خرجش نباش." ان قدر به من توجه داشت که از همان روز اول رضایتش را نشان میداد. تصمیم گرفتم به پاس حبت هایش اجازه ندهم کوچکترین خللی در زندگی ام به وجود بیاید. روزها کوتاه تر شده و کلاسهایم روی غلتک افتاده بود. بعضی کلاسهایم تا ساعت شش عصر طول میکشید که هوا کاملاً تاریک میشد و بهروز زودتر خودش را میرساند و منتظر میماند. دوشنبه شب بود. وقتی به خانه برگشتیم، صبا و شوهرش و آقای فرهنگ پیش خانوم بزرگ بودند. لباس عوض کردیم و به انا پیوستیم. صبا به پسر کوچولوی شیطان داشت. با ورود ما، همه بلند شدند و احوالپرسی گرمی کردند. بهروز کنار آقای فرهنگ نشسته بود و من کنار صبا و خانوم بزرگ نشستم. صبا با اینکه تفاوت سنی چشمگیری با من داشت بسیار خونگرم بود، به طوری که احساس نمیکردم آن همه فاصله ی سنی داریم. خانه دار بود اما خودش را با کوبلن دوزی سرگرم میکرد. تابلوهایی زیبا در خانه اش بود که همه را خودش دوخته بود. تکتک اعضای آن خانواده به نوعی هنر مند بودند ام شب هم کوبلنش را با خودش آورده بود از او پرسیدم: "چشاتون خسته میشه این همه کوکای ریز با رنگای مختلف میزنین؟"

گفت: "چشام که خسته میشه هیچ، بعضی شبها انقدر میسوزه که تا صبح خوابم نمیره"

خانم بزرگ گفت: "خوب، کی مجبور ت کرده خودتو خسته کنی؟"

گفت: "کسی مجبورم نکرده. برام به شکل عادت در اومده. همه کارهامو که انجام میدم، مییم بهترین سرگمی برام همینه و باز میرم بدوزم. میخوام زودتر تموم بشه و قابش بگیرم و بزمنش به دیوار."

آقای فرهنگ که متوجه حرفای ما شده بود گفت: "تو رو خدا شما به چیزی بگین. من انقدر کلافه شده م که دلم

میخواد همه ی نخاشو بسوزونم."

صبا گفت: "خوب، دوباره میخرم!"

همه خندیدند.

بقیه شبهایمان تقریباً به همین شکل میگذشت. اغلب خسته از دانشگاه می آمدم. خانم بزرگ چای دم کرده و به اتاق او میرفتم. بهروز وسایل کارش را به آنجا میآورد و مشغول طراحی و رنگ آمیزی میشد. مخارج خانه مان از راه شهریه ای که از شاگردانش میگرفت و تابلو هایی که به فروش میرساند تامین میشد. من و خانم بزرگ اجیل میخوردیم و او از خاطراتش میگذشت

یک شب عزیز تماس گرفت و با لحنی گله مند گفت: "انقدر خونه ی پدرت در عذاب بودی که رفتی و پشت سرت رو نگاه نکردی؟"

گفتم: "عزیز شما رو به خدا، چرا اینطوری قضاوت میکنی؟ میدونی ک کلاسهایم فشرده و درسهای سنگین. مثل مجردیم نیست که پیام سر سفره ی آماده بشینم و بلند شم و کاری به هیچی نداشته باشم. باید به کارهای خونه م برسم. چرا سرزنش میکنی؟"

بهروز گوشی رو گرفت، به او حق داد و گفت: "کم لطفی از بهاره"

و برای فردا شب قرار گذاشت. اعتراض کردم که چرا او هم مرا محکوم میکند؟

گفت: "واقعاً تو کوتاهی کردی. مادر و پدرت هستن. توقع دارن. تو که نمیخواهی خیال کنن من مانع میشم"

گفتم: "اونا هیچ خیال بدی درباره ی تو نمیکنن."

گفت: "خوب، لااقل هفته ی یه نوک پا برو اونجا. چه ضرری به تو میرسونه؟"

گفتم: "چشم، سرور من. اطاعت."

و هردو خندیدیم

شب بعد به آنجا رفتیم. همه از دیدنم ذوق کردند. ستاره کوچولو از بغلم جدا نمیشد. خانم گل سر در گوشم گذاشت و

گفت: "خودت یکی دست و پا کن تا این بچه به تو نچسبه و یه همبازی پیدا کنه."

خندیدم و گفتم: "هنوز خودم بچه هستم. از این گذشته، اگه بچه دار بشم. درسامو کی بخونم؟"

چینی به ابروهایش انداخت و گفت: "اوووه میخوای چهار سال صبر کنی؟"

گفتم: "شاید بیشتر. باید استخدام بشم. برای بچه داری دیر نمیشه."

گفت: "والله تو این دوره زمونه همه چی عوض شده دوره ی ما اگه یه ماه بعد از عروسی حامله نشده

بودیم، نمیتونستیم سرمونو جلوی مادر شوهرمون بالا نکه داریم. نق نق های شوهر که جای خودش داشت."

گفتم: "اونوقت ها عهد بوق بود."

و خانم گل با دلخوری حرفش را ادامه نداد. اگرچه ما در تهران زندگی میکردیم، نسل گذشته عقاید خودشان را

داشتند. حتی بعضی جوانتر ها هم از فرهنگ و سنت گذشته پیروی میکردند. اقبال بلند بود که خانم بزرگ و بهروز از این قاعده مستثنا بودند.

آن شب غذای مورد علاقه ام را درست کرده بودند، فسنجان. با اینکه چند ماه بود در خانه ی خودم آشپزی

میکردم، هرگز به پای خانم گل نمیرسیدم. غذای او همیشه خشمزه بود. به عزیز گفتم: "خودمونیم ها، شما که میدونی

توی خونه دست به سیاه و سفید نمیرنم و تنها هنرم گردگیری اتاقم بود، یه بار شد پیرسین چه غذایی جلوی شوهرم

میدارم؟ چی میخوریم، چی نمیخوری؟ یه بار شد برام غذای آماده بفرستین؟

عزیز گفت: "اگه غذای آماده بفرستم. توهین به خانم بزرگه. از این گذشته، لزومی نداره دلواپس باشم. خانم بزرگ

حتماً راهنماییت میکنه"

گفتم: "اگه رودرواسی داشته باشم چی؟"

گفت: "اونم مثل من چرا باید رودروایسی کنی؟"

بهرروز گفت: "انصافا با اینکه دست به سیاه و سفید نزده بود و از خانم بزرگ راهنمایی نمیگیره، دستپختش

عالیه. غذاهای متنوع درست میکنه"

گفتم: "اره بهروز جان هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه."

بهرروز گفت: "واقعیت رو گفتم میتونین تشریف بیارن و از نزدیک ببینن."

در دلم گفتم: اگه قضیه ی کتاب اشپزی لو بره...

اقاجان گفت: "الحمدالله که بهروز خان از بهار راضیه، اما به بهار هم حق بدین. درسته که اول زندگی مشترکش به فکر

درس خودند افتاده. اما اگه با همین پشتکار ادامه بده و با همین جدین درس بخونه، تا زنده س بهترین سرمایه رو

داره. یک عمر با عشق زندگی میکنه، عشق به تدریس دانش اون گنجینه که هرچی خرج کنه فتموم نمیشه. وقتی ادم به

مدرسه قدم میذاره و اون چهره های معصوم رو میبینه، تمام غمهای دنیا رو فراموش میکنه."

گفتم: "اقاجون، میرسه اون روزی که من دوباره کلاس درس رو ببینم؟"

گفت: "چرا نبینی؟ به اولین پله قدم گذاشتی. دیگه راهی نمونده"

ان روزها هنوز مدرک بی ارزش نشده بود. اگر جایی میگفتی دانشجو هستی، تحسین و تمجید های فراوانی به دنبال

داشت. دانشجویان قشری خاص بودند دانشسراهای زیادی وجود داشت که دانش پژوهان بعد از اتمام دوره، با مدرک

فوق دیپلم به استخدام آموزش و پرورش در می آمدند و کلی عزت و قرب داشتند. مدرک لیسانس که حسابش جدا

بود و ارزش و احترامش چندین برابر.

نتایج ترم اولم رضایت بخش بود. معدلم بالا بود و تصمیم گرفتم بیست و چهار واحد درسی انتخاب کنم، اما بهروز

مانع شد و گفت: "چه عجله ای داری؟ توی شهر و خونه ی خودت نشسته ای. چرا به خودت فشار می اری؟ بذار همراه

کلاس پیش بری."

حرفهایش پر بیراه نبود. حالا که تازه نفس بودم، اگر انرژی ام را هدر میدادم، ممکن بود ترم های آخر در جا

بزنم. تعطیلی میان ترم فرصتی به من داد تا بیشتر به خانه و زندگی ام بپردازم. بهروز شب ها زودتر به خانه می

آمد، چرا که کتاب در دست نداشتم و میتوانستم ساعت ها با او گپ بزنم و دلشوره ی فردا را نداشته باشم. مجبور

نبودم شب ها زود بخوابم تا فردا بیرم نشود. بعد از غروب افتاب چای دم میکردم، اجیل و تنقلات را در سینی

میگذاشتم و لبو و باقلا درست میکردم. شبها از اتاق افتابگیر استفاده میکردیم. کوچک بود و با افتابی که در طول روز

میگرفت و بخاری علالدین که شبها در آن میگذاشتیم، زود گرم میشد.

سومین شبی بود که تعطیلات میان ترم شروع شده بود. بهروز بز هم شب زودتر به خانه آمد. با خود پاکتی کیک آورده

بود؛ از همان کیک های گرد کوچکی که در کاغذ های مخصوص قرار داشت و روی آن کنجد ریخته بودند. میدانست

اگر روزی یک پاکت از این کیک ها بخورم باز هم سیر نمیشوم. اگر چه این چند ماه درسهایم مشکل بود و خانه

داری هم کارم را مضاعف کرده بود، ان قدر از زندگی ام رضایت داشتم که چاق تر شده بودم. اگر اب

میخوردم، گوشت میشد و به تنم میچسبید. بلوز پشمی زرشکی رنگی پوشیده بودم با شلوار کرکی سفید، موهایم را

همان طور که دوست داشت دورم ریخته و مختصر ارایش هم کرده بودم. رژ زرشکی بر لب داشتم و چشمهایم را

سرمه کشیده بودم. بهروز لبخندی کرم به رویم زد و گفت: "چه خبره؟ خوشگل کرده ای."

گفتم: "برای دل تو."

گفت: "چرا همیشه برای دل من از این کارا نمیکنی؟"

گفتم: "سرم شلوغ بود. خودت که میدیدی."

گردنم را بوسید و پاکت را به دستم داد و به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. کیک ها را در دیس گذاشتم و به اتاق

بردم. کنار بخاری نشسته بود و خیره نگاهم میکرد. گفتم: "مشغول بازرسی هستی؟"

گفت: "زیبای وحشی، این چشم ها و موها قصد جون منو داره."

گفتم: "ایگه همیشه انقدر به خودم برسم، باید شبها اینجا بشینم و تو نگاهم کنی. اون وقت در سهام روی هم تلنبار

میشه و در جا میزنم."

خندید و گفت: "تو همیشه زیبایی. اراسته باشی، حالت دیگه ای پیدا میکنی. بدون ارایش هم جذابیت خاص خودتو

داری، اما حالا که میدونی دلم تو رو این طوری میخواد، کمی هم به فکر من باش."

گفتم: "چرا قبلا این حرفا رو نمیزدی؟"

گفت: "نمیخواستم به تو فشار بیارم. شبها جسم خسته ات را در اغوش میگیرم و میدونم همه ی تلاشت برای ایندمونه.

پس مغرورم ایگه فقط به فکر ارضای خود باشم حتی ایگه اتقا خوابت رو جدا کنی، بازم گله ندارم. هرچند دق میکنم و تا

صبح اشک میریزم، ایگه احساس کنم تو اینطوری راحتی حرفی ندارم."

گفتم: "تو رو خدا این طروی نگو بهروز. چرا باید اتاق خوابم را جدا کنم؟"

نگاه سبزش را به چشمانم دوخت. روحش گرسنه تر از ان بود که ابراز میکرد ان شب نیاز روحش را برآورده

کردم. شوهرم جوان بود و در قبال زندگی زناشویی وظیفه ای داشتم که گاهی از ان غافل میشدم.

فردای ان شب روحیه ی بهروز خیلی بهتر بود. خوشحالی در چشمانش موج میزد و من از شادی او خرسند

بودم. میدانستم غذای مورد علاقه اش قلیه ماهی است گرچه تهیه ی ان کیم برایم دشوار بود، با کمک خانم بزرگ

ترتیبش را دادم و هنوز ظهر نشده، عطر قلیه ماهی خانه را پر کرده بود.

بهروز آمد و گفت: "چه خبره؟ بروی غذاتون همه ی کوچه رو پر کرده."

خانم بزرگ گفت: "ممنون زنت باش که این چند روز تعطیلیشو به فکر ذائقه ی جناب عالی"

بهروز گفت: "هرکی خربزه میخوره، پای لرزشم میشینه."

هرسه خندیدیم. ناهار را در کنار هم خوردیم. سپس خانوم بزرگ به اتاق خودش رفت تا استراحت کند. همان روز

تصمیم گرفتم عصرها برای رفع یبکاری از خانوم بزرگ بخواهم طرز تهیه ی چند نوع شیرینی را به من بیاموزد. سالها

در کنار عزیز بودم و حوصله اش را نداشتم، اما حالا زنی خانه دار بودم و ان ناز و اداهای دوران دوشیزگی که دست به

خمیر شیرینی نمیزدم مبادا دستهایم چرب شود یا به اجاق گاز نزدیک نمیشدم تا مبادا پوستم حرارت ببیند، از من

دور شده بود.

ساده تر از همه تهیه ی کیک بود. هرچند ظرفهای زیادی کثیف می شد، وقتی خمیر را در کیک پز میریختیم، دیگر کار

چندانی نمیماند. خانوم بزرگ انقدر تخم مرغ را میزد که کتفش درد میگرفت و من به کمکش میرفتم. ان روز ها هنوز

همزن برقی و وسایل مدرن نبود. ایگه هم بود، کمتر خانواده ای از وجود ان اطلاع داشت. این بود که برای اینکه کیک

پف کند، مواد ان را با قاشق هم میزدیم.

در طول تعطیلات میان ترم سرم گرم بود. طرز تهیه ی چند نوع شیرینی و غذا را اموختم و به بهروز رسیدگی بیشتری کردم. او خود دار تر از ان بود که نشان دهد با شروع شدن کلاسهایم دلخور است. به هر حال در آخرین شب تعطیلات، کله پاچه درست کردم و کیک پختم و بلوز و شلوار ابی خوشرنگی پوشیدم و به انتظار نشستم. وقتی بهروز در ساختمان را گشود و وارد حال شد، دقایق طولانی مرا به سینه اش فشرد و گفت: بهار اینو به حساب ضعفم نذاراما باور کن همه ش نگاهم به ساعته که پیام خونه و تو رو ببینم و در کنار تو باشم. با من چه کرده ای که طاقت دوریت رو ندارم؟

کنار بخاری نشستیم و سرم را روی زانوانش گذاشتم. موهایم را نوازش میکرد و پسته در دهانم می گذاشت، و من شیطنت میکردم و دستش را گاز میگرفتم. میخندید و عمدا دستش را در دهانم نگه میداشت. واقعا لذت میبرد و جایی را که گاز میگرفتم، میبوسید. زندگی شهد شیرینش را در کامان جاری کرده بود.

فصل 14

درسهای ترم دوم دشوار تر بود. واحد های پیش نیاز تقریباً ارائه شده بود و حالا درسهای اختصاصی را میخواندیم، اما لذتی که از خواندن نظم و نثر های نغز فارسی میبریم، انقدر روحمان را ارضا میکرد که سختی ان را به جان خریدار بودیم. استادان مطابق روش خود تعداد ابیاتی را مشخص میکردند تا پایان ترم ان ها را از حفظ بنویسیم، حال آنکه بعضی ها صد بیت و بعضی ها پنجا بیت را تعیین میکردند بک مورد دشوار دیگر هم به درسهایم اضافه و تلاشم مضاعف شده بود

زمستان رو به پایان بود و بهار از راه میرسید. پنهان از بهروز به بازار رفتم و برایش یک پیراهن شیک یک ادکلن خوش بو خریدم، آنها را کادوپیچ کردم و در چمدان گذاشتم تا بموقع به او بدهم. برای خانم بزرگ هم یک پارچه ی زیبا خریدم. این چند ماه جز محبت از او هیچ ندیده بودم و کوچکترین دخالتی در زندگیمان نداشت. دیگر چه میخواستیم؟

با بهروز برای خرید عید رفتیم و به سلیقه ی او یک بلوز و دامن زیبا خریدم میگفت مجبور نیستم همه اش شلوار بپوشم و بهتر است در لباس پوشیدنم کمی تنوع ایجاد کنم. به او گفتم در مجالس میتوانم این کار را بکنم، اما در دانشگاه با همان بلوز و شلوار راحتترم.

ماهی های قرمز در تنگ های بولرین خودنمایی میکردند. بهروز زیباترین تنگ را انتخاب کرد خودش نقاش بود و نگاهش بر اشیا دقیق. او با دقتی و ظرافتی خاص به اشیا و رنگهای مختلف توجه داشت. اجیل و میوه را که خریدم. دیگر کاری نداشتیم. بهروز گفت: "همه چیز نو زیبا شد. به سلیقم افرین بگو"

گفتم: "اگه این همه خوش سلیقه نبودی، زن به این خوشگلی انتخاب نمیکردی."

بدون معطلی گفت: "بر منکرش لعنت"

عزیز ظرفی از شیرینی های مختلف برایم فرستاده بود. خودم هم با کمک خانم بزرگ چند نوع شیرینی پختم و همه را در دیس های مخصوص چیدم. روز تحویل سال بود و هفت سین را چیدیم. اولین عید زندگی مشترکمان. خوشحالی زاید الوصفی بر وجودمان غالب بود. بهروز سر سفره نشسته بود و قران میخواند. ان را به من سپرد. من هم چند ایه

خواندم و بهد دعای تحویل سال را خواندیم. تلویزیون سال جدید را اعلام کرد و اهنگی شاد پخش شد. سپس به ترتیب پیام شاه و شهر بانو و نخست وزیر پخش شد بهروز رویم را بوسید، سرم را به سینه اش فشرد و گفت: "مبارکه، بهار من، عزیز دل بهروز."

سپس شیرینی در دهانم گذاشت و به اتاق دیگر رفت و با بسته ای کادوپیچ شده برگشت. بلوز و شلوار بهاره ی زیبایی بود به رنگ بنفشریالو یک انگشتر زیبا. حالا نوبت من بود و هدیه اش را دادم. رویم را بوسید و گفت: "تو خودت بهترین هدیه هستی."

واقعا خوشش آمده بود. رنگ #### ملایم لباس با رنگ چشمان و موهای روشنش مسحور کننده بود. به اتاق خانم بزرگ رفتیم و هدیه اش را با خود بردم. بهروز راضی بود. خانم بزرگ به هر کدام از ما یه اسکناس صد تومانی نو هدیه داد. ام روزها اگر دو تومانی قرمز رنگ هدیه میدادی کلی دست و دلباز بودی. اسکناس های #### پنج تومانی و اسکناس های ده تومانی و بیست تومانی که جای خودش را داشت. مادر شوهرم واقعا دست و دلباز بود و مهمتر از ان، با هدیه دادنش به ما بها میداد.

یک ساعت از تحویل سال گذشته بود که خانه شلوغ شد. صبا و وفا آمدند. آقای تمدن و آقای فرهنگ دوباره به هم رسیدند. پسر های کوچولو و شیطان شان هانه را پر هیاهو کردند. عید را با شادمانی و نشاط آغاز کردیم. خواهران شوهرم خصلت های نیکو را از مادران به ارث برده بودند. برایم احترامی خاص قایل بودند، مرا زن داداش صدا میزدند و اگر میخوانستند به نام صدایم بزنند، میگفتند بهاره جان. همدمهایی خوب بودیم. با انها مانوس بودم، اگرچه به علت دوری راه و مشکلات زندگی کمتر به ما سر میزدند.

آقای تمدن گفت: "مگر عید بشه و دور هم جمع بشیم."

صبا گفت: "اگه بهاره جون و بهروز اینجا زندگی نمیکردن، کارمون مشکل بود، مجبور بودیم نوبتی به خانم بزرگ سر بزنیم"

خانم بزرگ دلخور شد و گفت: "یه عمر زجر بکش و اولاد بزرگ کن، بزرگ که شد، فکر راحتی خودشه."

صبا با شیرین زبانی خودش محیلانه از دل خانم بزرگ در آورد و گفت: "اگه عروس خوبی نداشتین، خیالمون راحت نبود، بهاره جون فکر ما رو راحت کرده:

کمی بعد از انها عذر خواهی کردیم تا به خانه ی اقا جان برویم.

از صفحه 318 تا 332

بهروز یک دسته اسکنان پنج تومانی و یک دسته اسکناس بیست تومانی نو در کیفم گذاشت و گفت: "به هر کی خواستی عیدی بده."

گفتم: "ما که از همه بچه تریم."

خندید و گفت: "از خواهر و برادر ات هم بچه تری؟ از این گذشته خانم گل و پیر بابا از تو توقع دارن. سالها زحمت رو کشیدن. بچه های بی سرپرست و محتاج توی کوچه ها کم نیستن. خوبه این سال نو دل اونا رو شاد کنی. اگر بچه هایی رو دیدی که تو کوچه و خیابون بلیت بخت آزمایی و تخمه و بیسکویت می فروشن، چیزی ازشون بخر. اینا نان آوران کوچولویی هستن که اگه مجبور نبودن، راحت توی خونشون می نشستن."

از انسان دوستی و رثوفی قلب بهروز احساس وجد می کردم.

عزیز و آقا جان انتظارمان را داشتند. بی اختیار به یاد سالهای گذشته که در جمع آنها بودم، اشک ریختم. هرچند در کنار بهروز خوشبخت ترین زن دنیا بودم، خانه پدری حرمت خاص خودش را برایم داشت و حال و هوایی دیگر به من می بخشید. آقا جان مثل همیشه سنگ تمام گذاشت و عیدی قابل توجهی به ما داد و گفت: "خیال نکنین همیشه از این خبرها هست. امسال اولین سال ازدواجتونه."

همه خندیدند. به برادر هایم و ستاره هر کدام یک بیست تومانی عیدی دادم و چهل تومان به خانم گل و چهل تومان هم به پیر بابا. دستهای پریشان از لیاقت شوهرم داشت و لبخند رضایت بر لب آقا جان نشاند. روز دوم عید به خانه ی خان عمو رفتیم. سلطنت خانم با نگاهی موشکافانه بهروز را برانداز کرد. این واقعیت بود که شوهرم از دامادهای او سر بود. گلبرگ به اهواز رفته بود، ولی شکوفه و جوانه آنجا بودند. شکوفه با زرنگی خاص خود سوال پیچم می کرد. می پرسید آیا زندگی با مادر شوهر راحت است؟ با وجود درس و دانشگاه چگونه به زندگیم رسیدگی می کنم؟ اخلاق بهروز چطور است؟ و قیافه با نشاط من حکایت از خوشبختی ام داشت. یک لحظه تصور کردم اگر آقا جان سخت گیری نکرده بود و من درس را نیمه کاره رها کرده و همسر مازیار شده بودم، حالا چه زندگی نکبت باری داشتم. واقعا خانواده غیر قابل تحملی بودند. شکوفه خبر داد که سارا همین روزها ازدواج می کند و وقتی پرسیدم با چه کسی و گفت با مازیار، نتوانستم تعجبم را پنهان کنم. مازیار همیشه با نفرت از او یاد می کرد. تصورم این بود با همان دختر لاغر اندام ازدواج می کند. گفتم: "خوبه رابطه سیمین خانم و زرین خانم تنگاتنگ می شه و با این وصلت جمع همسایه ها جمع."

شکوفه گفت: "از قسمت خدا نمی شه روی گردان شد. خود تو هیچ تصورش رو می کردی با استادت ازدواج کنی؟ خوب اونم از بچگی با سارا همبازی بوده، خیال می کرده نسبت بهش احساسی نداره. حالا که بزرگتر شده می بینه برای ازواج ایده آله، چرا که سالهاش همدیگه رو میشناسن. حالا که کفش و کلاه کنه، خدا می دونه. از کجا معلوم تو زرد در نیاد؟"

با خودم گفتم: "حق داری از خواهر شوهرت دفاع کنی. حالا نه خودشون خیلی محترم بودن، دنبال کسی می گشتن که تو زرد نباشه؟" شاید هم مازیار آنقدر احمق بود که می خواست به این طریق دل مرا بسوزاند. نمی دانست برایم کوچک ترین اهمیتی ندارد. به هر حال سرنوشت او مشخص شده بود و به قول شکوفه، تقدیر چنین بود. وقت خداحافظی همه آنان تا دم در بدرقه مان کردند و حرکت کردیم. سر پیچ کوچه مازیار با اتومبیل پدرش از کنارمان می گذشت که ناگهان ترمز کرد و نگاهش به روی من و بهروز میخکوب شد. بهروز که متوجه شده بود گفت: "این کیه که مثل آدم ندیده ها نگاهمون می کنه؟"

نیازی به پنهانکاری نبود. گفتم: "همون که آقا جون ذکر خیرشو کرد."

در نگاه مازیار حسرت و پشیمانی را می خواندم مقرر خودش بود. بهروز گفت: "عجب پس حضرت آقا ایشون بودن!" بهروز جز همین چند کلمه هیچ نگفت. واکنش او هم همین بود. واقعا برایش بی اهمیت بود. و یک بار دیگر از درک بالای شوهرم به وجد آمدم و احساس غرور کردم.

ترم دوم فرصت کمتری داشتم. یک هفته قبل از عید کلاسها تق و لق می شد و با وقفه ای که تعطیلات دو هفته ای عید ایجاد می کرد، زمان کوتاه تری برای تشکیل کلاس ها باقی می ماند. گرمای بعد از عید هم اضافه می شد. این بود که استاد ها مطالب را فشرده تر عنوان می کردند تا قبل از شروع گرمای تیر ماه کلاس ها تعطیل شود. برنامه

درسی ام این بود که صد بیت مثنوی حفظ کنم. بعد از ظهر ها که هوا خنک تر می شد، در حیاط قدم می زدم و آنها ررا تکرار می کردم. آن قدر خواندم تا همه را حفظ کردم. گرمای تهران بیداد می کرد و دانشجویان شهرستانی کلافه بودند. در خوابگاه ها آنقدر امکانات نبود که راحت باشند. چند نفر در یک اتاق سکونت داشتند و واقعا برای خوابیدن و نشستن و برخاستن و درس خواندن و استراحت کردن با سختی روبه رو بودند. بالاخره برنامه امتحانی را دادند. تقریبا بین آنها فاصله بود و بیست روز طول کشید تا آخرین امتحان را پشت سر بگذارم و با خیال راحت به خانه برگردم. حالا دیگر فرصت داشتم به خانه و زندگی ام برسم. بهروز هم راضی بود. روزهای بلند تابستان حلاونی برایم به وجود آورده بود. کارهای خانه را با حوصله انجام می دادم. چنان سال تحصیلی فشرده ای را تحمل کرده بودم که نیاز به استراحت طولانی داشتم، اما بعد از گذشت دو هفته همه چیز برایم یک نواخت و خسته کننده شد. بهروز این را دریافت و گفت: "چطوره نقاشی رو ادامه بدی. حوصله ات هم سر نمی ره."

گفتم: "یعنی دوباره پیام کلاس؟"

گفت: "آره. البته شما رو خارج از نوبت ثبت نام می کنم."

گفتم: "لطف می کنین استاد!"

اولین روزی که به کلاس رفتم همان احساسی را داشتم که دو سال قبل به عنوان هنرجو به آنجا رفته بودم. بهروز

گفت: "اون زمان که اومدی اینجا هیچ تصورش رو می کردی روزی همسرم بشی؟"

گفتم: "تو چطور؟"

گفت: "من مطمئن بودم."

گفتم: "عجب رویی داری."

گفت: "به جای دعوا قلم مو رو بردار و خودت رو محک بزن."

و تابلو و طرح را جلویم گذاشت. عجیب بود. بعد از آمن وقفه دراز مدت احساس می کردم از صفر شروع کرده ام.

هیچ نمی دانستم. دلخور شدم. او پیشنهاد کرد برای روان شدن دستم چند طرح را با مداد طراحی کنم.

هنرجو ها همه جدید بودند. سه پسر و چهار دختر، و همه به عنوان همسر استاد برایم احترامی خاص قائل

بودند. حضورم در کلا یک حن دیگر هم داشت. اگر بعد از ظهر ها بهروز برایش کاری پیش می آمد، می توانست با

خیال راحت هنر کرده را به من بپارد و برود. می توانستم مراجعه کنندگانی را که برای آموزش یا خرید تابلو می

آمدند راه بیندازم. هنرجو ها هم سرشیشان به کارشان بود و خیال شیطنت به سرشان نمی زد. یک بار دیگر ارتباط

با دنیای هنر به من انبساط خاطر بخشید. هرچند به قول بهروز شاگردی بازیگوش بودم و بعضی عصر ها تنبلی می

کردم. می خوابیدم یا به خانه عزیز می رفتم و ستاره را به پارک می بردم، با این همه هفته ای سه یا چهار روز به

کلاس می رفتم و کارم را ادامه می دادم.

یکی از روزها یاسمن به سراغم آمد. حسابی شاکی بود. گفت: "ازدواج کردی و منو فراموش کردی. به تو هم می گن

دوست؟"

گفتم: "باور کن فشار درسها نمی داشت سرمو بخارونم."

"حالا که تابستون شده چی؟"

حق داشت. بهروز آنقدر به من توجه داشت که وقتی باقی نمی گذاشت در فکر دیگران باشم. یاسمن در امتحان

کنکور رضایت داشت و می گفت اینبار سوالات مانوس تر بوده و منتظر نتیجه است.

گفتم: "انشاءالله قبول می شی و باز با همدیگه به کلاس می ریم، هر چند دو رشته مختلف، باز در یک محیط هستیم."

گفت: "اگه رشته ادبیات قبول بشم چی؟"

گفتم: "نور علی نور میشه."

گفت: "تصورشو بکن این همه جون کندم فیزیک و شیمی و ریاضیات خوندم. دلم خوش بود رشته طبیعی هستم."

گفتم: "آرزوت باشه رشته ادبیات بخونی. باید یه چیزی هم باج بدی تا تو رو به کلاسمون راه بدیم."

با روحیه اش آشنا بودم. علاقه ای به تدریس نداشت. همه ی آرزویش این بود پزشک شود، روپوش سفید بپوشد،

بیماران را معاینه کند، مطب باز کند و همه به او خانم دکتر بگویند. آن کششی که رشته ادبیات برای من داشت،

کوچکترین ذوقی در او ایجاد نمی کرد.

شهریور ماه از راه رسید. باز هم کلاس و درس، باز هم روز از نو روزی از نو. نتایج دانشگاه سراسری اعلام شد و

یاسمن در رشته پرستاری پذیرفته شد. هرچند آرزویش برآورده نشده بود، راه برایش گشوده شده بود. می توانست

بخواند و ادامه دهد. به هر حال بهتر از دیپلمه بیکار بود. محل تشکیل کلاس های پرستاری با دانشگاه ما فرق داشت،

چرا که وابسته به سازمان علوم پزشکی بود.

سال دوم زندگی مشترکمان و سال دوم دانشگاه هم همزمان آغاز شد. حالا دیگر با محیط دانشگاه مانوس بودم.

یکبار دیگر چهره دوست داشتنی استاد ها، درسهای جدید و همکلاسان قبلی، برایم نشاط آور بود.

با رسیدن مهر ماه از هنرجوهای بهروز کاسته می شد، چراکه اغلب هنرجوها یا دانش آموز بودند یا دانشجویانی که

برای پر کردن اوقات فراغت به کلاس می آمدند. چند تایی دیپلمه بودند که دوره را ادامه می دادند و تکمیل می

کردند. بهروز برای گزران زندگی تابلوهای بیشتری می کشید و آن قدر در کارش وسواس داشت که همه ظرافت ها

را در تکمیل یک طرح به کار می برد. هرگز طرحی را سر سری نمی گرفت.

اگر چه افراد ناوارد با نگاه کردن به یک تابلو نمی توانستند عیب و نقص های آن را ببینند، از آنجا که او عشقی وافر

به کارش داشت، زیبا ترین و ظریفترین طرح ها را می کشید و بی نقص تحویل بازار می داد. در جای جای شهر

نمایشگاه هایی دایر می شد و او تابلوهایش را برای فروش به آنجا می برد. اما گره ای در زندگیمن افتاده بود، تابلو

های او به فروش نمی رسید و اگرچه ظاهرا چیزی بروز نمی داد، چهره گرفته اش همه چیز را نشان می داد. به یاد

حرف های آقا جان افتادم. قبل از ازدواج نصیحتم کرده و گفته بود زندگی پستی و بلندی دارد. حالا برای بالا رتن از

این بلندی نیرویی مضاعف می خواستم. چیزی به روی خودم نمی آوردم. نمی خواستم مد زندگی ام احساس

سرسختگی کند. بدون اینکه او متوجه شود در همه چیز قناعت می کردم، حتی در مصرف صبحانه. قبلا چند رقم

خوراکی سر سفره می آوردم. یک روز صبح هنگامی که بهروز پنیر و گردو و چای را دید، گفت: "چرا چیز دیگه

نیاوودی؟"

گفتم: "دارم اضافه وزن پیدا می کنم. همینطوری پیش بره تناسب اندامم رو از دست می دم."

گفت: "صبحانه تاثیری در چاقی نداره."

گفتم: "وقتی آدم متعدد چاق شدن باشه، آب بخوره چاق می شه."

بهر روز قانع شد بدون اینکه غرورش جریحه دار شود. مواد غذایی را ذخیره و در مصرف گوشت و برن و میوه صرفه جویی می کردم. اما این وضع تا کی می تواند دوام پیدا کند؟ آرزو می کردم درم زود تر تمام شود و شاغل شوم و بتوانم گوشه ای از زندگیمان را بگیرم. حیف بود زندگی پر مهر ما با این مسائل سرد و خدشا دار شود. آن گرمی و حرارت روزهای اول را می جستم و به بهروز حق می دادم. وقتی فکرش مغشوش بود، وقتی آنقدر عزت نفس داشت که خودش را نمی شکست و مثل اکثر مردها شعار «ندارم» سر نمی داد، دیگر جایی برای شادی باقی نمی ماند. همه عیم احا راحتی و آرامش او بود. بعد از اتمام کلاسهایم سریع به خانه می آمدم، همه جا را مرتب می کردم و به خودم می رسیدم. شب می رید، او می آمد، و با دیدن من در آن ظاهر شاد و خندان به وجد می آمد، اما ساعتی که می گذشت، دوباره چهره اش درهم می رفت و فکر و خیال به سراغش می آمد، مشغول رنگ آمیزی تابلو می شد و من هم کتاب و جزوه هایم را مرور می کردم.

اگر چه بهروز هرگز لب به خن نگشود و نه برای من درد دل کرد و نه برای خانم بزرگ، و اگر چه ظاهر آرام زندگی ما هیچ کمبودی را نشان نمی داد، درایت و تجربه خانم بزرگ بیش از اینها بود. او مادر بود و با تمام روحیات فرزندش آشنایی داشت. می دانت او با عشق با من ازدواج کرده، پس ناراحتی اش نمی توانست مربوط به من باشد و حتما دلیل دیگری وجود دارد. یک روز صبح موقع خروج بهروز از خانه، دیدم که او را صدا زد و شروع به صحبت کردند. از حالت چهره بهروز معلوم بود از پذیرفتن چیزی انکار دارد، اما بر لبان خانم بزرگ لبخند بود و سعی در قانع کردن او داشت. و از آن پس خانم بزرگ ماهیانه مبلغی به عنوان کمک خرج به او سپرد. شوهرم مردی بلند طبع بود و دوست داشت وقتی به خانه می آید، دستش پر باشد. به این ترتیب دوباره شادمانی به زندگی ما راه یافت و این را مدیون خانم بزرگ بودم. اما بهروز هم دست از تلاش نکشید. گاهی شاهد بودم برای فروش طرح تازه اش وقت می گذاشت. چند جا بر آن قیمت می زد و در مناسب ترین جا به فروشش می رساند. از خانم بزرگ آموختم اگر روزی صاحب فرزندی شدم، آنقدر به آن کمک کنم که در رفاه مطلق باشد و شرمند زنی و بچه اش نشود. خانم بزرگ از آن زنان بخیلی نبود که از فرزند خود دریغ می کنند مبادا عرویشان احساس راحتی کند. یک بار اتومبیل نیاز به تعمیر اساسی داشت و خانم بزرگ پول تعمیر آن را پرداخت، اگر چه خودش همه جا پیاده یا با تاکسی می رفت. او واقعا فرشته بود.

در تمام روزهایی که زیر فشار سختی های زندگی بودم، یک بار هم برای عزیز و آقا جان درد و دل نکردم. نمی خواستم شوهرم را کوچک کنم، می دانستم پی به مشکلات زندگی ام ببرند تنهایم نمی گذارند و کمک می کنند، اما این برای بهروز عذاب مطلق بود. همیشه ظاهرم را شاد و آرام نشان میدادم. بعضی وقت ها موجودی کیفم بیش از دو تومان نبود اما چنان وانمود می کردم که آنان تصور می کردند دهها برابر در کیفم دارم. زمستان آن سال بسیار دلگیر بود و چشم به راه تابستان بودم تا باز هم دانش آموزان اوقات فراغت بیشتری داشته باشند و کلاس بهروز شلوغ شود. از این گذشته در تابستان که مسافران به تهران هجوم می آوردند، هنرکده بازدیدکنندگان بیشتری داشت و تابلوهای بیشتری به فروش می رسید. به تجربه آموختم که وقتی کسب و کار بهروز رونق گرفت، مقداری پس انداز کنم تا موقع کسادی کار خیالمان راحت باشد. زمستان با همه سختی هایش بی هیچ حادثه ای گذشت. باز هم سال نو در راه بود. از چند روز قبل بهانهی کمی جا برای نگه داری لباسهایم را مطرح کردم تا بهروز برای تهیه لباس دغدغه خاطر نداشته باشد. با دلخوری گفتم: "بهر روز فکری برای لباسهایم بکن." تعجب زده گفت: "چه فکری؟"

گفتم: "این همه لبای رو کجا جا بدم؟ کلافه م کردن."

گفت: "خب یکی از اتاق های اونطرف رو به چیزهای اضافه اختصاص بده."

گفتم: "اون وقت مجبورم روزی چند بار برم اون ور حیاط و پیام." و با عصبانیت اضافه کردم: "لغت به من اگر دوباره لباس بخرم."

گفت: "منظورت چیه؟"

گفتم: "وقتی این همه لباس نو دارم و دور و برم شلوغه، چرا دوباره چیزی رو که لازم ندارم بخرم و تلنبار کنم؟ لاقل یه مدت اینارو می پوشم و بعد که بخشیدمشون، جا برای لباس تازه دارم."

خوشحال شد و گفت: "اگر اینطوری ازشون استفاده کنی که هم نیاز خودت برطرف بشه و هم کسی که بهش محتاجه، واقعا نودوستی کرده ای."

خیالم راحت شد. محیلانه از زیر خرید لباس شانه خالی کرده بودم بدون اینکه غرور او جریحه دار شود. برای خرید آجیل و شیرینی عید هم تا می توانستم صرفه جویی کردم. گفتم: "بهر روز خدا کنه من و تو زود تر پا به سن بذاریم و پیر بشیم."

گفت: "مگه از جوونیت راضی نیستی؟"

گفتم: "چرا، اما یادته پارسال چقدر شیرینی و میوه و آجیل خریدیم و غیر از پدر و مادر من و خواهرای تو هیچ کس بازدیدمون رو پس نداد؟ انگار ما رو به حساب نمیارن."

گفت: "از همین دلخوری؟"

گفتم: "پیرها عزت و قرب ویژه ای دارن."

گفت: "حالا از جوونیت استفاده کن، انشاءالله مامان بزرگ هم می شی."

و به این ترتیب خرید کمتری کردیم بی آنکه بهروز دلخور شود و پی به اصل مطلب ببرد.

بهار آمد و سبزه ها را به اتاق آوردم. بوی حیات می آمد بوی زندگی دوباره، رویش و جوانه زدن. دومین سال زندگی مشترکمان را جشن می گرفتیم. بهروز پیشنهاد کرد برای بیرون آمدن از آن یکنواختی به شیراز برویم. در این وضعیت پیشنهادش عجیب بود. نمی توانستم مستقیما پیرسم هزینه اش را چگونه تامین می کند. یقینا از عهده اش بر می آمد. به هر حال گفتم درمورد پیشنهادش فکر می کنم.

اگر بهروز برای بدست آوردن دل من و ایجاد تنوع در زندگی از کسی قرض گرفته بود، چطور می خواست آن را برگرداند؟ راضی نبودم همسرم برای راحتی منزیر دین دیگران باشد. به همین زندگی قانع بودم. درآمد بهروز ماهیانه از چهارصد تومان تجاوز نمی کرد. اگر پنج ماه پس انداز می کردیم و هیچ نمی خوردیم و دست به پول نمی زدیم، می توانستیم به سفر برویم، حال آنکه این غیر ممکن بود. برای اولین بار دور از چشم او به سراغ جیبش رفتم. کنجکاوی ام بر انگیزته شده بود. در آن دوسال یکبار هم دست در جیب او نکرده بودم. به شدت از این عادت ناپسند نفرت داشتم. از این گذشته بهروز همیشه قبل از آنکه درخواست کنم، نیازم را برآورده کرده بود. آن روز در جیب بغل کت او یک دسته صد تومانی دیدم و انها را شمردم. دقیقا دوهزار تومان بود. آن روزها خزینه ها بسیار پایین بود و اگر دوهزار تومان پول داشتی، می توانستی به راحتی به سفر بروی و به بهترین نحو خرج کنی. اما بهروز این همه پول را از کجا آورده بود؟

در کنار بسته اسکناس ها نامه ای توجهم را جلب کرد و آن را باز کردم نوشته بود:

نور چشمم، بهروز. خوشحالم پسری تربیت کرده ام که به دسترنج خود قانع است. تو آنقدر عزت نفس داری که با وجود فشارهای زندگی از پذیرفتن کمک من که مادرت هستم و شیریه ی جانم را در کامت ریخته ام، خودداری می کنی و شرط می کنی به عنوان قرض آن را می پذیری. اما مگر من جز تو و صبا و وفا دلخوشی دیگری دارم؟ شما قد کشیدید و قد من خمیده شد. پول و ثروت در مقابل از دست دادن جوانی چه ارزشی دارد؟ سال نو است و روحیه تو و همسرت در زیر فشارهای زندگی خسته شده. این هدیه کوچک را بپذیر. به سفر برو و آب و هوایی عوض کن. دل من هم شاد میشود.

باز هم بزرگواری خانم بزرگ نشاطی تازه به زندگی ما بخشید. با آرامش خاطر گفتم برای سفر آمادگی دارم و بعد از تحویل سال و مراسم دید و بازدید حرکت کردیم. بهروز اتومبیل را سرویس کرده بود تا مشکلی نداشته باشیم. از همه چیز و همه جا می گفت جز مرارت هایی که این چند ماه کشیده بود. در خلال حرف هایش گفت: "زن شکننده است. خداوند زن رو ظریف خلق کرده. همین که مدیریت داخلی خانه رو به عهده میگیره، باید ازش ممنون بود. وظیفه مرده که با تحمل سختی ها زندگیش رو بسازه."

از گفته هایش دریافتم تحمل مرا کمتر از آن می داند که بخواهد مستقیما همه چیز را عنوان کند. حالا که طرز تفکر او چنین بود، من هم می بایست لیاقت خود را ثابت می کردم. می بایست نشان می دادم می توانم در خانه خودم مدیری لایق باشم. می بایست نشان می دادم می توانم او را سرافراز کنم.

یک روز در راه بودیم. شیراز بود و آب رکنی و بوی نسیم غیب. شیراز بود و خاک در هفت کشور. اولین جای توقفمان کنار رکن آباد بود؛ رودخانه ای بود که سالها در جریان بود، از آن زمان که لسان الغیب و سعدی در کنار آن می نشستند و شعر می سرودند و تا امروز همچنان سرزندگی و روح بخشی خود را حفظ کرده بود. زمین با صدای آن نفس می کشید. می بایست از خاک می آموختم زندگی دوباره و رویش و جوانه زدن را. مگر کمتر از خاک بودم؟

اگرچه آن موقع شیراز مثل امروز هتلهای آنچنانی نداشت می شد جایی تر و تمیز و مرتب برای اقامت چند روزه پیدا کرد. مسافران هجوم آورده بودند اما بهروز توانست جایی مناسب پیدا کند. آنقدر خسته بودیم که چند ساعتی خوابیدیم. وقتی بیدار شدم بهروز نبود. حمام کردم و منتظرش شدم. رفته بود غذا بگیرد. وقتی آمد گفتم: "خوب ما رو قال گذاشتی."

گفت: "انقدر راحت خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم. حتی اگر الانم بیدار نشده بودی منتظر می موندم." و یکباره در آغوشم کشید و گفت: "بهار، بهار من. بعد از ماه ها دوباره مال خودم شدی."

گفتم: "بهروز اگر دلخوری و دانشگاه رفتنم دلخورت می کنه، حاضرم به فوق دیپلم اکتفا کنم و از تحصیل انصراف بدم."

اخمهایش را درهم کشید و گفت: "بی معرفت من کی این حرفو زدم؟"

گفتم: "چرا وقتی تعطیلات می شه از گذشته ها گله می کنی؟"

گفت: "گله نمی کنم اما حق دارم که بگم دلم بی اندازه برات تنگ میشه ندارم؟"

گفتم: "بله استاد."

ناهار را خوردیم و برای خوردن چای پایین رفتیم. خستگی که از تنمان در رفت، بیرون رفتیم. شهر بهار زده بود و همه جا گل‌های میخک و بنفشه به چشم می خورد. واقعا بهشت روی زمین بود. حافظیه نسبتا شلوغ و پر از جمعیتی بود که اکثرا مسافر بودند. بهروز به شوخی گفت: "طبع شعری تو گل نکرده؟" خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم: "کم کم گل می کنه." در زیر خروارها خاک یک دنیا عشق مدفون بود. وجودی که پس از قرن‌ها هنوز نامش بر تارک سرزمینم می درخشید و اکنون به فراسوی زمین هم رفته بود. گفتم: "خوشا به حال اونایی که شهرت ابدی پیدا می کنند." بهروز بی درنگ گفت: "ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی." گفتم: "حقش بود تو دانشجوی ادبیات می شدی." بیرون حافظیه عده ای زن و دختر بچه با لباس محلی شیرازی که همان دامن های چیندار بلند و روسری های پولک دوزی شده بود، به چشم می خوردند. اکثرا فروشنده ی دایره و فرفره و چیزها بودند که برایمان نا آشنا بود. بهروز گفت: "حیف که دختر کوچولویی نیستی، وگرنه یه دست از این لباسها برات می خریدم. فکرشو بکن چقدر ناز می شدی." گفتم: "انشاءالله واسه دخترت می خری." مشتاقانه گفت: "انشاءالله"

به زیارت شاهچراغ رفتیم، از آرامگاه سعدی و تخت جمشید دیدن کردیم و به تمام گردشگاه های شیراز سری زدیم. سفری خاطره انگیز بود. بهروز هم تا می توانست طرح های تازه جمع آوری می کرد. آنقدر هم ماهر بود که بمحض اینکه از منظره یا تصویری خوشش می آمد، آن ره طراحی می کرد تا در تهران با حوصله آن را روی تابلو پیاده کند. روز آخر به بازار رفتیم. بهروز پانصد تومان به من داد و گفت که هر چه می خواهم بخرم. برای خانم بزرگ که این فر را مديونش بودم، یک قواره چادری خریدم، برای عزیز و آقا جان هر کدام یک پیراهن و برای برادر هایم و ستاره کوچولو هم اباب بازی های مناسب سنشان. همه اش دویست تومان شد.

بهروز گفت: "تا اینجا اومدیم برای یادبود یه لبا تازه بخر." گفتم: "یادت رفت به خودم لعنت فرستادم؟" خندید و گفت: "اون حرف قدیمی شد."

اما به هر شکل شانه خالی کردم و گفتم در تهران لباهای زیباتری وجود دارد، قنع شد به این ترتیب سیصد تومان پس انداز کردم. برای یادگاری از آن سفر، فقط یک جلد قرآن منبت کاری شده که از هنرهای دستی آنجا بودو یک جا خودکاری منبت خریدم و بهروز سلیقه ام را تحسین کرد. یک هفته در شیراز بودیم که در روحیه هر دوی ما تاثیری مثبت گذاشت. تجدید قوا کرده بودیم و میرفتیم یک فصل کاری دیگر را در تهران شروع کنیم. خانم بزرگ از دیدن روحیه شادمان، لبخند رضایت بر لب نشانند. گذشت زمان او را آب دیده کرده بود، آنقدر که هر چیز را با منطق خاص خود تجزیه و تحلیل می کرد. راه حلی می گشود که به عقل هیچ یک از ما نمی رسید و در این میان من و بهروز احساس سربار بودن نمی کردیم.

باز هم کار و تلاش شروع شد. تقریبا واحدهای اختصاصی را گذرانده بودم و اگر این دو سال به همین صورت و بی هیچ حادثه خاصی پیش می رفت، می توانستم دو سال دیگر به استخدام آموزش و پرورش درآیم. یکی از روزها سری به دانشگاه علوم پزشکی زدم تا از نزدیک آنجا را ببینم. یاسمن مرا با خود به بخش های مختلف برد. از قدم

گذاشتن به بعضی جاها واقعا وحشت داشتم. در کلاسی که مربوط به دانشجویان پزشکی بود، اسکلت‌های انسان وجود داشت. یاسمن برایش عادی بود. شاید هم بعد از یک سال ترسش ریخته بود.

با خنده گفت: "این که اسکلت مرده واقعی هم تشریح می کنن." جیغ کوتاهی کشیدم. گفت: "البته تو اولین کسی نیستی که دچار ترس می شی. خیلی از دانشجوها روز اول بیهوش می شن."

روی هم رفته خودش راضی بود. اگرچه روپوش سفید پزشکی بر تن نمی کرد، به وضع موجود تن در داده بود و امیدوار بود در آینده بتواند ادامه دهد و خانم دکتر شود.

جزو برنامه های درسی آن ترم ما، حفظ ده غزل از حافظ بود. علاوه بر آن می بایست یکصد بیت از اشعار نظامی هم حفظ می کردم. خوشبختانه مشکلی که روزه های اول برای حفظ اشعار داشتم، بر طرف شده بود. اشعار حافظ دلکش بود و حفظ کردن آن لذت بخش. بعضی اشعار مرا به تفکر وا می داشت مثلاً آنجا که حافظ می گفت:

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

او که بود که زهد حافظ را گرفته بود؟ معشوق ازلی و ابدی یا معشوقی زمینی؟

خواندن اشعار نظامی حکایت دیگری داشت. ماجرای عشق شورانگیز خسرو و شیرین و تیشه زدن فرهاد ب سینه کوه که سدهای سالها پس از حادثه سروده بود:

چنانست دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است کوه بیستون سفتن

سرزمین ما ایران، سرزمین عاطفه و عشق بود؛ سرزمین زیباترین احساسات بشری. آن ترم هم با همه فراز و نشیب هایش گذشت و تابستانی دگر از راه رسید.

333-353

فصل 15

بهروز از همان شرع تعطیلات پیشنهاد کرد پس از استراحتی کوتاه دوره ی نقاشی ام را تکمیل کنم. این سومین تابستانی بود که به کلاس میرفتم. به ق.ل بهروز حالا دیگه یه نیمچه استاد بودم. بعد از ظهرها بدون وقفه به کلاس میرفتم. هنرجوهای جدید دو دختر بودند و هفت پسر که با من 10 نفر میشدیم. باز هم هنر کده رونق گرفته بود

بهروز به من میگفت اگه برای پرداخت شهریه ام اقدام نکنم حق شرکت در کلاس را ندارم. از 300 تومانی که قبلا پس انداز کرده بودم فقط 50 تومان خرج کره بودم. بدون معطلی پول را روی میز گذاشتم. او هم بدون تعارف پول را برداشت و گفت خدا زیادش کنه. و تا دقایق طولانی هر دو با صدای بلند خندیدیم. به طوری که بقیه هنرجوها با

تعجب به ما نگاه کردند. بهروز به ارامی گفت برای اینکه هنر جوها نگویند زن و شوهر جلفی هستیم و انجا جای دل و قلوه دادن نیست. موضوع را برایشان توضیح میدهم. وقتی آنان علت خنده هایمان را فهمیدند. صدای قهقههشان به هوا رفت.

الهه که هنر جوی جدید بود گفت: "عجب زن و شوهر حسابگری"

و بهروز بدون رودر بایستی گفت: "حساب حسابیه کاکا برادر"

وقتی تنها شدیم بهروز گفت: "هنرجوها نمیدونن من عظیمترین ثروت جهان را در کنار خودم دارم. نمیدونن من 2

سال قبل شهریه ی 1 عمرم رو دریافت کردم. اگه میدونستن چقدر دوستت دارم اگه میتونستم به همه ب اونچه

دروم میگذره اعتراف کنم، احساس راحتی میکردم"

گفتم: "چه نیازی به این کار داره؟ میخوای چشم حسرت به زندگیمون باشه؟

با لحنی دلنشین گفت: "

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست

گوش کن با لب خاموش سخن میگویم

پاسخم گو با زبانی که میان من و توست

بهروز برای من و هنر جوها مزده ای خوب داشت، گردش و تفریح در دامان طبیعت، طرح ازاد ماهیانه. سال گذشته به

این علت دائم به کلاس نمیرفتم در طرح های ازاد هم شرکت نمیکردمو حالا همه چیز برایم تجدید خاطره بوده یاد

اولین باری افتادم که در این طرح شرکت کردم. ن روز بهروز هیچ به روی خودش هم نیاورد که مرا دوست دارد، و

این بار دومین سالی بود که همسر او بودم. ان دفعه عزیز همه چیز را تدارک دیده و تعریف و تمجیدش به حساب

من نوشته شده بود .

بهروز گفت: "از همون کتلت های خوشمزه درست کن "

گفتم: "اون موقع رو در بایستی داشتم حالا نیازی به دروغ نیست.

همه اش دست پخت عزیز بود"

گفت: "میدونستم"

پرسیدم: "از کجا"

گفت: "اون دستاهی ظریف و کشیده و سفید معلوم بود که سالاد هم درست نمیکنه چه برسه با اشپزی"

گفتم: "عجب ناqlا و مرموزی هستیاون ظاهر اروم و مظلوم و اینهمه موشکافی و نکته بینی؟ حالا که دوساله خونه داری

میکنم دستهام بدترکیب شده؟"

گفت: "انقدر که تو از پوستت مراقبت میکنی گلیسیرین و ابلیمو روغن بادوم میمالی، مطمئنم 60 ساله هم بشی. هیچ

تغییری نمیکنی."

گفتم: "اره فقط رگه های #### و ابی از زیر پوستم بیرون میزنه شکافهای عمیق که در اثر برخورد کار اشپزخانه

ایجاد میشه و به مرور زمان دستم تیره تر میشه. دستامو زیبا تر میکنه"

انگشتانم را به لبانش نزدیک کرد و گفت: "همش برای من لطفه بهار باور کن"

پسر ها را از آوردن غذا معاف کردیم. هرچند که خودشان بیسک.یت ساندویچ پنیر و سبزی و گردو و چای و اجیل
اثرده بودند. من غذای مورد علاقه ی بهروز رو درست کردم کتلت. الهه ماکارونی درست کرده بود و نوشین سالاد
الویه. مجید که ارشد هنر جوهای پسر بود و سنش از بقیه بیشتر بود اتوموبیل آورد و باز هم به یه جای خوش اب و
هوا رفتیم. بچه ها وسایل گذاشتند و رفتند و من ماندم و بهروز. تجدید خاطره ای بود از 2 سال قبل ان روز بهروز علی
رقم غوغایی که در درونش بود به قدری ارام و عصا قورت داده بود که حتی به مخیله ام خطور نمیکرد دلبسته ی من
باشد بهروز نگاه سبزش را به من انداخت و گفت: " تو هم به یاد گذشته ها افتادی؟"

گفتم: "از کجا فهمیدی؟"

گفت: "دو سال باهات زندگی میکنم. همه یحالتها برام جا افتاده. وقتی تو فکر گذشته ای چشمت حالت خاصی پیدا
میکنه رویایی میشه"

گفتم: "حالا طرح مورد نظرت چیه؟"

گفت: "بهار"

گفتم: "الان که تابستونه"

گفت: "بهار خودم"

گفتم: "منظور؟"

گفت: "منظورم اینه که بهار از جاش جم نمیخوره و من تصویرش رو میکشم"

گفتم: "به خاطر خدا بهروز چرا دستم میندازی؟"

بدون اینکه لبخندی بزند گفت: "جدی گفتم"

گفتم: "ساعتها بی حرکت بشینم"

گفت: "شاید زود تموم بشه"

گفتم: "این همه در کنارت بودم پرا به این فکر نیوفتادی؟"

گفت: "هرچیزی حال و هوایی میخواد دو سال قبل که بیرون رفته بودیم، این فکر از خاطر من گذشت. اما در اون
موقعیت چطوری میتونستم عنوانش کنم؟ به ذهنم رسید پیشنهاد بدم هر کدوم از بچه ها مایل باشه تصویرش رو
میکشم، اما میدونستم همه داوطلب میشن. اون وقت مجبور بودم ساعتها و حتی روزها مرارت
بکشم و تصویرهایی اجباری بکشم تا نوبی تو بشه این بود که از اون پیشنهاد صرف نظر کردم. از اون روز این فکر
برام مثل یه ارزو شد. روزهای زیادی در کنارم بودی، اما اون حال و هوا به سراغم نمیومد. هر کاری عشق میخواد. اگه
انگیزه نباشه، کاری صورت نمیگیره"

گفتم: "و حالا ان حال و هوا به سراغتون اومده"

گفت: "دقیقا مثل یه بچه ی خوب بشین تا من کارمو شروع کنم"

انچه بهروز کشید، تصویری از تمام رخ چهره ام بود که تا حدود چهره ام را مشخص میکرد. تا ظهر مشغول بود
میدانستم اگر بخواهد به سرعت این کار را انجام دهد یک ساعت بیشتر طول نمیکشد، اما انچنان دقیق به ابروها
چشم ها و لبها و بینی و همهی نقش صورتم نگاه میکرد که گویی اولین بار است که مرا میبیند وقتی کارش تمام شد و

من از آن حالت مجسمه مانند ازاد شدم، خودم از دیدن آن تصویر حیرت کردم بی اختیار او را بوسیدم و گفتم: "واقعاً معجزه میکنی استاد"

تصویر انقدر واقعی به نظر میرسید که تصور میکردی آن چشمها واقعاً جان دارند و به روبه رو نظر دوخته اند

گفت: "حالا برو قدم بزن خستگی در بره بعد از ظهر از نیم رخت نقاشی کنم"

گفتم: "خدایا بازم باید مجسمه شوم؟"

گفت: "میخوام تو هر اتاق یه عکس از تو باشه. نه عکسی که دوربین میندازه، عکسی که خودم میکشم تا با هر قلم زدن عشق رو به اون منتقل کنم"

گفتم: "خودم در کنارت هستم، چه لزومی داره عکس روبه دیوارها باشه؟"

گفت: "اگه میدونستی چه غوغایی در قلب من برپاست این سوالو نمیکردی"

بچه ها آمدند و اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد شاهکار بهروز بود. مجید گفت: "استاد برای کشیدن

تصویرمون چقدر باید پیردازیم؟"

بهروز گفت: "از بهاره خانوم سوال کنین"

مجید رو به من کرد: "بهاره خانوم شما چقدر پرداختین؟"

گفتم: "هنوز حساب نکردم"

بهروز گفت: "نمیتونی از پشش بر بیایی این تصویر به اندازه ی تمام دنیا ارزش داره"

از خجالت سرخ شدم. بهروز بیپروا عشق و احساسش را بروز میداد و حالت خلسه مانند پیدا کرده بود، گویی جز من و او هیچ چیز در این دنیا وجود نداشت.

الهه و نوشین غذا را گرم کردند. سفره پهن کردم و ناهار را در صفا و صمیمیت خوردیم. بعد از ناهار ظرفها رو بردیم

تا رد اب روانی که همان نزدیکمان بود بشویم. الهه و نوشین تعارف میکردند که نمیگذاشتند که کمکشان بکنم. به

عنوان همسر استاد برایم احترام قایل شدند. وقتی دیدند زیر بار نمیروم، گفتند من میتوانم برم جای دم کنم تا آنان

آمدند. جای دم کشیده بود. زیر سایه ی درختان باد خنکی میوزید، نسیمی روح بخش و روح نواز. بچه ها یکی یکی

وسایلشان را برداشتند و رفتند، گویی به فراست دریافته بودند که من و بهروز منتظر خلوت عاشقانه هستیم.

باز هم نگاه #### بهروز مرا مسحور کرد. در مقابل آن نگاه انقدر تسلیم بودم که اگر میگفت بمیر مرده بودم. حاضر

بودم جان دهم و

آن نگاه زندگی بخش از من برداشته نشود. تا عصر بهروز دو تصویر از نیم رخ من کشید. واقعاً مقایسه برایم دشوار

بود. نمیدانستم کدام زیباتر است. از او پرسیدم خودم زیباترم یا تصویرم؟ او گفت اگر خودم زیبا نبودم ایا تصویرم

زیبا میشد؟ و من معتقد بودم همان نیروی عشقی که به تصویر منتقل کرده است، آن را زیبا کرده است.

چشمانش را بعد از ساعتها خیره شدن خسته و مخمور بود برایش جای ریختم و مرا بوسید و گفت: "بهار دل انگیز

عشق، کجا بودی بلای جان من؟"

گفتم: "میخوای بذارم برم؟"

گفت: "برو.... برم تا شاهد مرگم باشی"

گفتم: "برای خاطر خدا... شوخی کردم چرا اینطوری حرف میزنی؟"

خورشید غروب کرده بود. بچه ها آمدند و وسایل را جمع کردیم. روزی خیال انگیز و لذت بخش. هرگز تصور نمیکردم بهروز پس از دو سال زندگی تا این حد عاشق و دلداده باشد.

خانوم بزرگ کلی از تصویر ها تعریف کرد. بهروز همان طور که گفته بود انها را در اتاقها نصب کرد. تصویر کامل صورتم را در اتاق خابمان رو به رویه تخت زد، نیمرخ صورتم در اتاق نشیمن و ان یکی را در حال زد گفتم: "هر کی بیاد اینجا فکر میکنه من خیلی از خود متشکرم"

گفت: "بذار هر کسی هر فکری دلش میخواد بکنه. این تصویر ها زندگی من هستند. همه ی زندگی من" در مقابل ان امواج عشق چه میتوانستم بگویم؟ با خودم گفتم: "چه کسی سعادت منو داره؟"

عصر یکشنبه به خانه ی عزیز رفتم. خانوم گل در بستر بیماری افتاده بود. اقا جان ار بیون آمده بود. رفته بود دارو های او را بگیرد و عزیز هم برایش سوپ درست کرده بود. بالای سرش نشستم و با اصرار سوپ را به او خوراندم. زحمت زیادی برایم کشیده بود. مدیونش بودم. به عزیزو اقا جان پیشنهاد کردم و گفتم پیر بابا و خانومگل افتاب لب بام هستند واز کار افتاده شده اند بهتر است ان دو را مرخص کنند. به جای ان زن و شوهری جوان بیادرید تا انان این چند روز اخر زندگیشان را در شهر خود زندگی کنند. و نفس راحتی بکشند. اقا جان با من موافق بود فقط یه مشکلی وجود داشت. میگفت چطور کسی را پیدا کنند که مثل انها مورد اعتماد باشند؟ و من زیبا دختر خانوم گل را پیشنهاد کردم. ان دو رد گرمسار زندگی میکردند اگر به تهران میآمدند. هم مسکن مجانی داشتند هم شوهرش میتوانست در تهران کاری برای خودش جور کند. زیبا هم که جوان بود و کمک حال عزیز میشد اما خانومگل که حرفهای مارا شنید زیر بار نرفت و گفت تا چشمش باز است در ان خانه میماند و تا ستاره هم از اب اتش بگذراند. هرچه عزیز به او گفت پا به سن گذاشته ای و ان توان گذشته را ندارد. او زیر بار نرفت. اقا جان هم که اینگار به انان خو گرفته بودو دل کندن برایش مشکل بود، اعتراض کرد که او این همه سال از انها مراقبت کرده، حالا که یکبار مریض شده است، نباید عذرش را بخواهیم.

و عزیز روی حرف اقا جان حرف نمیزد.

خانوم بزرگ در تدارک سفر بود. میخواست با دختر ها و دامادهایشان به پابوس امام رضا برود. اصرار داشت با انان بروم؛ اما

سفر بدون بهروز برایم لطفی نداشت. گفتم: "شما که برین منم پیام چه کسی به بهروز میرسه؟ به صلاحش هم نیست تو این فصل هنر کده تعطیل بشه"

خندید و گفت: "خوشحالم زن وظیفه شناسی هستی. اما اگه مایل باشی بهروز رو متقاعد میکنم بره خونه ی اقا جونت" به او گفتم میخوام نقاشی را ادامه دهم و اگر وقفه بیوفتد، دوباره دلسرد میشوم. بنابر این انها رفتند و خانه سوت کور شد صبحا خانوم بزرگ همدم بود. بهروز پیشنهاد کرد که صبحا هم به کلاس بیایم. اما در ان گرما ترجیح میدادم در ان خانه باشم. ستاره تقریبا بزرگ شده بود او را به خانهای خودمان اوردم. بازی میکرد و سرگرم بود و سر مرا هم گرم میکرد اما شب بهانهی عزیز را میگرفت، و مجبور بودم او را ببرم و دوباره صبح بیاورم. بهروز به او علاقه ی به خصوص داشت. او را با مداد رنگی سرگرم میکردم. مداد را در دستهای کوچکش میگرفت و خطهای کج و کوله

میکشید. بهروز با دقت به آن نگاه میکرد و میگفت: "ببین بهار، آگه کمی بهتر مداد را چرخانه بود، این الان یه کوه بود اینم الان یه تنه ی درخت"

به او گفتم خدا به داد بچه ی ما برسد حتما از آن نوزادی باید نقاشی بکشد!

15 روز گذشت، خانوم بزرگ از سفر برگشت و خانه رونق گرفت. دوستان اقوام به دیدارشان میامدند. در ساختمان تابستانی که خنکتر و مرتبتر بود از مهمان ها پذیرایی میکردیم. چند روز عصر کلاس نرفتم. مدام از من تشکر میکرد. صبا و وفا انقدر به دنبال بچه هیا شیطانشان بودند که وقتی برایشان نمیامد که کمک کنند. یکسر به دنبال آنها بودند تا از پله ها نیوفتنند. با این همه خوشحال بودم که تحولی در خانه ایجاد شده است. دیگر روزها خسته کننده و یکنواخت نبود. خانم بزرگ برایم یک پارچه ی تافته ی زیبا آورده بود با یک سجاده مخمل ####. برای بهروز هم سک ساعت مچی زیبا، که همه اش با سلیقه انتخاب شده بود.

وقتی رفت و امدها کمتر شد و خانه خلوت تر شد. خانوم بزرگ گفتدیگر بهتر است و به کلاس بروم چون خودش میتواند از مهمان ها پذیرایی کند. نیمه ی مرداد ماه بود و بچه ها تاکید داشتند که دوباره به اردو برویم. بهروز تمایل داشت اواخر شهریور ماه به اردو برویم. اما اصرار بچه ها او را بر آن داشت که همان روز به اردو برویم. چند روزی بود احساس میکردم که او در خود فرو رفته است. کار و کسبش رونق داشت و تابلو ها با قیمت خوب به فروش میرسید، دیگر چه دلیلی برای ناراحتی وجود داشت؟ چرا غمهایش را از من پنهان میکرد؟ چرا فقط من را شریک شادیهایش میدانست؟ شبها رو به رویم مینشست و ساعتها نگاهم میکرد. انقدر نگاهش ثابت میماند که ترس برم میداشت.. تحمل این وضع را نداشتم و بالاخره پرسیدم که چه چیز از من پنهان میکند و چه چیز ازارش میداد؟ اما هیچ چیز بروز نداد فقط گفت: "به جون بهار هیچ غمی ندارم چه سعادت بالتر از اینکه تو را در کنارم دارم؟ آگه میبینی ساعتها نگاهت میکنم، باز احساس میکنم که تو را سیر ندیدم"

و زیر لب زمزمه میکرد:

گفتمش سیر ببینم شاید از دل برود

انچنان جای گرفته است که مشکل برود

گفتم: "کی از این حالت سوفیانه دست میکشی؟"

دلخور شد و گفت: "مگه بده بهت توجه داشته باشم؟ بده دوست داشته باشم؟ عاشقت باشم و بخوام این عشق همچنان تازگی داشته باشه، مجرم هستم؟ بذار یه چیز یو بهت بگم بهار از خدا خواستم که تا روزی که قرار بمیرم این عشق همچنان گرما داشته باشه. حتی الانم حاضرم بمیرم؟ این عشق همچنان گرمای خودشو داشته باشه. حتی الانم حاضرم جونمو بدم؟ اما این عشق برودت و سرما نگیره"

اشکهایم جاری شد و گفتم: "بهروز تازه دوساله عروسی کردیم. اون وقت توو از مردن حرف میزنی؟" اشکهایم را پاک کرد و چشمانم را بوسید و گفت: "نازنازی من دارم اونچه که تو دلمه میگی. نمیخواهی احساسم رو بدونی؟ خدا تو رو فقط برای خودم خلق کرده"

مرا محسور نگاه سبزش میکرد. سکوت میکردم و او در سکوت تماشا می کرد لبخندی بر لبانش نشست و این لبخند همه ی شادی دنیا بود که او به من هدیه کرد.

انچه بچه ها خواهانش بودند میسر شد، باز هم اردویی دیگر به بهروز گفتم که اگر بخواهد مرا به انجا ببرد یکجا بنشینم و نگذارد من از جایم تکان بخورم ترجیح میدهم نرومخنده ی بلندی کرد و دلیلش را پرسید گفتم: "منم هنرجو هستم. نمیتونم بیام و هیچ طرحی نکشم"

گفت: "باشه. این دفعه ازادی، فقط به این دلیل که که تازه چهرت را کشیدم و باید یک سال بگذره تا تغییر چهره بدهی. اون موقع تصویری تازه ازت میکشم"

گفتم: "خدا به من رحم کنه"

الهه و نوشین پیشنهاد کردند که فقط قرمه سبزی درست کنیم از تهیه چند غذای جور واجور خودداری کنیم. نوشین قبول کرد پلو درست کنه و من قرمه سبزی را بر عهده گرفتم. الهه هم قول داد که برای عصر تنقلات و اجیل و میوه بیاورد.

چند روزی بود خانم بزرگ احساس ضعف و ناراحتی داشت.

همیشه عطر قرمه سبزی اش اشتها را تحریک میکرد. میدانستم اگه بخواهد کمکم میکند. با اینکه مریض است دریغ نمیکند. انقدر رنگش پریده بود که خودم دست به کار شدم. همه ی سعی ام را کردم ساعت 8 غذا آماده بود. وقتی کمی سرد تر شد ان را در یخچال گذاشتم که تا فردا صبح غذا خراب نشود. سپس سری به خانوم بزرگ زدم. کاملاً بی قرار بود و حالش را پرسیدم دستش را در دستم گرفتم. مثل آتش میسوخت. به او گفتم که تب دارد و به یاد آوردم که این گونه مواقع خانم گل با شیره گل ختمی تب را پایین میآورد. فوراً به آشپزخانه رفتم و با یک لیوان شیره ی گل ختمی برگشتم. ان را خورد کمی آرامتر شد. یک قرص تب بر هم به او دادم و رخت خوابش را کنار پنجره پهن کردم. سپس پارچه ای مرطوب روی پیشانی اش گذاشتم. یک ساعت بعد حالش بهتر شده بود. وقتی بهروز آمد، با دیدن ان وضع گفت که بهتر است که به دکتر برویم، اما خانوم بزرگ نپذیرفت. گفت که حالش بهتر شده است. برایش سوپ درست کردم و بعد از ان یک لیوان شیره گل ختمی به او دادم و مسکن خوراندم. آرامتر شد و هان طور که کنارش نشسته بودیم. ارام ارام پلکهایش را روی هم قرار داد و خوابید. من رفتم تا ظرف ها را بشویم و بهروز هم رخت خواب ها را به حیاط

برد و روی تخت چوبی گوشه ی حیاط پهن کرد. وقتی کارم تمام شد، لباسهایم را عوض کردم و به حیاط رفتم و روی تخت دراز کشیدم. انقدر خسته بودم که بعید میدانستم فردا بتوانم به اردو بروم. بهروز چراغها را خاموش کرد، کنارم دراز کشید و در حالی که نوازشیم میکرد گفت: "بهار ممنونم"

گفتم: "برای چی؟" گفت: "امشب سنگ تموم گذاشتی از مادرم پرستاری کردی. هر چند خانوم بزرگ بیمار تر از این بود که بتونه تشکر کنه. من مادرمو میشناسم. نگاهش قدر شناسانه بود. شاید غلو نباشه اگه بگم او خاطر تو رو بیشتر از صبا و وفا میخواد"

گفتم: "منم یه روز پیر میشم منم جوون نیمونم. مسلمنه که انتظار دارم همه با من مهربان باشن. انتظار دارم فرزندانم در روزگار پیری عصای دستم باشند. امروز یه لیوان آب دست مادرت دادم که اسمون به زمین دوخته نشد"

بهروز نوازشم کرد و گفت: "همیشه از خدا خواستم که همسرم از درک و شعور بالایی برخوردار باشه. خداوند همه چیز رو با هم به من داده. تو انقدر رئوف و مهربان هستی که من شرمنده میشم. چند روز قبل که خانوم بزرگ از

مهمانی برگشته بود، خودت به تنهایی همه کارها رو انجام دادی از همه پذیرایی کردی به همه نشون دادی که چقدر خانوم هستی نشون دادی که چقدر با شخصیت هستی. خیال میکنی من هیچی حالیم نیست؟ آگه حرفی نمیزنم، آگه تشکر نمیکنم، زبونم از این همه خوبی قاصره. همین صبا و وفا انقدر که تو به خانم بزرگ محبت میکنی، به مادر شوهر شون محبت نمیکنن. احترام میذارن اما سرشون به زندگی خودشون گرمه. تو علاوه بر اینکه حاضر شدی که با خانوم بزرگ زندگی کنی، از هیچ محبتی دریغ نمیکنی"

گفتم: "همین که از من راضی هستی برام یه دنیا ارزش داره"
بهر روز نوازشم میکرد و حرف میزد. تا دیر وقت نجوا میکردیم. نگاهمان به ستاره های سربی رنگی بود که اسسمان را با نور نقره ای خود مزین کرده بود. بهروز گفت: "شب عجیبی بهار"

گفتم: "منم همین حسو دارم"
گفت: گحال و هوای دیگه ای داره با بقیه شبها فرق میکنه"
گفتم: "از حال و هوا نگو که من فردا مجسمه نمیشم"

خندید و به ارامی تلنگری بر دهانم زد و گفتم: "میدونم باز فیلت یاد هندستون کرده"
گفت: "اینطور که ما شب زنده داری میکنیم، فردا خواب میمونیم و به هندوستان نمیرسیم"
شب بخیر گفتم. و او به جای جواب گفت: "به من نگاه کن بهار:"
چشمانش در زیر نور ماه الت غریبی پیدا کرده بود. مخمور بود.
به ارامی گفت: "روحم گرسنه است"

گفتم: "الان؟"
به ارامی پلک زد. مسحور ان نگاه بودم. نتوانستم بگویم خسته ام نتوانستم بگویم فردا بیدار نمیشویم. در مقابل او تسلیم بودم. به اغوش گرمش رفتم و نیازش را پاسخ گفتم. دیگر نگاهش مخمور نبود. نگاهی فاتحانه، نگاهی حاکی از تصرف و غرور، راضی از مرد بودن خودو به خوابی عمیق فرو رفت. نزدیک سحر بود خواب از چشمانم رفته بود. به او نگاه کردم چقدر معصوم شده بود. انقدر به چهره اش خیره شدم تا پلکهایم سنگین شد
افتاب تقریباً روی حیاط پهن شده بود که از خواب بیدار شدم. هیچ توانی برای بیرون آمدن از رختخواب نداشتم. بهروز در کنارم نداشتم. بهروز در کنارم نبود. به داخل ساختمان رفتیم صبحانه را حاضر کنم. هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که صدای ناله ای خانوم بزرگ میخکوبم کرد. به اتاقش رفتم باز هم تب او بالا رفته بود. فوراً دست به کار شدم، دستمال مرطوب روی پیشانی اش گذاشتم. برایش قرص اوردم. از یخچال خودمان برایش شیر تازه اوردم و برایش داغ کردم. بهروز حمام رفته بود و رفته بود مرا بیدار کند از نبودنم تعجب کرده بود و صدایم کرد. گفتم کجا هستیم و او هم به اتاق خانوم بزرگ آمد. با دیدن او وحشت کرد که آگه دیروز به دکتر رفته بودیم الان این طور نمیشدید. چقدر لجباز می کنید؟

گفتم: "تو برو من پیش خانوم بزرگ هستم"
خانوم بزرگ گفت: "بچه ها منتظر شما هستم، تلفن کنین یکی از دختر ها بیان اینجا"
گفتم: "خانوم بزرگ اونا بچه هاشون دست و پا گیرن. خودم میمونم. خیالم راحت تره"
بهر روز علی رقم میل باطنی اش پذیرفت. قابلمه ی غذا همراه با وسایلیش به او دادم و گفتم: "تو که راضی نیستی مادرت با این حال اینجا تنها بمونه"

گفت: "برعکس خیالم راحت که تو کنارش هستی"

گفتم: "پس چرا اخم کردی؟"

گفت: "اون دیگه دست خودم نیست. دست دلمه. تو کنارم نباشی، تا شب حوصله ام سر میره. مطمئن باش ساعت 4 5 اینجام"

گفتم: "به دلشون زهر نکن"

گفت: "همین که اردو را لغو نکردم باید خدا رو شکر کنوقتی مادرم مریضه و زنم به تنهایی دراه از او پرستاری میکنه چه توقعی دارن؟"

سپس به اتاق برگشت و خانم بزرگ را بوسید و گفت: "به حرفهای بهار گوش کنین، باهاش برین دکتر، شاید عفونت باشه. با تب بر که خوب نمیشین"

و خانوم بزرگ پذیرفت. تا دم در همراهش رفتم. پشت در حیاط یکباره مرا در اغوش کشید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. نمیدانستم که تا این حد حساس و دلنازک باشد. گفتم: "میخوای دل منو خون کنی؟"

مرا بوسید و گفت: "بازم ممنون بهار. مطمئن باش خانوم بزرگ جبران میکنهقدر شناسه"

ارام تلنگری بر دهنش زدم و گفتم: "حرف نباشه"

خندید و دستش را بر روی چشمش گذاشت. وسوار اتوموبیل شد، شیشه ی پنجره را پایین کشید و باز هم نگاهش را به چشمانم دوخت.

گفتم: "برو آقای عاشق برو"

گفت: "دلم نمیره همینجا پیش تو میمونه"

گفتم: "حالا خودت برو برای دلت یه فکری میکنم."

خندید و به ارامی حرکت کرد. دور شدنش را تماشا میکردم او هم از ایننه عقب نگاهم میکرد. از پیچ کوچی پیچید. به داخل برگشتم و فوراً به یاسمن زنگ زدم و گفتم: "خانم پرستار مادر شوهرم از دیشب تبش قطع نمیشه تب برهم افافه نمیکنه. نظرتون چیه؟"

گفت: "ممکنه عفونت داخلی باشه. بهتره ببریش دکتر"

گفتم: گپس جنابعالی چه کاره این؟"

گفت: "فعلاً نیمچه پرستار. اما جهت اطلاع شما. پرستار کامل هم که بشم نمیتونم نسخه بنویسم"

حرفش درست بود با اصرار خانوم بزرگ را راه انداختم. اول وقت بود و بیمارستان خلوت. دکتر علت تب را عفونت داخلی عنوان کرد که از طریق ویروس منتقل شده بود. گفت اکه پنیسیلین تزریق بشود و در خانه هم انتی بیوتیک مصرف شود مشکل برطرف میشود. خیالمان راحت شد و به خانه بازگشتیم. خانم بزرگ در اثر تزریق پنی سیلین و یک مسکن خواب اورچند ساعتی خوابید برایش اش درست کردم و وقتی بیدار شد کاملاً تبش قطع شده بود. با

نگاهی قدر شناسانه گفت: "امروزت خراب شد"

گفتم: "این چه حرفیه خانوم بزرگ؟ اگه شما رو به همون حال میذاشتین هر ساعت بدتر میشدین"

یک کاسه اش خورد. حسابی ضعف داشت. برایش کمپوت سیب بردم، که با اصرار خورد، که با اصرار خورد. ذاتا از یکجا خوابیدن بیزار بود. اگر کمی خوب میشد دیگر نمیتوانست منعمش شوی که از جایش بلند نشود و بعد از ظهر بود که بلند شد و رخت خوابش را جمع کرد گفتم بهتر است لااقل یک روز کامل را استراحت کند قبول نکرد و گفت: "به اندازه ای کافی تنم خموده شده. نوبت توئه استراحت کنی. از صبح روی پا وایسادی"

حمام کردم و به اتاق خانم بزرگ برگشتم. میدانستم اگر بیدار بمانم، دلم هوای بهروز و اردوی خارج از شهر را میکند. قول داده بود. کم خوابی شب گذشته و فعالیتی که از صبح داشتم باعث شد فوراً خوابم ببرد. اما راحت نخواهید موشاید جایم عوض شده بود و در اتاق خودمان دو سه ساعتی خوابم میبرد. میدانستم دراز کشیدن و از این پهلو به اون پهلو شدن کسلم میکنه. بلند شدم. خانم بزرگ چای دم کرده بود. پرسید خستگی ام در رفت یا نه. رویم نشد بگویم خواب اشفته دیدم، گفتم زیاد هم خسته نبودم. برایم چای ریخت. ساعت 5 شده بود. بی اختیار پرسیدم: "بهروز نیومده؟"

تعجب کرد و گفت: "به این زودی؟ همیشه بعد از غروب افتاب بر میگرمیگشتین."

گفتم: "صبح نگران شما بود گفت زود بر میگردد"

خانم بزرگ گفت: "وقتی تو اینجا هستی چه جای نگرانی؟ حتما بچه ها دورش کردن و نداشتن برگرده" خستگی و کسالت با نوشیدن چای برطرف شد و به ساختمان خودمان رفتم تا کمی نظافت کنم. اما خیلی زود خسته شدم. دست و دلم به کار نمیرفت. فکر کردم با نقاشی خودم را سرگرم کنم تا وقتی بهروز برگشت به او بگویم از مهمی شاگردانش زرنکتر بودم. چرا که هم از خانم بزرگ پرستاری کردم هم طرحی کشیدم. به سراغ طرح هایم رفتم که از شیراز آورده بودیم. جالب ترین آنها را انتخاب کردم، بوم و وسایلیش را آوردم و مشغول کار شدم. کارم پیش نمیرفت. این هم دردی دوا نکرد. نمیدانستم چرا اینقدر بی حوصله شده ام. روز طولانی و کسل کننده ای بود. وسایلم را جمع کردم و به اتاق خانم بزرگ برگشتم. مشغول قران خواندن بود. گفت: "پیر شده ام بهار وقتی پا به سن میزاری، به روز هم که بگذره، دیگه توان ساق رو نداری. چشمهایم زود خسته میشه تمرکز ندارم. ببین از وقتی تو رفتی، هنوز به صفحه هم نخوندم. ذهنم مشغوله. فکر و خیال راحت نمیزاره"

گفتم: "خانم بزرگ شما هنوز مریض هستین. تنتون ضعف داره. آگه امروز استراحت میکردین. فردا کاملاً خوب میشدین"

گفت: "وقتی میخوابم احساس پوچی میکنم اینطوری راحترم"

ساعت نزدیک 7 بود. باز هم بی اختیار گفتم: "پس چرا بهروز نیومد؟"

گفت: "دل من هم شور انداختی. آخه هنوز افتاب غروب نکرده. اینجا با این دار و درخت و در و دیوار بلند افتاب کمرنگ دیده میشه. اونجا که حسابش جداست. توی دشت و صحرا، طول میکشه تا خورشید نورشو جمع کنه" و برای اینکه حوصله ام سر نرود مشغول صحبت شد.

"خان تیمور شوهر مرحوم علاقه ی خاصی به تیمور داشت و حقش هم بود. بعد از صبا و وفا همین به پسر نصیب ما شد. صحبتها سرشو شونه میزد. لباسشو عوض میکرد. دست و رویش هم میشست، لقمه میگرفت و در دهانش میگذاشت. علی رقم اینکه ارتشی بود و بیرون از خونه کارش مسئولیت پذیر بود. توی خونه هم بسیار خوش اخلاق بود. کمتر پیش میومد ناراحتی بیرون رو به خونه بیاره. بهروز هم وابستگی شدیدی به بهروز داشت. تازه قد کشیده بود تقریباً 10 12 ساله بود که پدرش فوت کرد. هرگز جلوی اون اشک نریختم. شدیداً افسرده شده بود. همین

افسردگی باعث شد سالها تن به ازدواج نده. خودش بود و کارش بود و خدایش، بعد از اون همه صبر خدا زن خوبی نصیبش کرد"

گفتم: "خوبی از خودتونه، خانم بزرگ نگفتین که چی شد که نقاش شد؟"

گفت: "از بچگی این علاقه و استعداد رو در این دیده بودم. اگه تصویری از گلی منظره ای چیزی میدید ساعتها وقت میگذاشت و عین اونو میکشید. این استعداد فطری اش بود. خان تیمور میگفت جد خدا بیامرز ششونم نقاش قابلی بوده اما بچه هاش هیچ کدوم استعداد هنر اون رو به ارث نبردن خوشحال بود که بعد از ساها روح اون در کالبد بهروز حلول کرده البته همون سالها بهروز رو فرستاد پیش یه نقاش قابل ارمنی بود و توی تهران کلاس دایر کرده بود بچه م بعد از فوت پدرش تا هجده سالگی ادامه داد و بعد استادش گفت که که دیگه نیازی نداره و اون همه چی رو اموخته همون سال از سربازی معافش کردم کفالت منو به عهده گرفت خیلی دوست داشتم به دانشگاه بره اما هیچی مثل نقاشی نیاز روحش رو برآورده نمیکرد منم مانعش نشدم و گفتم موفقیت در هر کاری هنزه" صدای بانگ اذان میامد خانم بزرگ گفت "خسته ت کردم پاشو تا نمازت رو بخونی بهروز هم پیداش میشه چای هم دم کن حتما حسابی خستس"

به اتاقم رفتم نامزم را خواندم و فوراً به آشپزخانه رفتم گتلت درست کردم چای دم کردم میوه شستم فرش را روی تخت پهن کردم و چای و میوه را روی آن گذاشتم ساعت نه شب بود و خبری از بهروز نبود اضطراب و دلهره دیوانه ام کرده بود بهروز شماره تلفن شاگردانش را برای مواقع ضروری در خانه هم داشت سراغ دفتر تلفنش رفتم و شماره ی مجید را گرفتم پدرش گوشی را برداشت خودم را معرفی کردم و گفتم چه کار دارم گفت: "هنوز برنگشته ن خانم شهنام مهر" گفتم: "گمان نمیکنین دیر کرده ن؟"

گفت: "توی این شلوغی شهر و جاده ها حداقل یه ساعت طول میکشه تا برگردن حتما در راهن" باز هم ارام نشدم تلفن پلیس راه را گرفتم دقیقاً نمیدانستم به کدام قسمت رفته اند با این حال پرسیدم: "امروز عصر مورد تصادف نداشتین؟" جواب شنیدم: "کدوم محور"

گفتم: "نمیدونم همین جاده های اطراف"

"جاده که یکی دوتا نیست خانم به هر حال تا الان موردی گزارش نشده"

خداحافظی کردم و به حیاط امدم خانم بزرگ نماز و قرانش را خوانده و روی تخت نشسته بود گفت: "چرا این همه مضطربی دخترم؟ جادس ممکنه بنزین تموم کرده باشن پنچر کرده باشن شاید ماشین خراب شده هزار اتفاق ممکنه"

گفتم: "بهروز هیچ وقت منو این قدر منتظر نمیذاشت"

گفت: "اگه وسط بیابون ماشین خراب شده باشه از کجا به تو تلفن کنه؟ یا چه کسی رو بفرسته به ما خبر بده؟" با اینکه مرا نصیحت میکرد خودش رنگ به چهره نداشت در حیاط قدم میزد و بالا و پایین میرفتم چند بار به سرکوچه سرم مشیدم و فقط رهگذرانی را دیدم که از کوچه میگذشتند خانم بزرگ ارام نشسته بود و تسبیح می انداخت ساعت ده شب بود که زنگ خانه به صدا در امد بی اختیار به طرف در حیاط دویدم و بدون اینکه پیرسم

کیست در را گشودم مجید بود کمی آرام شدم و گفتم: "کجایی شما؟ ما که نصفه عمر شدیم چرا این همه دیر برگشتین؟ استاد کو؟"

فصل 16

نیمه شب چشمانم را گشودم . عزیز بالای سرم بود . همه چیز را تار می دیدم . دستم سنگینی می کرد ، نگاه کردم و گفتم : سرم برای چی ؟

آقاجان روبرویم ایستاده بود . وقتی چشمهایم را بر او دوختم ، از اتاق بیرون رفت . سامان و ساسان کنارم بودند . الهه ، نوشین ، مجید ، همه جمه بودند . خانم بزرگ به دیوار روبرو چشم دوخته بود . حتی پلک نمی زد . فکر کردم : چرا دورم شلوغه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ پس بهروز کجاس ؟

دوباره چشمم به مجید افتاد و ناگهان همه چیز را به یاد آوردم . هراسان نشستم و گفتم : شماها واسه چی اومدین اینجا ؟ چه بلایی سر بهروز اومده ؟

هیچ کس حرفی نمی زد . به ارامی گفتم : خانم بزرگ ، چرا ماتتون برده ؟ لااقل شما با من حرف بزنین . بغضم ترکید و گفتم : شما که با من مهربون بودین .

رو به عزیز کردم : عزیز چرا این وقت شب اومدین اینجا ؟ یکی با من حرف بزنه . منم آدمم . حق دارم بدونم چی به سر شوهرم اومده .

همه گریه می کردند . خانمی غریبه آمپولی در سرم ریخت . دقایقی بعد سرم سنگین شد و روی بالش افتاد . ای کاش خورشید هرگز طلوع نمی کرد و روز بعد را نمی دیدم . بشر موجودی عجیب است . تا وقتی حادثه ای برایش رخ نداده ، خود را ضعیف می پندارد ، اما وقتی سیل بلا بر سرش نازل شد ، از سخت جانی خود حیرت می کند .

خورشید طلوع کرد و رفت و امد شروع شد . وفا و صبا مشت بر سر می کوبیدند . خانم گل پنجه بر صورتش می کشید . آقاجان سرم را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت . یاسمن نوازشم می کرد . ننه آقا بعد از سالها به خانه ام آمده بود و مویه می کرد . جمعیت هر لحظه بیشتر می شد . لباس سیاه بر تنم کردند . صدای صوت قرآن بلند شد . هنوز هم باورم نمی شد بهروز رابه این راحتی از دست داده باشم . آخر چه اتفاقی افتاده بود ؟ همه دلداری ام می دادند . و من از همه سوالی مشترک داشتم : فقط بهروز من زیادی بود ؟

چرا روزگار با من چنین کرد ؟ چرا او را آن قدر برایم عزیز کرد ؟ اگر دست غدار سرنوشت طالب او بود ، چرا او را به من بخشید ؟ چرا دو سال شیرینی و شهد را در کامم جاری کرد و پس از آن شرنگ تلخ هجران را؟ جمعیت موج می زد . تمام کسانی که در جشن عروسیمان شرکت کرده بودند ، آمده بودند . چرا ما انسانها این طور ساخته شده ایم ؟ یک شب در عروسی کسی شرکت کنیم و چند روز در عزای او اشک می ریزیم و به خانه هایمان می رویم و همه چیز را فراموش می کنیم . چند زن دوره ام کرده اند . همه یک حرف بر زبان داشتند : چقدر زنش جوون و خوشگله .

مرا سوار اتومبیلی کردند . به کجا می رفتیم ؟ همه آمده بودند که بهروز را در آرامگاه ابدی اش بدرقه کنند . کاش مرا هم با او دفن می کردند . کاش خاک سیاه روی سرم می ریختند . من بدون او چه می کردم ؟ به امامزاده عبدالله

رسیده بودیم . صدا در گلویم شکسته بود . می خواستم فریاد بزنم و به زمین و زمان ناسزا بگویم و چنگ به صورت همه بیندازم ، اما نمی توانستم . بغض راه گلویم را بسته بود . عزیز مرا به دست خاله هایم سپرده بود و خود مشیت بر سینه می کوبید . ان وجود نازنین را در پارچه ای سفید پیچیده بودند . همه لاله الاالله می گفتند . ناگهان به خود امدم . فهمیدم چه بلایی بر سرم آمده است . خودم را از دستهایشان رها کردم . هیچ کس جلودارم نبود . نیرویی مافوق پیدا کرده بودم . همه فریاد می زدند : بگیریدش ... نذارین به جنازه نزدیک بشه .

خودم را به او رساندم ، بالای سرش زانو زدم و پارچه ی سفید را از چهره اش کنار زدم . آه ، خداوندا چه می دیدم ؟ لعنت به تو ای روزگار . لعنت به این خاک سرد و سیاه که دهان گشوده بود تا عزیزترین عزیزانم را در کام خود فرو برد . تا دقایقی دیگر او را می بلعید و مرا برای ابد از دیدارش محروم می کرد . ارزوی او را بر دلم می گذاشت ، آرزوی آن نگاه #### را ، ان حرفهای رویایی را ، آن نجوای شبانه را . همه نابود شده بود . چه زود همه ی آنها گرفتارسیل فنا شده بود . چشمان بهروز باز بود . به من زل زده بود . به آرامی دستانم را بر چشمانش گذاشتم و خودم را برای ابد از آن نگاه محروم کردم . قلب سنگت بترکه ، بهار . صدای کسی را شنیدم که گفت : استغفرالله هر چه کردیم چشمانش بسته نمی شد . چشم براه زنش بود .

آه ، بهروز عزیز من . سرم را روی سینه اش گذاشتم و زار زار گریستم . لبخند رضایت بر چهره اش نقش بسته بود . چند دست نیرومند مرا از او جدا کرد . بهروز را در خاک گذاشتند و آن وجود نازنین ، آن دریای عظیم عشق را از سینه ی زمین محو کردند . آخر چرا ؟ ... به چه گناه ؟...

همه ی کسانی که او را بدرقه کرده بودند ، برگشتند . نگذاشتند آنجا بمانم . به کدام خانه می رفتم ؟ به خانه ای که در آن ، خاطرات بهروز بر قلبم چنگ می زد ؟ چگونه تنها زندگی کنم ؟ بدون او چطور دوام بیاورم ؟ خدایا ، منم با اون ببر . نذار اینجا بمونم . نمی تونم نفس بکشم . دنیا برام تنگه .

هیچ کس ندید خانم بزرگ در مرگ فرزندش قطره ای اشک بریزد . ارام نشسته بود . نگاهی به نقطه ای نا معلوم بود . اشعاری زمزمه می کرد ، اشعاری سوزناک ، در نهایت درد و اندوه . اشعاری که به دیگران از شنیدن ان خون می گریستند .

به سوگ بهروز نشسته بودیم . همه می آمدند ، سرسلامتی می دادند و می رفتند . می گفتند : ان شاءالله غم آخرتون باشه .

اما مگر ممکن بود غمی عظیم تر از این وجود داشته باشد ؟ خانه خلوت تر شده بود . چهار روز از مرگ بهروز می گذشت . خانم گل و عزیز آنجا مانده بودند . اقاجان پایش را به ساختمان نمی گذاشت و شبها تا صبح در حیاط قدم می زد . سرم را روی دامن خانم گل گذاشته بودم . زبانم باز شده بود و برایش حرف می زدم .

خانم گل نمی دونی چه حلاوتی داشتم ... خانم گل ، نمی دونی چقدر دوستم داشت . خانم گل ، چند روز آخر خیلی گرفته بود . حالا دلیلش رو می دونم . به اش الهام شده بود می خواد بره ... خانم گل ، به ساعت منو از حال خودش بی خبر نمی داشت ، ببین حالا چطوری تنهام گذاشته ... خانم گل ، روزهای آخر ساعتها به من زل می زد . می گفت می خواد سیر نگاهم کنه . یعنی توی اون دنیا قیافه ی من به خاطرش می مونه ؟ توی اون دنیا هم منو می خواد ؟ اونجا هم جایی

برای ما وجود داره؟ خانم گل روز آخر از من دل نمی کند. چرا دورش نگشتم؟ چرا تنه اش گذاشتم؟ چرا لحظه ی خداحافظی که اشک توی چشماش حلقه زده بود نفهمیدم آخرین دیدارمونه؟ نفهمیدم اون اشک حسرته؟ چرا نفهمیدم؟ چرا؟...چرا؟...

خانم گل اشک هایم را پاک می کرد و می گفت: صبر کن عزیزدلم صبر دختر پیشونی سیاهم سرنوشتت بود. تقدیرت بود. چی می تونی بکنی؟ خودتو تسکین بده. بگو رفته پیش خدا. همین.

مراسم شب هفت بهروز بود. تمام شاگردانش که خبر دار شده بودند آمده بودند. دسته های گل با روبان های سیاه تزیین شده بود. یاسمن از نگاه کردن به چهره ام حذر می کرد. سلطنت خانم و دخترانش همه مغموم بودند. خان عمو مثل مرکب سیاه شده بود. از روز تشییع جنازه ی بهروز هیچ به یاد نداشتم. نمی دانستم انان را دیده ام یا نه. همه سعی می کردند حررف هایی بزنند که تسلا بخش دلم باشد. عمه جان و دخترانش رویم را می بوسیدند تا آرامم کنند. هیئات زهی خیال باطل. وقتی سنگ قبر سفید او را دیدم کاملاً باورم شد بهروز برای همیشه رفته است. نام زیبای او بر روی سنگ حک شده بود. سرم را روی قبرش گذاشتم و زار زار گریستم و آرزو داشتم در زیر خاک صدایم را بشنود. التماس می کردم می گفتم: بهروز عزیزم منو با خودت ببر. من تحمل اینجا رو ندارم. من جز تو هیچ کسی را ندارم. بهروز همه کسم بودی پدرم، مادرم، خواهرم، برادرم، همه را با وجود تو می خواستم. نیمه ی وجودم رفته. اونا چه دردی ازم دوا می کنن؟

آن روز هم گذشت. هنوز نمی دانستم چه شد که بهروز به این سادگی از دنیا رفت، به مجید تلفن کردم. از شنیدم صدایم وحشت کرد. آشکارا صدایش می لرزید. گفت: با من چه امری داشتین؟

گفتم: اون شب من شوکه بودم. به تو کشیده زدم، سرت فریاد کشیدم. خودت می دونی دست خودم نبود. حالت عادی نداشتم. ازت معذرت می خوام. حالا همه چی باورم شده. حالا رفتم سر مزار بهروز و همه چی رو دیدم. حالا وقتش رسیده بقیه ش رو هم بدونم. بگو چی شد؟ چب به روز بهروز اومد؟

آرام می گریست. گفتم: حرف بزن مجید. دارم می ترکم. منفجر می شم.

گفت: شما از من معذرت می خواین؟ حقش بود اون شب منو می کشتین. همه شونه خالی کردن. رد واقع فرار کردن. اما یه نفر می بایست داوطلب می شد شمارو از نگرانی در بیاره. گمان می کردم ماجرا ساختگی خراب شدن ماشین رو باور می کنین و از مکن سلب مسئولیت می شه. اما شما نگران تر از اون بودین که من تصور می کردم می خواستین با من بیاین تا از سلامت استاد مطلع بشین. سمجت شما و چشمای گریان الهه همه چی رو فاش کرد و گرنه شما رو کجا می تونستم ببرم؟ به سردخونه ی بیمارستان؟ لعنت به من.

گفتم: هنوز نگفتی چی به سر بهروز اومد.

بغض امانش را برید و گفت: منو معاف کنین. نذارین اون روز رو به خاطر بیارم.

آمرانه گفتم: حق منه بدونم حرف بزن.

گفت: خانم همه چی آروم بود. مثل همیشه وسایل رو پهن کردیم. استاد دماغ و بی حوصله بود. دخترها شیطنت می کردن. می گفتن تحمل دوری بهار خانم رو نداره. از اون دور شدیم و طبق معمول موقع ناهار قرار گذاشتیم. زیاد پراکنده نشده بودیم. نزدیک ظهر صدای جیغ نوشین همه رو وحشت زده کرد. صدا از کنار وسایل میومد. همه

سراسیمه به اونجا رفتیم، یه مار دور پای استاد حلقه زده بود. با چوب و سنگ اونو ازش دور کردیم. استاد بیهوش بود اما قلبش تپش داشت. همه ی وسایل رو رها کردیم. فقط پیکر نیمه جون استاد رو برداشتیم و راه افتادیم. سروش ماشین استاد رو آورد. بسرعت به بیمارستان رسیدیم. استاد هنوز نفس می کشید. داد و فریاد راه انداخته بودیم. بسرعت اونو به اورژانس منتقل کردن و فوراً دست به کار شدن. برای خنثی کردن سم آمپول تزریق کردن. محل گزیدگی متورم بود. سعی می کردن سم رو خارج کنن. استاد یه لحظه چشماشو باز کرد. همه مون از شادی جیغ کشیدیم. افسوس لحظه ای کوتاه بود. فقط یه جمله از میان لبان بی روحش خارج شد. گفت بهار رو دریابین. بغض امانش را برید و برای لحظاتی طولانی هر دو سکوت کردیم. سپس گفت: ما رو ببخشین بهاره خانم. سم مهلک تر از توان استاد بود. دکترها می گفتن استاد خیلی قوی بوده که همین چند ساعت رو زنده موند هدف و گرنه زهر این نوع مار فوراً می کشه. آدمای صعیف یه دقیقه هم دوام نمیارن. از طبیعت متنفر شدم. از هرچه هوای بکر بود بیزار شدم، از هر چه طرح نقاشی بود نفرت پیدا کردم. اگر بهروز به دامن طبیعت نرفته بود، آن مار لعنتی سم مهلک خود را به جان عزیز او نمی ریخت. آه خداوندا، چرا؟ از مجید تشکر کردم. باری از دوشم برداشته شده بود. تحمل آن خانه فشار روحی زیادی به عزیز و آقا جون وارد می کرد. هنر سه بچه ی قد و نیم قد داشتند. اگر سکت می کردند چه کسی سرپرست بچه ها می شد / من که به این عقوبت گرفتار شده بودم. با اصرار از آنان خواستم به خانه برگردن و از دور شاهد سیه روزی ام باشم و اصرارشان برای برگشتنم به خانه بیهوده بود. در آنجا خاطرات بهروز برایم زنده می شد و من به همین دلخوش بودم. همه رفتند حتی وفا و صبا و من ماندم و خانم بزرگ و آن خانه ی بزرگی که حالا برایم مثل قفس تنگ شده بود و می خواست مرا ببلعد. شب و روزم در اتاق خانم بزرگ می گذشت. هیچ کدام حوصله ی کار کردن نداشتیم. روزها خانم گل می آمد ظرفها را میشست همه جا را جارو می زد غذا هادت نخورده بود و لب به نصیحت می گشود و می گفت: هردو از پا می افتین. اون وقت کی یه الوان آب دستتون میده؟

می گفتم: خانم گل سخت جون تر از اونیم که از گرسنگی بمیریم. سرش را تکان می داد و می رفت. فردا که می آمد هیچ چیز تغییر نکرده بود. همه ی دلخوشی من و خانم بزرگ رسیدن پنج شنبه و رفتن به امامزاده عبدالله بود. ساعتها بر مزار بهروز می نشستیم و اشک می ریختم. خودمان را سبک می کردیم و بر میگشتیم. سه هفته از آن حادثه ی شوم گذشت. سومین پنج شنبه بود که از مزار بهروز برگشته بودیم. رو به خانم بزرگ کردم و گفتم: خانم بزرگ دلم تنگ شده. به خدا دیگه نمی تونم صبر کنم. چرا بهروز به خوابم نمیاد؟ چرا منو فراموش کرده؟

هق هق گریه امانم را برید. سرم را در دامنش گذاشتم و گفتم: شما بوی بهروز رو میدیم. شما شیریه ی جونتون رو در کامش ریختین. جگر گوشه ی شما ب. و. نمی خ. ام داغتون رو بیشتر کنم. ولی چی کار کنم خانم بزرگ؟ صبر هم حدی داره.

موهیم را نوازش کرد، اشکهایم را روی گونه سترد و گفت: امشب شب جمعه س و روح مردگان آزاد مسلما بهروز همین نزدیکیها س و صدات رو می شنوه . براش فاتحه بخون صلوات بفرست و بخواب . مطمئن باش به خوابت میاد . این زن چقدر مقاوم بود . حرفهایش آبی بر آتش بود . تسکین یافتم و به هر آنچه گفته بودم فعل عمل کردم . آن قدر صلوات فرستادم که خوابم برد . خودم را در باغی خرم دیدم . تا چشم کار می کرد گل و بوته بود . عطری سرمشت کننده در فضا پیچیده بود . آن قدر بی وزن شده بودم که انگار روی هوا قدم بر می داشتم . مکانی ناشناخته بود . به آبی روان رسیدم و ناگهان نگاهم بر بهروز افتاد . گفتم « تو اینجا یی عزیز من بهروز : سرش را بالا گرفت در چشمانم خندید و گفت : اومدی بهار ؟ زودتر از اینا انتظارت رو داشتم . دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم می خواهم به ان طرف جوی بروم . غنچه ی گل سرخی به طرفم انداخت . غنچه را در هوا گرفتم . عجب عطری داشت . گفتم : حالا دستم رو بگیر . گفت : باید برم وقت تنگه .

گفتم : برای خاطر خدا بهروز . خندید و گفت : نمی تونم تو رو با خودم ببرم . تو رو به اینجا راه نمیدن . و از من دور شد ، دور و دورتر و در همین حال صدایش در گوشم پیچید : غنچه رو به امانت ببر . به تو سپردمش . از خواب پریدم . تنم خیس عرق بود . سپیده دمیده بود و هوا رو به روشنی می رفت . خانم بزرگ در اتاق نبود . چاره اینجا برگشته بودم ؟ ای کاش هرگز بیدار نمی شدم . ای کاش این خوابی که با یک جهان بیداری برابر بود ، به خوابی ابدی می پیوست . ای کاش مرا دربان آن باغ کرده بودند . آن غنچه کجا بود ؟ چرا با خود نیاورده بودمش ؟ همه اش خواب بود و رویا بود . به آرامی بلند شدم . عجب جایی داشتی ، بهروز . اشک در چشمانم حلقه زد . به حیاط رفتم . خانم بزرگ لب ح . ض نشسته بود و وضومی گرفت . سرم گیج می رفت . سنگین شده بودم . یکباره جلوی چشمم سیاه شد و از بالای سه پله بر زمین غلتیدم . خانم بزرگ هراسان بالای سرم مد و دستم را گرفت . نمی توانستم بلند شوم . حالت تهوع داشتم . عق زدم و به طرف باغچه دویدم . آن قدر بالا آوردم که احساس کردم عنقریب روده هایم بیرون خواهند آمد . خانم بزرگ دستم را گرفت . گفتم : گمونم مریض شده م . خانم بزرگ چاره کنین .

اشک هایش را پاک کرد . دردم را تشخیص داده بود . سرم را در آغوش گرفت و حق حق کنان گفت : تو بارداری ، بهار شوکه شدم . سرم را از شانه اش برداشتم و جیغی کوتاه کشیدم . به یاد آنچه در خواب دیده بودم فافتادم آن غنچه ی خوشبو گل ! خداوندا ، بهروز زودتر فهمیده بود . او فرزندش را در غالب غنچه ای زیبا به من سپرده بود ، اما خودش کجا بود ؟ پدر فرزندم کجا بود ؟ آخر چرا ؟ خداوندا ، چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ ..

فصل 17

خانم بزرگ دستم را گرفت . مرا به اتاق برد و برایم شربت گلاب درست کرد . هنوز هم در بهت و حیرت بودم . نیمی از وجودم از شادی لبریز بود ، از اینکه صاحب فرزندی می شدم که با دیدن او به بهروزمی افتادم از اینکه گذشت زمان خاطره ی بهروز را کهنه نمی کرد . از کار خداوند در بهت و حیرت بودم . آن شب آخر که بهروز تا دیر وقت در گوشم نجوا کرد و سپس آغوش گرمش پذیرایم شد ، آن شبی که فردایش برای آخرین بار او را دیدم ، نمی دانستم

موجودی عزى از خود به یادگار گذاشته است. و نیمه ی دیگر وجودم غرق اندوه بود. صاحب فرزندى مى شدم که هرگز پدرش را نمى دیدو دست نوازشگر او را احساس نمى کرد. او را روی چشمانم مى گذاشتم ، در ناز و نعمت بزرگش مى کردم از گل نازک تر به او نمى گفتم، اما از آن روز چگونه مى گریختم؟ مسلما مى رسید روزیکه فرزندم از من مى پرسید پدرش کجاست؟

چه مى گفتم؟ چه پاسخی به این سوال مى دادم؟ او ار به امامزاده عبدالله مى بردم و سنگ شفید را نشانش مى دادم؟ مى گفتم پدرش آنجاست؟ مگر طفل کوچک من چقدر تحمل داشت؟ چطور این حقیقت تلخ را به او مى قبولاندم؟ چگونه مى پذیرفت؟

با این همه راضى بودم. امیدی تازه در من جان مى گرفت. همه ی سختی هایش را به جان مى خریدم. قدر مسلم اگر بهروز زنده بود این فرزند سعادت ما را تکمیل مى کرد، اما حالا چه چاره ای داشت؟ لابد تقدیرم چنین بود. هیچ کس از خبر بارداری ام خوشحال نشد. همه مبهوت بودند. عزیز و آقا جان مثل ماه گرفته ها بودند. وفا و صبا اشک مى ریختند و مى گفتند: خودش یتیم بزرگ شد، حالا بچه اش هم باید بدون پدر بزرگ بشه. لااقل خودش ده سال از محبت پدر سیراب شد، اما بچه ش چی که حتی یه بار هم دست نوازش پدر رو احساس نمى کنه؟

همه ی نزدیکان انگشت حیرت به دندان مى گزیدند و در گفتن یک جمله اتفاق نظر داشتند: بیچاره بهار! فقط من و خانم بزرگ از این اتفاق جانی دوباره گرفته بودیم. خانم بزرگ مى گفت: زانوهای فلج شده ام قوت گرفته. کمر خرد شده م توان پیدا کرده ؛ توان ایستادن و زنده موندن. باید باشم و یادگار بهروز رو ببینم. باید باشم و قد کشیدنش رو ببینم. باید زنده بمونم.

بعد از مرگ بهروز میخواستم به همان فوق دیپلم اکتفا کنم اما حالا توانی مضاعف در خود مى دیدم. در برابر بهروز مسئول بودم. تلاش امروزم آینده ی او اترامین مى کرد.

هنوز مراسم چهلم بهروز نشده بود که ننه آقا فوت کرد. آقا جان به مادرش علاقه ی وافری داشت و از بین بچه های ننه آقا بیشتر از همه به مادرش رسیدگی مى کرد. دلم برای آقا جان مى سوخت. در مدتی که داماد و مادرش را از دست داده بود. مراسم سوگواری او در خانه ی عمه جان برگزار شد. چند روز قبل از پایان شهریور ماه نیز مراسم چهلم بهروز برگزار کردیم. گالری بهروز چهل روز تعطیل بود. مکانی که دیگر هرگز استاد را به خود نمى دید. با مجید صحبت کردم تا د اسرع وقت استادی ماهر پیدا کند. مى بایست هنرکده را باز مى کردم. با توجه به شهرتی که طی چند سال در محل پیدا کرده بود ، مى شد دوباره آن را باز گشایی کرد. نمى خواستم نام بهروز فراموش شود. آن گالری هنری که سرنوشت مرا این گونه ذرقم زده بود ، مى بایست همچنان پابرجا مى ماند.

انتخاب واحد را انجام دادم. یادآوری خاطرات سالهای قبل آن روزهایی که با بهروز به دانشگاه مى رفتم، چنگ بر قلبم مى انداخت . واشکهایم را جاری مى کرد. خانم بزرگ مى گفت: نمى خواى که بچه بهروز افسرده به دنیا بیاد. تو در مقابل اون مسئولی پچرا که هم مادرش هستی و هم پدرش. یادت باشه همه ی حالتهای روحی تو روی فرزندت اثر میذاره، حتی افکارت.

روز بازگشایی دانشگاه با لبسایکدست سیاه در کلاس حاضر شدم. همکلاسهای شهرستانی ام با شنیدن موضوع اندوهگین شدند و با من همدردی کردند، و اندوه آنان زمانی شدت گرفت که فهمیدند باردار هستم.

زمزمه ها شروع شد. هر کس راه حلی خیر خواهانه پیشنهاد می کرد غبهار تو جوان هستی، بهار تو زیبا هستی، بهار تازه بیست سالت است نباید خودت را پایبند بچه ای کنی که پدر ندارد؛ چرا باید فرزندی عقده ای به دنیا بیاوری؟ باید سقط جنین کنی. هنوز زود است، زمانی نگذشته کنایه متوجه تو نیست.

اینها راه حل هایی بود که همکلاسه هایم، دختر عموهایم و عمه جانم پیشنهاد می کردند. عزیزسکوت کرده بود. شاید هم ته دلش با آنان موافق بود، اما به احترام بهروز هیچ نمی گفت.

هیچ کس احساسم را نمی فهمید. هیچ کس نمی دانست از آن زمان که فرزند بهروز را در بطن خود احساس کردم؛ قلبم زندگی دوباره یافت. هیچ کس نمی دانست لذت مادر شدن را بیشتر از همه زنان دنیا درک می کنم. هیچ کس بهروز را آنجا که من خواب دیده بودم، ندیده بود. هیچ کس آن غنچه ی عطر آگین را استشمام نکرده بود. چه نیازی بود این حرفها را به آنان بزنم؟ مسلما حرفهایم را نمی پذیرفتند. شاید هم دیوانه ام می خواندند و می گفتند مالیخولیای شده ام. و برای اینکه به حرفهایشان پایان دهم، مصمم یک جمله را تکرار می رکدم: من فرزندم رو به دنیا میارم.

اگر حق او زندگی کردن نبود هرگز نطفه اش بسته نمی شد. من و بهروز توافق داشتیم تا پایان دوره ی ایسانس بچه دار نشویم. حالا که این اتفاق افتاده بود، آن را به فال نیک می گرفتم.

با خانم بزرگ در یک ساختمان زندگی می کردم. خاطرات آزارم می داد. خانم بزرگ نمی داشت به ساختمان خودم بروم. حتی اگر چیزی لازم داشتم، خودش می رفت و برایم می آورد. آن زن نازنین بغض و اندوهش را فرو می خورد و به مکانی قدم می گذاشت که بوی فرزندش را داشت، اما مانع ورود من به آنجا می شد مبادا اندوهم را به فرزندم انتقال دهم. همه ی وسایل شخصی ام را به اتاق خودش آورده بود. چند دست لباس مشکی خریده بودم. دیگر چه چیز لازم داشتم؟

ظهر ها که از دانشگاه می امدم و بعد عناق بودم، تحملم می کرد. برایم و یارانه درست می کرد و می گفت: بهار؛ عزیز بودی، عزیز تر شدی. همین که دل داغدار او شاد بود، سعادتی بود که آن را با دنیایی ثروت عوض نمی کردم.

مجید استادی قابل پیدا کرد، یک فارغ التحصیل رشته ی هنر که در کارش، مهارتی خاص داشت. مهارت و تبحر او و شهرتی که گالری داشت، می توانست دو عامل موفقیت باشد. اختیار را به مجید سپردم تا دوباره آنجا را راه اندازی کند. قرار شد ماهیانه مبلغی به عنوان اجاره به من بپردازند. هر چند خانم بزرگ از هیچ چیز برایم کم نمی گذاشت، مایل بودم خودم آب باریکه ای برای گذران زندگی داشته باشم.

پاییز رو به پایان بود. سومین ماه بارداری ام راپشت سر گذاشته بودم. احساس می کردم از حالت تحمل ناپذیر و یار خارج می شوم و پنج شبانه ها کماکان به امامزاده عبدالله می رفتم و با بهروز راز و نیاز می کردم.

تجربه ی اولین دوره ی بارداری آرزوی هر زن جوانی است. این گونه مواقع شوهر با وجد به خانه می آید، نتیجه ی آزمایش بارداری را مثبت اعلام می کند، شیرینی و گل می خرد، همه ی نزدیکان خوشحال می شوند و مبارک باد می گویند. یا بالعکس، زن این خبر مسرت بخش را به شوهرش می دهد و او را غافلگیر می کند و از او مژدگانی می گیرد. افسوس که این آرزو برای من برآورده نشده بود. چرخش طفل کوچکم را احساس می کردم و حرکت او تا ساعتها لبخند بر لبانم می نشاند. همین دلخوشی ام بود.

امتحانات را پشت سر گذاشتم. هرچند نمره های درخشان ترم های گذشته را نداشتم، همین که واحد هایم را پاس کرده بودم، برایم کافی بود. یاسمن بیشتر تلفن می زد و با توصیه های خود و آموخته های جدیدش راهنمایی ام می کرد تا فرزندى سالم به دنیا بیاورم.

با خانم بزرگ به یک متخصص زنان و زایمان مراجعه کردیم. خانمى جوان بود. با دیدن لباس سیاهم ابرو در هم کشید و گفت: می دونین لباس سیاه برای نوزاد افسردگی میاره؟
تور سیاهم را روی سر مرتب کردم. گفتم: همسرم فوت کرده.
لبش را گزید و در فکر فرو رفت. سپس گفت: حتما بچه ی اولتونه.
تایید کردم. گفت: این خانم مادر تونه؟
گفتم: مادر شوهرمه.

با تعجبی که نمی خواست آن را پنهان کند، گفت: عجب صمیمیتی! شاید این اولین مورده که در عمرم دیده م.
خوشبختانه فشار خونم متعادل بود. سفارش کرد نمک و چربی نخورم. شبها حتما یک لیوان شیر بنوشم. روزی یک قرص آهن مصرف کنم، از مصرف هر دارویی خودداری کنم و ماهی یک بار به مطب او مراجعه کنم. ترم دوم شروع شد. خانم بزرگ اصرار داشت برای تغییر روحیه ام لباس سیاه را از تنم بیرون بیاورم. می گفت: بهروز راضی نبود تو چنین روحیه ای داشته باشی. همیشه لباسهای شاد برات می خرید.
با بغض گفتم: اگه راضی نبود چرا رفت؟ چرا تنهام گذاشت؟

گفت: مگه دست خودش بود؟ جوون بود با هزاران آرزو. نمی خوامی که به جنگ خدا بری. عمرش بیش از این نبوده. حالا با لباس سیاه پوشیدن که چیزی عوض نمی شه. نمی تونی اونو برگردونی که می تونی؟
برایم یک لباس راحتی سرمه ای رنگ خریدم. می دانست هیچ رنگ دیگری نمی پوشم. به همین راضی بود که فعلا لباس سیاه بر تن نداشته باشم و من برای خاطر فرزندم پذیرفتم.

عزیز در تدارک سیسمونی بود. میدانستم با دل خونین این کار را می کند. با او صحبت کردم و گفتم می خواهم همه چیز را به سلیقه خودم بخرم. باری از دوشش برداشته شد و گفت به این شرط که به حساب آقا جان خرید کنم. نمی دانستم اصرارم را نمی پذیرد، قبول کردم. آقا جان مبلغی زیاده تر از آنچه لازم بود به من سپرد. پارچه های نرم و لطیف برای قنداق و لباس خریدم. شیشه ی شیر و رختخواب گهواره و روروک. با خرید هر یک از آنها اشک می ریختم و در دل می گفتم: بهروز کجایی که ببینی؟ خانم بزرگ آنها را تحویل می گرفت و در اتاقی که خالی کرده بود تا آن روز را به من و فرزندم اختصاص دهد، جا می داد.

نوروز ان سال با همه ی اندوهش از راه رسید. من و خانم بزرگ در عزای بهروز بودیم. خانم بزرگ با اصرار وفا و صبا را به آرایشگاه فرستاد و گفت از سیاه در بیایند. بعد هم عزیز را از عزا بیرون آورد و گفت: سال نو است و او دلش نمی خواهد خدای ناکرده اتفاق بد دیگری بیفتد.

هیچ کدام از ما دست و دلمان نمی رفت سفره ی هفت سین بیندازیم. خانم بزرگ قرآن می خواند و من به یاد بهاران گذشته آن روزها که شاد و سرخوش سر سفره ی هفت سین می نشستم و منتظر تحویل سال و شادی و سرور بودم، اشک می ریختم. خانم بزرگ هم ب هآرامی گریه می کرد. هیچ کدام از ما نمی توانست خود دار باشد و سعی در تسکین داشته باشد. تلویزیون تحویل سال را اعلام کرد و آهنگهای شاد پخش شد، ولی شادی در خانه ی ما معنا نداشت. مدتها بود بهروز آن را با خود برده بود. آلبوم عکسهای عقد و

عروسی ام را آوردم. خدایا، هنوز خیلی جوان بودیم. خیلی آرزو داشتیم. خاطرات برایم زنده شد. وقتی دستم را در دست بهروز گذاشتند، وقتی بهروز تور بهاره را از صورتم کنار میزد، وقتی گل به دستم میداد، وقتی حلقه به دست هم کردیم. کجا رفتی، بهروز. کجا رفتی؟

خانم بزرگ آلبوم ها را از دستم گرفت، اشکهایش را پاک کرد و گفت: "چرا عذاب من و خودتو دو چندان میکنی؟" بغضش ترکید: "بهروز دیگه برنمیگرده." سرم را در آغوش گرفت: "پاشو، دخترم. یه سر به خونه ی آقا جونت بزن. سال نوئه. توقع دارن."

گفتم: "من عید ندارم."

گفت: "پس حرمت بزرگ و کوچکی چی میشه؟"

بغضم ترکید و گفتم: "دلم راضی نمیشه، خانم بزرگ. تنهایی هیچ جا نمیرم. توی خونه راحت ترم."

اما خانم بزرگ دست بردار نبود. میدانستم با دل خونین این حرف را میزد، و همه اش برای تغییر روحیه ی من. دلش را نشکستم و گفتم: "زود برمیگردم."

لبخند رضایت بر لبانش نقش بست.

در راه با خودم میکردم: "بهار است و فصل بارانهای سبز، بهار است و فصل خوبی، اما بهار تنهاست حتی در بهار! بهار در انتظار میماند، یک روز معنای بهار میرسد."

خانم گل در را گشود. خودم را در آغوش انداختم و با صدای بلند گریه کردم. عزیز به حیاط آمد، دستم را گرفت و گفت: "برای بچه ت ضرر داره."

آقا جان در خودش فرو رفته بود. باز هم از نگاه کردن به چشمانم حذر میکرد. میدانستم اشکهایش را فرو میخورد. ستاره روی زانوهایم نشست، دست بر شکم کشید و گفت: "نی...نی...نی نی."

سامان و ساسان روبرویم نشسته بودند و حرف نمیزدند. جای خالی بهروز همه را در فکر فرو برده بود.

آنان هم شیرینی عید نداشتند و خانم گل با میوه و چای پذیرایی کرد. اصرار داشتند چند روز آنجا بمانم، اما خانم بزرگ تنها بود، آن هم در اولین سالی که فرزندش را از دست داده بود. در کنار او راحت تر بودم. وقتی آقا جان مرا به خانه رساند، صبا و وفا آنجا بودند. معلوم بود در غیاب من گریه کرده اند. با دیدن من لبخندی تصنعی بر لبهایشان نشست و روی یکدیگر را بوسیدیم. خانم بزرگ آنان را برای شام نگه داشت. خانه که شلوغ بود کمتر فکر میکردیم. آرزو میکردم این روزها دید و بازدید زودتر بگذرد، دانشگاه باز شود، از خانه بیرون بروم و آن محیط دردآلود را ترک کنم.

روزهای بعد با اصرار خانم بزرگ به خانه ی صبا و وفا رفتیم. یک روز خانه ی وفا بودیم و روز بعد خانه ی صبا. دلم هوای بهروز را داشت. بهار گذشته را در شیراز گذرانده بودیم. اگر میدانستم سعادت من به آن زودی به پایان میرسد، قدر ایام را بهتر میدانستم. روز چهارم عید خانم بزرگ دیگر نتوانست مانع شود. از لحظه ی تحویل سال قصد داشتم به امامزاده عبدالله بروم و او با لطایف الحیل مانع شده بود. اما حالا دیگر روحم به در و دیوار جسمم میکوبید و تا نمیرفتم، آرام نمیشدم. گل خریدم به آنجا رفتم. نسبتاً خلوت بود. در این سال نو و جشن و سرور چه کسی به یاد

اموات می افتاد؟ یقیناً آنها را به فراموشی سپرده بودند. چشمان بهروز از پشت شیشه ی قاب عکسش به من زل زده بود. گفتم: "سلام، بهروز. من اومدم. انتظارمو داشتی؟ بی معرفت شده م؟ اومدم سال نو رو تبریک بگم." و حق حق گریه امانم را برید. سر بر مزارش گذاشتم و اشک ریختم. پسرکی گلاب می فروخت. یک شیشه خریدم. برایم چند سطل آب آورد و پولش را دادم. سنگ قبر را شستم، با گلاب عطر آگینش کردم و گلها را بر مزار گذاشتم و آرام شدم. سپس از روی شیشه قاب عکس، بوسه بر چشمان او زدم و به خانه برگشتم.

چشمهای خانم بزرگ نشان میداد باز هم گریه کرده. صورتش را شست و برایم گل گاو زبان با لیموی عمانی درست کرد. که اعصابم را تسکین داد. چه چاره ای داشتم جز تسلیم و تحمل؟

و آن تعطیلات دلگیر و سراسر اندوه هم به پایان رسید. احساس سنگینی میکردم. وزنم زیاد شده بود. پزشک معالجم تاریخ زایمان را نیمه ی اردیبهشت ماه تعیین کرده بود. میبایست یک ماه دیگر آن سنگینی را تحمل میکردم. با آن ریخت و قیافه شرکت در کلاس برایم دشوار و شرم آور بود. پاهایم ورم کرده بود، روی صندلی خسته میشدم و کفشهایم برایم تنگ شده بود. عاشق غذاهای شور و ترش بودم. خانم بزرگ از دستم عاصی بود. شیشه ی ترشی را از جلویم برمیداشت، سراغ شیشه ی آبلیمو میرفتم. حتی در کیفم کشک می گذاشتم و پشت سر هم میجویدم. نصیحتم میکرد و میگفت: "سردیت میکنه، فشارت پایین می افته."

میگفتم: "چشم، خانم بزرگ، دیگه نمیخورم."

اما تا از اتاق بیرون میرفتم، سراغ شیشه ی آبغوره میرفتم.

با استادهایم صحبت کردم که آن یک ماه کمتر در کلاس حاضر شوم. با توجه به وضعیتم و آنچه بر من گذشته بود، موافقت کردند.

میدانستم وقتی بچه به دنیا بیاید، وقت سر خاراندن ندارم و روزها درسهایم را مرور میکردم. خانم گل بیشتر به ما سر میزد. میدانستم عزیز دلش شور میزند. شبها به بهانه های مختلف تماس میگرفت و اصرار میکرد برای زایمان به آنجا بروم. مخالفت میکردم و میگفتم میخواهم بچه ام را در خانه ی خودم دنیا بیاورم. از سرسختی و لجبازی ام عاصی شده بود.

فروردین ماه رو به پایان بود. بعضی شبها دردهایی در کمرم احساس میکردم، ولی به خانم بزرگ هیچی نمیگفتم و تا میتوانستم تحمل میکردم. خانم بزرگ هر شب یک لیوان جوشانده ی گل بابونه برایم درست میکرد و وادارم میکرد آن را بنوشم. تجربه داشت و میگفت این جوشانده موقع زایمان کمک میکند. برایم کباب و جیگر درست میکرد و میگفت باید جان داشته باشم درد زایمان را تحمل کنم.

اردیبهشت از راه رسید. وحشت کرده بودم، اما به روی خودم نمی آوردم. اگر بهروز زنده بود هیچ هراسی نداشتم. حالا به چه کسی تکیه میکردم؟ خانم بزرگ که خودش آفتاب لب بام بود و خانواده ام هم که داغ این مصیبت کمرشان را خرد کرده بود. هراس داشتم. آیا میتوانستم از عهده نگهداری فرزندم بریایم؟ آیا میتوانستم دست کم او را به سلامت به دنیا بیاورم؟ با خانم دکتر مشورت کردم. از وضع رضایت داشت. میگفت همه چیز طبیعی است. در این چند ماه دوستانی نزدیک شده بودیم. پذیرفته بود هنگام زایمان بالای سرم باشد. تلفن منزلش را داده بود. روز نهم

اردیبهشت ماه بزم از رختخواب بیرون آمدم و اشک در چشمانم حلقه زد. تحمل آن وزن سنگین را

نداشتم. خدایا، کی راحت میشم؟ کی سبک میشم؟

از پله ها پایین آمدم. دردی شدید در کمرم احساس میکردم. به کنار باغچه و حوض رفتم. هوای بیرون آرامم میکرد. خانم بزرگ سینی صبحانه ام را آورد. یک لیوان شیر عسل نوشیدم. خانم بزرگ گفت: "رنگت پریده. درد داری؟"

گفتم: "هنوز شش روز تا تاریخی که دکتر تعیین کرده، باقی مونده."

گفت: "دکتر که از پیش خدا نیومده. حد و حدودی تعیین میکنه."

شکم از درد تیر کشید. تنم خیس عرق بود. انگار دویده باشم، به نفس نفس افتادم. خانم بزرگ هراسان به اتاق رفت. با صدایی لرزان فریاد زد: "خانم بزرگ، به عزیز چیزی نگین."

درد امانم را برید و همانجا روی حصیر دراز کشیدم. نیم ساعت بعد صبا آمد و با دیدنم در آن وضع گفت: "چرا معطلی؟ درد زایمانه. خطرناکه."

تا به خودم بجنبم، وفا هم از راه رسید. ساک نوزاد و وسایل مورد نیاز خودم را حاضر کرده بودند. خانم بزرگ آیه الکرسی میخواند و در صورتم فوت میکرد. میخواست همراهم به بیمارستان بیاید، گفتم همانجا بماند و برایم دعا کند. برایم آیین و قرآن گرفت. شماره تلفن خانم دکتر را به صبا داده بودم که خبرش کند. به بیمارستان رسیدیم و بعد از تشکیل پرونده لباس مخصوص را بر تنم کردند. اجازه ندادند کسی همراهم به اتاق زایمان بیاید. با بیتابی دست پرستاران را نیشگون میگرفتم. آرزو میکردم زمان به جلو برود. با خودم میگفتم فردا این موقع راحت خوابیده ام، طفلم را در آغوش دارم و به او شیر میدهم. و درد به سراغم می آمد و مرا از آن رویای شیرین جدا میکرد. کی این دردها تمام میشد؟ یک ساعتی به همان حال بودم. خانم دکتر آمد. تنم خیس عرق بود. گفتم: "خانم دکتر، دارم میمیرم." خندید و گفت: "به این زودی؟" اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم: "نمیخوام زنده بمونم. خلاصم کنین. بذارین برم پیش بهروز."

و به دستیارانش گفت: "بچه ها، به آمپول هوا بیارین." و دوباره رو به من کرد: "الان خلاص میشی. اما تکلیف بچه ت چی میشه؟ اونو هم راحت کنیم؟"

جیغی کشیدم و گفتم: "حق ندارین. باید زنده بمونه."

گفت: "پس چرا میخوای خلاص بشی؟ تو که بچه ت رو دوست داری."

گفتم: "پس چرا به دنیا نیامد. چرا راحت نمیشم؟"

گفت: "تحمل داشته باش."

چشمانم را بستم. بهروز بالای سرم بود. لبخندی زد و گفت: "داری مادر میشی."

چشمانم را گشودم. همه اش رویا بود. فاصله ی دردها کم شده بود. بی امان فریادی کشیدم و ناگهان دردی شدید احساس کردم، و بعد از آن سبک شدم. ناباورانه دست روی شکم کشیدم. متولد شده بود، و دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی چشمهایم را گشودم، در اتاق زایمان نبودم. روی بستری تمیز دراز کشیده بودم. عزیز و خانم بزرگ کنار تختم بودند. رویم را بوسیدند و خدا را شکر کردند که بیدار شدم. نای حرف زدن نداشتم. به اطرافم نگاه کردم. فرزندم نبود. دلشوره به جانم افتاد. فکر کردم اگر او را از دست داده باشم، دیگر هیچ نشانه ای از بهروز در این دنیا

نمی ماند. تحمل این را دیگر نداشتم. نیم خیز شدم و هراسان فریاد کشیدم. "بچه م... بچه م کجاس؟" عزیز به آرامی سرم را روی بالش گذاشت و گفت: "صبر داشته باش. هفت ماهه که به دنیا نیومدی؟" به التماس افتادم: "راستشو بگین. زنده س؟"

اخمهایش در هم رفت و گفت: "زبونتو گاز بگیر. نمی دونی از همین الان چه جایی در دلم باز کرده؟" آرام شدم و بالاخره لحظه ای که ماه ها در انتظارش بودم رسید پرستاری با لباس و کلاه سفید از در وارد شد. نوزادی در آغوش داشت.

دلم به تپش افتاد. او را در آغوشم گذاشت. فرزندم بود؛ متعلق به من. دختر بود، تپل و سفید. نقش صورتش ظرافتی داشت انگار نقاشی شده است. چشمانش را گشود، دلم مالش رفت. چشمانش روشن بود، حتما #### می شد، مثل چشم های پدرش. سرم را از دستم کشیدند و گفتند می توانم فرزندم را شیر بدهم. باروم نمی شد. مادر شده بودم. عزیز کمکم کرد، چه لذتی داشت. لذت مک زدن طفل، طفلی که از شیر ی جانم تغذیه می کرد، موجودی که به من تعلق داشت. خانم بزرگ می خندید. بعد از ماه ها آرامش خاطر را در چهره اش دیدم.

روز بعد در خانه بودم. همه جا را مرتب کرده بودند. خانم بزرگ لباس #### زیبایی برایم آورد. از من خواست برای خاطر بهروز لباسم را عوض کنم. آه خداوندا، اگر بهروز زنده بود، اگر آنجا بود، الان چه غوغایی بر پا بود. اگر زنده بود، پروانه وار دورم می گشت. خانم گل بالا و پایین می رفت. آشپزی می کرد، به مهمان ها رسیدگی می کرد و خانم بزرگ مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود. همه سعی جای خالی بهروز را پر کنند. از غوغای ذروم بی خبر بودند. باران سکه و طلا، باریدن گرفت، هر کس هدیه ای به دخترم می دادم. آقا جان یک اشرفی، عزیز یک دستبند، خانم بزرگ یک گوشواره، صبا یک شمایل، وفا یک انگشتر. رسومات را اجرا می کردند، در حالی که من احساس می کردم بزرگترین ثروت جهان را صاحب شده ام، که طلا و ثروت دنیا در مقابلش خاک است؛ دخترم. شب شش دخترم بود. آقا جان گفت: "اسم بچه رو چی می داری؟"

گفتم: "هر چی نظر بزرگتر ها باشه."

آقا جان گفت: "بزرگترها برای بچه های خودشون اسم انتخاب کردن. دیگه اختیار نوه ها رو که ندارن." شاید وضعیت خاصم ایجاب می کرد که به هر طریق بخواهند تسلا پیدا کنم. فکر کردم چه نامی بر دخترم بگذارم که هم مناسب او باشد و هم زیبا؟

و به یاد روزهای خوش زندگی ام و آن تند بادی که بنیان زندگی ام را نابود کرد، اسم فرزندم را خاطره گذاشتم. می خواستم با صدا کردن دخترم خاطره ی بهروز را برای همیشه زنده نگه دارم. همه برایم کف زدند و مبارک باد گفتند.

ده روز گذشت. عزیز و آقا جان به خانه بر گشتند و خانم گل ماند تا کمک حالم باشد. کهنه های بچه را می شست، کارها را انجام می داد و می رفت.

فرزندم را مشتاقانه در آغوش می گرفتم، او را می بوییدم و می بوسیدم. احساس می کردم بهروز دوباره برگشته است. بوی بهروز را می داد.

وقتی در چشمانم زل می زد و شیر می خورد، آرزو می کردم آن لحظات لذت بخش دوام داشته باشد. با او انس گرفته بودم و از خودم جدایش نمی کردم.

خانم بزرگ راهنماییم می کرد و می گفت: "اگه همینطوری ادامه بدی، وقتی میری دانشگاه به ات سخت می گذره. به بچه هم همین طور. نمی خوای که همش گریه کنه و بهانه ی تو رو بگیره."

گفتم: "خانم بزرگ دست خودم نیست. نه ماه منتظر این لحظه بودم که اونو در آغوش بگیرم و آروم بشم."

می دانستم حرف هایش منطقی است، اما نمی توانستم جلوی احساسم را بگیرم. مهار احساسات مادرانه مشکل ترین مرحله زندگی هر زنی است."

فصل 18

یاسمن گردنبندی زیبا برای دخترم هدیه آورد. خاطره را در آغوش گرفته بود و می گفت باورش نمی شود او فرزند من باشد. چند نفر از هم کلاس هایم هم با گل و شیرینی به دیدارم آمدند. خاطره خودش را در دل عزیز و آقا جان جا کرده بود.

هر روز به دیدارش می آمدند و می گفتند اگر یک روز او را نبینند، مریض می شوند. آقا جان ساعت ها او را روی زانویش می خواباند و با او بازی می کرد.

خدا رو شکر می کردم که با این هدیه روحیه ای تازه به همه ما بخشیده است.

یک ماه گذشت و امتحاناتم شروع شد. خاطره بزرگ شده بود. اگر کمک های خانم بزرگ نبود، نمی توانستم او را آرام کنم. بعضی وقت ها که بد خلقی می کرد و من دست و پایم را گم می کردم، خانم بزرگ به تجربه تشخیص می داد گریه اش به دلیل دل درد است یا کم خوابی یا از گرسنگی. به هر شکل او را آرام می کرد. وقتی سر جلسه حاضر می شدم، همه ی حواسم پیش خاطره بود و بمحض اینکه امتحان تمام می شد، به سرعت خودم را به خانه می رساندم. بعضی وقت ها روی دست های خانم بزرگ گریه می کرد. از راه که می رسیدم و او را در آغوشم می گذاشت، عجیب بود که گریه اش قطع می شد.

خانم بزرگ می گفت: "حکمت خداس. بوی مادرشو می شناسه."

با شنیدن این حرف دلم مالش رفت. خدا را شاکر بودم که به من این موهبت را عطا کرده است.

هوا گرم شده بود. خاطره کمی جان گرفته بود. مثل روز های اول نبود که می ترسیدم دست به او بزنم. آن قدر ظریف بود که تصور می کردم استخوان هایش خرد می شود.

خانم بزرگ پیشنهاد کرد گواهی نامه ی رانندگی بگیرم. حالا دیگر مسئول فرزندم بودم و می بایست سریع خودم را به او می رساندم. یا اگر نصف شب مریض می شد، چگونه او را به دکتر می رساندم؟ دلم نمی آمد پشت فرمان اتومبیلی بشینم که خاطره ی بهروز را با خود داشت.

مجید قول داد آن را برایم عوض کند. در تمام آن مدت را هم آن را در خانه ی خودشان پارک کرده بود تا صبح ها چشمم به آن نیفتد و اشک بریزم.

وفای هر چیزی بیشتر از انسان است. همه چیز باقی می ماند جز وجود نازنین بشر، که اسیر خاک می شود. در ایام فراغت تابستان چند جلسه ای تعلیم رانندگی دیدم و امتحان آیین نامه را با موفقیت پشت سر گذاشتم، اما مرحله ی اول در شهر مردود شدم. جلسه ی بعدی یک هفته ی بعد بود. باز هم چند جلسه به آموزشگاه رفتم و دومین بار قبول شدم. مجید اتومبیل را برایم عوض کرد و همزمان گواهینامه ی رانندگی ام نیز صادر شد. خوشبختانه گالری بهروز رونق داشت. همین که نام او زنده بود و در هنرکده اش باز، راضی بودم. تابستان آن سال اولین سالگرد فوت بهروز بود. تا آن روز خانم بزرگ نگذاشته بود خاطره را با خودم به امامزاده عبدالله ببرم، اما روز سالگرد هیچ ممانعتی نکرد.

همه ی کسانی که در مراسم شرکت داشتند، با دیدن خاطره اشک می ریختند و از صبوری من در حیرت بودند. خاطره در آغوشم بود، بر مزار بهروز نشسته بودم و در گوش فرزندم نجوا می کردم و می گفتم: "پدرت اینجاس، عزیز دلم. پدرت اینجاس، مونس عزیزم."

آن شب برای دومین بار بهروز را در خواب دیدم. خاطره را در آغوش داشت. نگاه گله آمیزش را به من دوخت و گفت: "چرا دخترمو زودتر نیاوردی پیشم؟" او را بوسید و در آغوشم گذاشت و گفت: "مواظبش باش." می خواستم حرفی بزنم، که از من فاصله گرفت و در میان ابرها ناپدید شد. آخرین سال دانشگاهم با موفقیت گذشت. روزهای آخری بود که آخرین ترم دانشگاه را می گذراندم. چقدر با آن محیط مانوس شده بودم. وقتی به کلاس قدم می گذاشتم، همه ی غم هایم را فراموش می کردم. در واقع غم ها را پشت در کلاس می گذاشتم و داخل می شدم.

جرقه ای در ذهنم زده شد: "چطوری اینجا بمونم؟ حتما راهی وجود داره، نباید از این محیط دور بشم." نمی دانستم شرکت در کنکور فوق لیسانس به صلاحم است یا خیر. با وجود خاطره که هر روز بزرگتر می شد و احتیاج بیشتری به محبت مادر داشت، آیا می توانستم باز هم ادامه هم؟ با هیچ کس مشورت نکردم. گفتم امتحانم را می دهم، اگر قبول شدم، آن وقت تصمیم می گیرم."

اولین سالروز تولد خاطره فرا رسید. گرد و تپل شده و رنگ چشمانش ثابت شده بود. نگاه #### بهروز را داشت. حتی چهره اش نسخه ی دوم پدرش بود. با نگاه کردن به او احساس می کردم بهروز را در کنار خود دارم. برایش جشن گرفتم. یک سفارش دادم و عکس

390-385

انداختم. وقتی برایش کف می زدیم، می خندید و دستهای کوچکش را به هم می زد. و من در دلم می گفتم: بهروز، کجایی که ببینی؟ افسوس. چیزی به اعلام نتیجه ی فوق لیسانس نمانده بود. از خدا خواسته بودم مرا از آن محیط دور نکند و دوباره به آنجا برگردم. آقا جان تأکید داشت زودتر تسویه حساب کنم تا کارهای استخدام را انجام دهد. بی صبرانه منتظر اعلام نتیجه بودم. اگر بموقع برای استخدام اقدام نمی کردم، معلوم نبود باید در کدام استان خدمت کنم. اگر در جایی دور می افتادم، با وجود خاطره مشکل داشتم. آقا جان نگران بود و می گفت: "مگه نمی خوای دیبر بشی؟ چقدر دست دست می کنی؟" بالاخره انتظارم به پایان رسید. در آزمون فوق لیسانس پذیرفته شده بودم. همه از شنیدن خبر حیرت کردند، اما عکس العمل همه مثبت بود. همه تحسینم کردند و من مصمم شدم تحصیلاتم را

ادامه دهم. هر چند درسهایم سنگین تر و جامع تر بود، هر چند خاطره بزرگتر شده بود و نبودنم را احساس می کرد بهانه جویی می کرد. خانم بزرگ به من دلگرمی می بخشید تا با اراده ای قوی درس را ادامه دهم. روزهایی که بیکارتر بودم، خاطره را به پارک و گردش می بردم. گاهی او را به خانه ی آقا جان می بردم، که ساعتها با ستاره بازی می کرد و سزگرم می شد و من هم به درسهایم می رسیدم.

دو سال از مرگ بهروز گذشت. زمزمه هایی شروع شده بود که بهار باید ازدواج کند، تا خاطره کوچک است، او فرصت دارد و کسی دیگر را به عنوان پدرش می پذیرد؛ مگر زن می تواند مجرد بماند، آن هم با وجود داشتن فرزندی کوچک؟

و عزیز با همه ی احترامی که برای بهروز قایل بود، به بهانه های مختلف این حرفها را به گوش من می رساند. و من برای این که از کوره در نروم و حرمت مادر و فرزندی را نشکنم، خاطره را برمی داشتم و بی هیچ جوابی می رفتم. پیربابا دیگر توان کارهای سنگین نداشت. خانم گل هم از پا افتاده و حالا دیگر باورش شده جوان نیست و نمی تواند کار کند. روزی که می خواستند به گرمسار بروند، همه ی ما گریه می کردیم. حکم پدر و مادر دوم را برای ما داشتند. خانم گل زحمت زیادی برایمان کشیده بود و همگی جداگانه هدایایی برای هر دوی آنان خریده بودیم. هدیه ی من یک تخته فرش بود. سامان و ساسان برایشان کفش و لباس خریده بودند. عزیز به هر کدام از آنها یک اشرفی داد و آقا جان مبلغ قابل توجهی پول. خانم گل همه ی ما را بوسید. ستاره از آغوشش جدا نمی شد، با او مأنوس بود. حتی خاطره هم به او عادت کرده بود. پیربابا واقعاً ناراحت بود. از خانه ی ما خاطره ها داشت و آقا جان به او محبت زیادی می کرد. او با افسوس نگاهی به حیاط و باغچه ها و ساختمان انداخت و گفت: "جوونی کجایی کجایی که یادت بخیر!"

آنها رفتند و زیبا و شوهرش به تهران آمدند. شوهرش راننده ی مینی بوس بود و زیبا در کارهای خانه به عزیز کمک می کرد. آقا جان علاوه بر دستمزدی که به زیبا می داد، ماهیانه مبلغی برای پیربابا و خانم گل می فرستاد. دو سال گذشت، مدتها برای پایان نامه ام تحقیق کردم و با ارائه ی آن موفق به اخذ مدرک فوق لیسانس شدم و پس از تشریفات اولیه به استخدام وزارت علوم در آمدم. هنوز هم باورم نمی شد استاد دانشگاه شده ام. اولین تجربه ی تدریس برایم دلپذیر و به یاد ماندنی بود. اولین روزی که به عنوان استاد در دانشگاه حاضر شدم هرگز از خاطرم محو نمی شود، با این تفاوت که حالا احساس مسؤولیت می کردم. در اتاق مخصوص استادان حاضر شدم، اگر چه تازه وارد بودم و همه ی آنان استادان خودم بودند، با توجه به سابقه ی شش سال دوره ی دانشجویی ام و اطلاعاتی کمابیش از زندگی ام داشتند، برایم احترام خاصی قایل بودند. راهنمایی ام کردند، از خاطره ی اولین روز تدریس خود گفتند و به این ترتیب اولین روز را بدون تردید و دلهره به کلاس رفتم. وقتی پشت تریبون قرار گرفتم، بی اختیار به یاد دوره ی دانشجویی و اولین روز حضورم در دانشگاه افتادم. اشک در چشمانم حلقه زد و سعی کردم بر احساسم غلبه کنم. آن روز بهروز مرا به دانشگاه رسانده بود. اگر بهروز این روز را می دید، چقدر به وجودم افتخار می کرد.

کا آموزش لذت بخش بود، اما احساسی را که صندلی و نیمکت دانش آموزی و دانشجویی در من به وجود می آورد، برایم زنده نمی کرد. آن روزها گذشته بود، روزهایی که هرگز بر نمی گشت، روزهایی که از دست رفته بود و حالا اجتماع از من انتظاراتی داشت که می باست برآورده اش می کردم.

خوشبختانه برنامه ی تدریس را به گونه ای تنظیم کردم که می توانستم وقت بیشتری به خاطره اختصاص دهم. خانم بزرگ با خاطره سرگرم بود و غم مرگ بهروز را با وجود خاطره تسکین یافته می دید، غمی که برای خاطر من ابرازش نمی کرد تا به زندگی و آینده امیدوار باشم.

سومین سال تولد خاطره را جشن گرفتم. حالا دیگر همراهم راه می آمد. دست کوچکش را در دست می گرفتم و او را با خود بیرون می بردم. اواخر اردیبهشت ماه ترم دوم اولین سالی بود که در دانشگاه تدریس می کردم. با راهنمایی مجید محلی مناسب برای هنرکده ی بهروز در نظر گرفتیم که حالت نمایشگاه دائمی و آموزشگاه داشته باشد. برای این کار لازم بود به وزارت فرهنگ و هنر مراجعه کنم و مجوزهایی بگیرم. خاطره بهانه می گرفت. او را لباس پوشاندم و با خودم بردم. برای این که موقع رانندگی خطری پیش نیاید، کمربند ایمنی را دور کمرش بسته بودم تا کمتر شیطنت کند. به وزارت فرهنگ و هنر که رسیدیم، به اطلاعات مراجعه کردم و راهنمایی ام کردند که به آقای پژوهش مراجعه کنم. برایم نامی آشنا بود. با راهنمایی چند نفر به دفتر آقای پژوهش رسیدیم، چند ضربه به در نواختم و در را گشودم. دست خاطره در دستم بود.

او پشت میز روبروی در نشسته بود. سرش را بالا کرد و من خشکم زد. او هم همین حالت را داشت. رنگش کاملاً به زردی گراییده و لبهایش آشکارا سفید شده بود. بالاخره بر خودش مسلط شد، لبخندی زد، از جایش بلند شد و گفت: "بفرمایین، خانم فروزان."

پیمان بود. خودم را باخته بودم. من که عاشقش نبودم. چرا بعد از سالها این حالت را داشتم؟ احوالپرسی کردیم و روی مبل نشستیم. بیش از آن تحمل ایستادن را نداشتم. خاطره را روی پایم نشاندم. دقایقی در سکوت گذشت، نمی دانستم چه بگویم. پیمان هم منقلب بود، هر چند سعی داشت خوددار باشد. نگاهی به من و خاطره انداخت. حالا دیگر آن بهاره ی گذشته نبودم که خودش بود و اسب سرکش غرورش، خودش بود بی هیچ قید و بندی. زنی بودم که فرزندم را در آغوش داشتم. آن دخترک شانزده ساله نبودم که دل و دین او را برده بود.

درخواستم را مطرح کردم. سکوت را شکست. لحن کلامش صمیمیت گذشته را نداشت، که شاید گذشت زمان و شریط خاص این گونه ایجاب می کرد، اما به هر حال آمیخته به احترام بود، حتی بیشتر از گذشته. به چشمانم چشم دوخته بود و لبخندی کمرنگ بر لب داشت. آشکارا از دیدنم خوشحال شده بود. از نگاهش یک چیز را می خواندم: دختره ی لجباز. این حرفی بود که آن زمانها از زبانش نمی افتاد و تا انتهای روزگار آن را با خود داشت. نمی خواست لذت این مصاحبت را از دست بدهد. گفت: "خانم فروزان..."

و مکث کرد. اولین بار بود که مرا با نام خانوادگی ام صدا می کرد. آن روزها نام بهار از زبانش نمی افتاد. چقدر گذشت زمان شرایط انسانها را عوض می کند. اگر با او ازدواج کرده بودم، اگر دلش را نشکسته بودم، حالا چه سرنوشتی داشتم؟ اما احساس پشیمانی نمی کردم. بهروز به من عشقی هدیه کرده بود که تا ابد گرمابخش وجودم بود.

بالاخره به حرف آمد و برای دومین بار گفت: "خانم فروزان، متأسرم از اونچه براتون پیش اومد. باور کنین انقدر اندوهگین بودم که دلم نمیومد تماس بگیرم و تسلیتی بگم. اینو به حساب بی اییم نذارین." پس می دانست سیل بلا بر سرم نازل شده است. باز هم مثل سایه مرا تعقیب کرده بود، اگرچه من او را فراموش کرده بودم.

ادامه اد: "واقعاً اراده ی شما قابل تحسینه. امروز شما یکی از افتخارات این کشور هستین، جامعه ی علمی و ادبی به شما می باله."

گفتم: "نظر لطف شماست، آقای پژوهش. در مورد درخواستم چه اقدامی می کنین؟" مدارکم را تحویل گرفت و قرار شد چند روز بعد مراجعه کنم. سؤالی کنجکاوی ام را برانگیخته بود. پرسیدم: "شما چطور از اینجا سر در آوردین؟"

خندید و گفت: "بعد از امام دوره ی سربازی بهترین را برای فرار از فکر و خیال رو آوردن به درس و تحصیل بود. وارد دانشکده ی هنر شدم. البته تحصیلاتم رو در همون شیراز تموم کردم و حالا چند ماهیه که اینجا مشغول شده م. بهترین راه برای آدم مجرد اشتغال کاری و فکریه، وگرنه خیالات راحت نمیدلره."

حرفهایش دو پهلو بود. اگر دوباره پیشنهاد ازدواج می داد...! نمی خواستم دوباره دلش را بشکنم. با وجود خاطره هیچ مردی را نمی پذیرفتم. هر چند پیمان نجیب و از خانواده ای اصیل بود. مطمئن نبودم بتواند جای بهروز را برای فرزندم پر کند.

از جایم بلند شدم و گفتم: "چند روز دیگه خبر می گیرم." از جایش بلند شد. رنگش به سرخی گراییده بود. هنوز هم عاشقم بود! این را از رنگش می خواندم. نگاهی به خاطره انداخت و گفت: "عجب دختر نازی."

گفتم: "فتوکپی پدرشه."

همیشه از حاضر جوابی ام عاصی بود. می گفت با پنبه سر می برم. منتظر عکس العملش نماندم و از اتاقش بیرون رفتم. پله ها را دو تا یکی پایین آمدم. خاطره را محکم چسبانده بودم. منقلب بودم. خودم هم از این حالت تعجب می کردم. به خانه که رسیدم، با خودم کنار آمدم. همه اینها فقط به دلیل تجدید خاطره بود و دیگر هیچ. من هیچ وقت عاشق پیمان نبودم، هر چند احترام آن عاشق صوفی وش تا ابد در زوایای جانم پنهان می ماند. مجوزها بسرعت حاضر شد. پیمان ترتیب همه چیز را داد و کار تغییر مکان را به مجید سپردم. حالا دیگر برای خودش استادی قابل بود.

از صفحه 391 تا 394

با وجود او و استاد قبلی، هنرکده ی بهروز موفقیتی چشمگیر پیدا می کرد. تابلوهای بهروز را در جای جای هنرکده نصب کردیم. گفته بودم هیچ وقت اجازه ی فروش آنها را ندارند. کجا می توانستیم همانندش را پیدا کنم؟ آنها یادگاری استادی بزرگ بودند. می خواستم خاطره با دیدن آنها به پدر هنرمندش افتخار کند.

به محل جدیدی هنرکده سر می زدم و از نزدیک ناظر همه چیز بودم.

مثل مکان قبلی نبو که با دیدنش خاطره ی بهروز آزارم دهد.

یاسمن درسش تمام شد و برای گذراندن طرحش به شمال رفت. اواخر دوره اش با یک پزشک ازدواج کرده بود. برایش آرزوی خوشبختی کردم. همیشه برایم خواهری دلسوز بود، هر چند بعد از مرگ بهروز کمتر به خانه ام می آمد، که این را به حساب رقت قلبش می گذاشتم.

در رابطه با کار بهروز و هنر کده هر چند ماه یک بار مجبور بودم به پیمان مراجعه کنم. حالا دیگر برخورد هایم عادی شده بود. همیشه یک چیز را از نگاهش می خواندم؛ مشتاق دیدارم بود. برخورد هایم به گونه ای بود که مطرح کردن پیشنهاد ازدواج برایش به شکل آرزو درآمده بود. به او گوشه کنایه می زدم که باید ازدواج کند. سرانجام ناامید شد و با یکی از همکارانش ازدواج کرد. نفسی راحت کشیدم. باری از دوشم برداشته شده بود. اگر همیشه مجرد می ماند احساس عذاب وجدان می کردم. خانمش شیرین نام داشت و از راز سر به مهر ما هیچ نمی دانست. من هم خشنود بودم، چرا که خودم زن بودم و می دانستم زن حساس است و نمی تواند وجود رقیب را حتی در گذشته ی زندگی شوهرش تحمل کند. به قول یکی از دوستانم که هر وقت شوخ طبعی اش گل می کرد این را می گفت، هوو را می شود تحمل کرد اما رقیب عشقی را هرگز. به هر حال، من و پیمان رابطه ی کارمند و ارباب رجوع را داشتیم، این اتشی بود که در زیر خاکستر وجود پیمان می ماند.

چند سال دیگر هم گذشت. حالا دیگر در تدریس تبحر کامل داشتم، ضمن اینکه چند پیشنهاد ازدواج را رد کرده بودم. خانم بزرگ می دانست و به روی خودش نمی آورد. اگر هم موافق بود، ته دلش رضایت نمی داد. مادر بود. چگونه می توانست مردی دیگر را به جای پسرش ببیند؟ چگونه سایه ی غریبه ای را بر سر خاطره تحمل می کرد؟ خاطره شیرین زبانی می کرد و او با حوصله ساعتها برایش قصه می گفت. در این اثنا یکی از همکارانم که تقریباً شرایط خود را داشت، با این تفأّت که از همسر اولش طلاق گرفته بود و از او یک پسر داشت، به خواستگاری ام آمد. وقتی مخالفتم را دید گفت: تا کی می تونین تنها زندگی کنین؟

گفتم: تنها نیستم، دخترم با منه تنهایی مو پر می کنه، خاطرات گذشته رو برایم زنده نگه می داره.

گفت: شما می خواین با زنده نگه داشتن خاطرات گذشته آینده ی خودتو خراب کنین؟

گفتم: وجودم لبریز از عشق اونه. به اش وفادار می مونم.

گفت: این حرفا در جامعه مطروحه.

گفتم: دیدگاه جامعه رو می دونم. زن یا دختر به هر قیمتی باید ازدواج کنه، مخصوصاً زن بیوه یا مطلقه حتماً باید ازدواج کنه. اگه روی پای خودش وایسه، اگه با اراده ای قوی زندگیش رو تامین کنه کنه کرده، مرتکب جرم شده، اما همین زن با مردی ازدواج کنه که سن پدرش رو داره، اگه با مردی ازدواج کنه که از همسر اولش چند بچه ی قدو نیم قد داره، حتی اگه با مردی افیونی ازدواج کنه دیدگاه جامعه عوض می شه. متاهل باشه هرچی میخواد باشه احترام برانگیز می شه. جامعه زن و شوهر دار رو بهتر می پذیره، چرا که گناهی مرتکب نمی شه. خطای ازش سر نمی زنه، از شوهرش حساب می بره. این اصل جامعه ی ماست، در صورتی که اگه یه مورد نادر پیدا بشه که مردی بعد از فرو پاشیدن زندگی اولش مجرد بمونه، هیچ کس اونو محکوم نمی کنه. اون مختاره برای زندگی خودش تصمیم بگیرم.

گفت: شما بتنهایی می خواین این اصل رو نابود کنین؟ مگه یه دست چقدر صدا داره؟

گفتم: من با این عقیده مخالف نیستم که یه زن پس از شکست در ازدواج اول حق داره ازدواج کنه. با این مخالفم که به جبر روزگار به جرم زن بودن و علی رغم میل خودش و با چشم و گوش بسته تن به ازدواجی ناخواسته بده. اگه همه ی زنها و مردها بعد از شکست در ازدواج اول یا فوت همسرشون مجرد می موندن، نسل منقرض می شد. اما گله ی من از جامعه م، از اجتماعم از روزگارم از مردمم اینه که چرا در ازدواج دوم بدون دقت و وسواس انتخاب می کنن؟ چرا همیشه از ازدواج دوم ناراضی هستن؟ چرا آمار طلاق در ازدواج دوم بالاتره؟ فقط به این دلیل که زن با چشم و گوش بسته و اکثراً برای فرار از دیدگاه منفی اجتماع تن به ازدواج میده و بعد پشیمون می شه. اگه موردی

استثنایی پیدا شد، آگه زنی عاشق همسر اولش بود، آگه می خواست همه ی وجودش رو وقف فرزندش کنه، چرا باید جامعه اونو طرد کنه؟

حرفهایم برایش قابل فهم بود. خودش دکتر بود و از قشر تحصیلکرده ی جامعه. نمی توانست دیدگاه فردی عامی را داشته باشد. با وجود این گفت: شما چگونه اینو در جامعه جا می ندازین؟

گفتم: من ادعایی ندارم. نمیخواهم در این زمینه نظریه پرداز باشم. اما همین که چند نفری که در اطرافم هستن و سرنوشتی مشابه سرنوشت من دارن، از من درس بگیرن و با چشم و گوش باز ازدواج کنن و از حرف مردم عامی و بیکار وحشت نداشته باشن، برایم کافیه. این طوری می فهمم که مفید بوده م و ثابت کرده م که دوره ی تو سری خوردن زنهارا سر او مده. حتی آگه زنی از زندگی مشترکش ناراضی بوده، می تونه با این دیدگاه که قادر روی پای خودش وایسه خودشو از یه زندگی نگین نجات بده. حاصل تحمل این زندگی ها چیه؟ فرزندان بیگناهی که ناخواسته پا به عرصه حیات میذارن و در این دنیای وانفسا بدون حانی می مونن.

با این همه راحتی نمی گذاشتند و من سر سخرانه مبارزه می کردم. خاطره بزرگ شده بود و می بایست به کلاس آمادگی می رفت. منتظر آن روز بودم. او را ثبت نام کردم و برایش روپوش و کیف و دفترچه خریدم. موهای نرمش را کوتاه کردم و مثل یک دسته گل به مدرسه فرستادمش. آقا جان به عزیز فهمانده بود برای ازدواج مجددم اصرار نکنند و بگذارد آن طور که احساس راحتی می کنم زندگیم را ادامه دهم. موفقیتیم را مرهون محبتهای خانم بزرگ. اگر روی خوش نشان نمی داد. اگر با جان و دل برای خاطره دلسوزی نمی کرد. سالها قبل به هان مدرک فوق دیپلم اکتفا کرده بودم و امروز در نقش دبیری ساده ظاهر می شدم. اگر چه معلمی در هر مقطعی شغلی شریف است، طی مدارج عالی موهبتی است که نصیب هر کسی نمی شود، می بایست به

395 - 404.....

نحوی محبت خانم بزرگ را جبران می کردم. مثلاً با هدیه ای شایسته ی به او. و چه چیز انهمه محبت را جبران می کرد جز زیارت خانه ی خدا؟ می رفت و استخوان سبک می کرد. او مصیبت زیاد دیده بود. او را نامنویسی کردم و هزینه اش را یکجا پرداختم، هر چند خودش توان مالی داشت و این سالها به علت تنهایی من و خاطره طفره رفته بود. اما می خواستم دینم را ادا کنم. روزی که در فرودگاه رویم را بوسید و رفت، نفسی راحت کشیدم. یک ماهی که او در سفر بود، خاطره بهانه می گرفت. خودم هم دلم می خواست زودتر برگردد. به او عادت داشتم. روز استقبال گل خریدم و همراه خاطره به فرودگاه رفتم. خانم بزرگ آمد. نورانی شده بود. درخششی خاص داشت. معصومیت در چهره اش موج می زد. و خانه دوباره شلوغ شد. این بار همه به دیدن زائر خانه ی خدا می آمدند. من نو خاطره از مهمانهایش پذیرایی می کردیم. صبا و وفا هم کمک می کردند. خانم بزرگ برای همه ی اقوام و دوستانش می گفت: مدیون عروسم هستم. اگر بهار اصرار نکرده بود، چشمم رو می بستم و خونه ی خدا رو نمی دیدم.

دلش را شاد کرده بودم، و همین برایم کافی بود. اکنون مجال آن یافته بودم خاطراتم را از کودکی مرور کنم. از شش سالگی به مدرسه رفته بودم و امروز در بهترین جایگاه علمی اجتماع به تدریس مشغول بودم، به آیینه روبه رویم

چشم دوختم تا تغییرات چهره ام را ببینم. هیچ نشانی از دوران دوشیزگی ام وجود نداشت. آنچه می دیدم، فریاد خفته ی یک زن بود، اگر چه گذشت زمان ردپایی از خود بر چهره ام باقی گذاشته بود و می رفت این رد پا را عمیق تر کند، راضی بودم که آینده ی خود و فرزندم را ساخته ام. همین که فرزندم به وجودم افتخار می کرد، برایم کافی بود. خاطره به کلاس سوم رفت. حالا نوبت من بود قد کشیدنش را ببینم. خانم بزرگ در بستر بیماری افتاد. قلبش بیمار بود. او را نزد چند متخصص بردم و داروهایی تجویز کردند که به علت کهولت سن تاثیر گذار نبود. پیشنهاد کردم به خارج برویم و گفتم حتما در انجا پزشکان بهتری وجود دارد و امکانات بیشتری هست. خانم بزرگ دستی بر سرم کشید و گفت: که چی بشه؟ آفتابه خرج لحیم؟

گفتم: اینو نگین، خانم بزرگ. شما ستون این خونه هستین. نفس گرم شما به ما امید دوباره می ده. زیر بار نرفت و عاقبت تن ضعیف او نتوانست بیماری را تحمل کند. آخرین شبی که قلبش متلاطم بود، من و خاطره وحشت کرده بودیم. خاطره گریه می کرد. صبا و وفا را خبر کردم. دور خانم بزرگ حلقه زده بودیم. گریه امانان را بریده بود. خانم بزرگ با دست نحیفش اشاره کرد ارام باشیم. صدایش به سختی شنیده می شد. کلیده را به من سپرد و گفت صندوقچه ای چوبی در کمد وجود دارد که آن کلیدش است و خواست بعد از هفت روز آن را باز کنیم. نفسهای آخر را می کشید. خم شدم و دستش را بوسیدم. برایم زحمت زیادی کشیده بود. بوسه ای بر سینه اش زدم، به جایی که مدفن دودها و غم هایش بود، داغ همسر و فرزند. و حالا می رفت این دردها را با پیوستن به انها در سرای باقی تسکین دهد.

تا آخرین لحظه چشم از من و خاطره برنداشت و وقتی رفت، فریاد و شیون بلند شد. همه کسانی که در زندگی او را می شناختند، آمدند. واقعا بزرگوار بود و شایسته ی ان نام. فرزندانش نامی با مسما بر او نهاده بودند. خانم بزرگ رفت. جسم با ارزش او به این خاکدان تعلق نداشت. او سمبل انسانیت بود. می بایست به جایی می رفت که جایگاه خاصان و مقربان بود، به انجا که ثمره ی نیکی هایش را ببیند. یقینا بهشت برین در انتظارش بود. بعد از مراسم شب هفت به خواسته اش عمل کردیم. وصیت نامه اش در آن صندوقچه بود و با خطی زیبا آن را نوشته بود.

دخترم بهاره

سالها در کنارت بودم، در حالی که زبانم قاصر بود حرفهای دلم را به تو بگویم. تو نمونه کامل وفاداری و گذشت و اسوه کامل یک زن بودی. زنهای امروز باید از تو بیاموزند، چرا که تو نام زن را سربلند کردی. در این روزگار که وفاداریها و مهر و محبتها کم رنگ شده، با اراده ای آهنین استوار بر جای ماندی و به همه کسانی که زن را ضعیف می دانند، دهن کجی کردی.

این حق تو بود، در عنفوان جوانی، در بهار بیست سالگی ازدواج کنی، تشکیل خانواده دهی، و آینده ای دیگر و سرنوشتی نو برای خودت رقم بزنی. زیبایی ات، جوانی ات، نجابت و شرافقت، عفت و پاکدامنی ات، همه و همه قابل تحسین بود. حیف بود مرواریدی گران بها پنهان بماند. از خدا می خواستم اگر قصد ازدواج مجدد داشتی، و سوسه شیطان را از من دور کند تا نخواهم با گرفتن جگر گوشه ات دنیا را به کامت زهر کنم. اما خودت نخواستی و جسته و گریخته می شنیدم خواستگاران قابلی دست رویت گذاشته اند، و تو مقاومت کردی و برای فرزند بهروز سنگ تمام گذاشتی. امیدوارم همانگونه که دل مرا شاد کردی، خداوند هم از تو خشنود باشد. هنوز هم جوان هستی و آینده از آن

توست. نمی خواهم در مقابل خداوند مسول باشم. تصمیم را به عهده خودت می گذارم. برای زندگیت هر طور که صلاح می دانی تصمیم بگیر.

به عنوان ورثه، برای تو و صبا و وفا هر کدام یک قطعه زمین به ارث گذاشته ام. سند هر کدام به نام شما در صندوقچه موجود است. مقادیری پول و طلا به بانک سپرده ام که ان را به طور مساوی بین خود تقسیم کنید. و این خانه را به خاطره می بخشم. این هدیه ای کوچک است برای یادگار بزرگ بهروز. تا زنده اید با یکدیگر همدلی و توافق داشته باشید. دنیا بی ارزش است. شریک شادیها و غمهای یکدیگر باشید و این کانون گرم را متلاشی نکنید. خداوند منان یار و نگهدارتان.

قربان همه ی شما، مادرتان ملک جهان نوبخت

تکلیف روشن بود. خاطره در آغوشم گریه می کرد. او را می خواست. چه جوابی داشتم بدهم؟ می گفتم به جایی رفت که پدرت رفته است؟ اگر سراغ پدرش را می گرفت می گفتم پیش خداست؟ چگونه به او می قبولاندم؟ با فروش زمینی که خانم بزرگ برایم به ارث گذاشته و مقدار پولی که مشخص کرده بود و پس اندازی که خودم داشتم، این خانه را خریدم. دیگر تحمل دیدن جای خالی این یکی را نداشتم. جای خالی بهروز را به امید خانم بزرگ تحمل کرده بودم، حالا جای خالی خانم بزرگ را به امید چه کسی تحمل می کردم؟ می بایست برای آن خانه ی خاطره ها هم فکری می کردم. دلم نمی آمد آن را بفروشم. می بایست کاری نیک انجام می دادم، کاری که روح بهروز و خانم بزرگ از من خشنود می شد. انجا را به آموزش و پرورش بخشیدم. ساختمان و حیاط بزرگ ان خانه مناسب مدرسه بود. با انها شرط کردم خانه و درختان را به همان شکل حفظ کنند. ان بنا یادگار انسانهایی بزرگ بود و انسانیت بر در و دیوار آن حک شده بود. نمی بایست با تخریب و نوسازی آن همه چیز نابود می شد. از انجا نقل مکان کردیم. محیط تازه روحیه خاطره را تغییر داد و کمتر بهانه می گرفت. روز افتتاح مدرسه، وقتی تابلوی دبستان مادر بر سر در خانه نصب شد، در محل هیاهویی بر پا بود. همه ی محل نقل و شیرینی پخش می کردند. فرزندان شان مجبور نبودند به راه دورتری بروند. اهالی محل این کار خدا پسندانه را تحسین کردند. با مدیر مدرسه قرار گذاشتم هر ساله مبلغی برای تعمیرات ساختمان به او بپردازم تا بنای ساختمان در اثر سهل انگاری فرسوده نشود. زندگیم در چهره ی جدید خود برایم شیرین بود. ستاره قد می کشید و خاطرات دوران نوجوانی را در من زنده می کرد. بیشتر اوقاتش را در خانه من می گذراند و علاقه ای شدید به خاطره داشت. دخترم بزرگ می شد و وقت ان رسیده بود از پدرش برایش بگویم. شبها که ستاره می رفت، سرش را روی دستم می گذاشتم و برایش حرف می زدم. از گذشته های دور می گفتم، از پدرش، از خویبهایش، از جوانمردی اش، از مهربانی اش، و او اشک می ریخت. چیزی در من می شکست. اشکهای دخترم را پاک می کردم. می گفتم برایش لایبی بخوانم و به خوابی شیرین فرو می رفت. با آن صورت گرد و تپل، موهای نرم و روشن، مژگان بلند و فر خورده، مثل فرشته ها بود. عروسک چینی بود.

چشمانش چشمان بهروز بود، نگاهش نگاه بهروز و استعدادش استعداد بهروز. او را به هنر کده فرستادم. مجید به او تعلیم می داد. وقتی به دنبالش می رفتم، راضی و خشنود خودش را در آغوشم می انداخت و می گفت: مامان، ببین چی کشیدم.

او را می بوسیدم و قربان صدقه اش می رفتم.

عصرها که در خانه تنها بود، او را دانشگاه می بردم. دانشجویها با او مانوس شده بودند. رفتارش مودبانه و آرام بود. روی صندلی می نشست و تکلیف های مدرسه اش را انجام می داد. گاهی سرش را بالا می کرد و به حرفهایم گوش می داد، نگاه سبزش را به من می دوخت و لبخند می زد. نگاهش به من نیرو می بخشید و من با عشق کارم را ادامه می دادم.

شاهد گذر ایام بودم. سالها از پی هم می گذشت و اگرچه سالها قبل خورشید خزان زندگیم طلوع کرده بود، مطبوع ترین اشعه ان تا عمق زندگیم ریشه دوانده بود.

سامان و ساسان با فاصله دو سال از یکدیگر در رشته مهندسی پذیرفته شدند. آقا جان می گفت: از اراده آهنین بهار درس بگیرین. وقتی یه زن با وجود اندوه طاقت فرسای زندگیش تونسته تا بالاترین قله ی موفقیت پیش بره، شما که مرد هستین چه حرف حسابی دارین؟

چند سال بعد ستاره هم در رشته پزشکی پذیرفته شد و خیال اقا جانم راحت شد. بچه هایش تقریباً از آب و گل درآمده بودند. روزی در کنار آقا جانن شسته بودم که احساس کردم غباری در چشمانش موج می زند. گفتم: آقا جون، حالتون خوش نیست؟

دست نوازشش را بر سرم کشید. هنوز هم محتاج محبت او بودم. خداوند چه رازی در وجود پدران و مادران نهاده که هر چه سن انسان بالاتر می رود، نیازش به محبت آنان شدیدتر می شود؟

با لحنی حزن آلود گفت: پیش از آنکه با خبر شویم، لحظه ی عزیمت تو ناگزیر می شود. ای دریغ و حسرت همیشگی! اشکهایم را پاک کردم و گفتم: برای خاطر خدا، آقا جون. شما دیگه تنهام نذارین. مگه من چقدر تحمل دارم؟ و سرم را بر زانویش گذاشتم و گریستم. بازی روزگار غدار عزیزی دیگر را از من می گرفت. و این بار کسی را که تاج سرم بود، و فرزندم دوباره یتیم می شد. ای دریغ و حسرت همیشگی!

آقا جان در وصیت نامه اش سهم قابل توجهی از باغ گیلاس را به خاطره بخشیده بود. سهم سامان و ساسان و ستاره و من و عزیز هم مشخص بود. حیف از آن وجودهای گرانبها، حیف از آن انسانهای با ارزش. آنها می رفتند و ما به چه دلخوش می کردیم؟! اینکه زنده بمانیم و از دسترنجی بهره ببریم که سالها بابت آن مرارت کشیده اند. زندگی ما همین است. نسل های قبل از ما این راه را پیموده اند و ما ادامه اش می دهیم تا به آیندگان منتقلش کنیم. خاطره بزرگ تر و بزرگ تر می شد. ثمره ی سالهای جوانی ام را می دیدم که به بار نشسته بود. اما بازی سرنوشت هیچگاه دست از جان من نکشید. وقتی خاطره در رشته ی زبان انگلیسی وارد دانشگاه شد، جوانی به نام امید به او دل باخت، و او کسی نبود جز پسر پیمان! ثمره ازدواج او و شیرین. پیمان خشنود و راضی از این اتفاق، آنان را به وصال یکدیگر رساند. امید همقد و قواره ی پدرش بود و نگاه پیمان و عشق صوفی وش او در وجودش شعله می کشید. بعد از سالها من و پیمان کنار هم نشستیم. حالا دیگر هر دو پا به سن گذاشته بودیم. اولین کلامی که بر زبان آورد این بود: در حیرتم دست از لجبازی کشیدی و مانع ازدواج خاطره و امید نشدی!

گفتم: اون روزها رفت. دیگه نگاهی متوجه من نیست. تقدیر ما اینگونه رقم خورده بود.

آخرین خبری که از مازیار داشت این بود که سارا بعد از دو سال زندگی از او جدا می شود و به خارج از کشور می رود و مازیار را با یک فرزند تنها می گذارد تا تاوان سبکسریهایش را پس دهد. اگر چه سارا خواهر شوهر دختر عمویم بود، در طی این سالها انقدر سرم به زندگی خودم و خاطره بود که هیچ خبری از او نداشتم. و پیمان مانند ماجراجویی ماهر همه ی حوادث دوران جوانی مان را دنبال کرده بود.

خانم فروزان ساکت شد. انقدر حرفهایش جذاب بود که گذشت زمان را فراموش کرده بودیم. چند روز در خانه اش بودیم؟ خودمان نمی دانستیم؟ چند روز با او اشک ریخته بودیم، با او خندید هبودیم. اراده ی اهنین او را ستایش کردیم. دریایی از غرور و عشق و شجاعت به صلابت یک کوه در مقابل ما بود. حالا معنی شعری را که او همیشه در کلاس زمزمه می کرد می فهمیدیم:

ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
زبان حال خودش بود.

آتنا گفت: عجب حکایت پر فراز و نشیبی!
خانم فروزان سرش را بالا کرد و گفت:
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت تقدیر چنین باشد

خان مفروزان سرنوشتش را برایمان گفته بود فقط به این دلیل که ثابت کند زن هم می تواند همچون مرد باشد.
خانم فروزان گفت: چرا برای فرار از برچسب بیوه بودن به زندگی ظاهرا مشترک را بدون هیچ نقطه ی مشترکی تحمل کنیم به جرم اینکه زن زاده شده ایم؟
گفتم: شما نمونه ی نادر مقاومت در این اجتماع وانفسا هستین.
گفت: به قول اون همکار عزیزم، به دست صدا نداره.

گفتم: حتی اگه به نفر از سرنوشت و اراده ی شما درس بگیره، شما رسالت خودتونو به انجام رسوندین.
خانم فروزان چند تابلوی زیبا به ما نشان داد. تصاویری زیبا بود از تمام رخ و نیمرخ زنی زیبا. حیرت انگیز بود. پرسیدم: اینا شاهکار استاده؟

اشکهایش را پاک کرد و گفت: به ماه قبل از رفتنش اینا رو به یادگار گذشت.
واقعا زیبا بود. اگر چه گذشت زمان بر آن زیبایی تاخته بود. به استاد بهروز، و حتی پیمان حق می دادیم یک دل نه صد دل به خانم فروزان دل ببندند و عاشقش شوند.

فردای آن روز به اتفاق خانم فروزان به امامزاده عبدالله رفتیم. چهره ی بهروز از ورای سالها هنوز به او چشم داشت. خانم فروزان گفت: اینجا مامن راز و نیاز منه. هر بار که فشار روحم رو متلاطم کرده، اومدم اینجا با اون راز دل گفتم، اشک ریختم و سبک شدم. شاید باور نکنین، الان که پنجاه و خرده ای سال دارم، با همون عشق اونو ستایش می کنم و تا ابد وجودم با یاد اون گرما می گیره.

از خاطره پرسیدیم. گفت برای گذروندن دوره ی دکترای ادبیات انگلیسی رفتن خارج از کشور. زن و شوهر پر تلاشی هستن. تا چند وقت دیگه بر می گردن ایران.

وقتی از او خداحافظی کردیم، به آتنا گفتم: توی این دوره هم لیل و مجنون پیدا می شه.
و او در تایید حرفم گفت: اینجا ایران زمینه. سرزمین عشق های اسطوره ای.

آنچه باید بدانم، دانسته بودم. زندگی خانم فروزان یک درس بود، درس مقاوت و ایستادگی زنی که کوه ها بر او رشک می بردند. خانم فروزان توانسته بود به صلابت کوه بایستد و به همه آنان که زن را کمتر از مرد می دانند، دهن کجی کند. آیا من قادر نبودم نقطه ای مشترک در زندگی ام بیابم و با مرکزیت آن دایره ی عظیم عشق و تفاهم را

ترسیم کنم؟ مقاومت و ایستادگی خانم فروزان به من می گفت که خواستن، توانستن است. او عاشقانه زیسته بود. به قول شاعر:

زمین به ما آموخت

ز پیش حادثه باید که پای پس نکشیم

مگر کم از خاکیم؟

نفس کشید زمین، ما چرا نفس نکشیم؟

می بایست به افق های طلایی فردا چشم می دوختم. آینده از آن من بود.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید